



محمود طلوعی

# زیبای تنرها

سرگذشت و سرنوشت غم‌انگیز ثریا  
اولین و آخرین عشق شاه

# زیبای تنها

سرگذشت و سرنوشت غم‌انگیز ثریا  
اولین و آخرین عشق شاه

تألیف: محمود طلوعی

نشر علم

طلوعی، محمود، ۱۳۰۹ -  
 زیبای تنها: سرگذشت و سرنوشت غم‌انگیز ثریا اولین و آخرین عشق شاه /  
 تالیف محمود طلوعی. - تهران: علم، ۱۳۸۱.  
 ۴۵۶ ص.: مصور.  
 ISBN 964 - 405- 152 - 1  
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.  
 کتاب‌نامه: ص. ۴۱۸؛ همچنین به صورت زیرنویس.  
 ۱. اسفندیاری بختیاری، ثریا، ۱۳۱۱ - ۲. ایران - - تاریخ - - پهلوی،  
 ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷ - - سرگذشت‌نامه. الف. عنوان.  
 ۵ آ ۵ الف / ۱۵۰۷ DSR ۹۵۵ / ۰۸۲۴۰۹۲  
 ۱۳۸۱  
 کتابخانه ملی ایران  
 ۲۷۹۸۱ - ۸۱ م



نشر

## زیبای تنها

محمود طلوعی

چاپ پنجم ۱۳۸۶

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: آفتاب

خیابان انقلاب - بین خیابان فخررازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۱ - ۱۵۲ - ۴۰۵ - ۹۶۴ - ۱ ISBN 964 - 405 - 152 - 1

۵۵۰۰ تومان

## فهرست مطالب

|                   |     |
|-------------------|-----|
| مقدمه             | ۷   |
| ۱. کودکی          | ۹   |
| ۲. بازی سرنوشت    | ۱۷  |
| ۳. عروسی          | ۳۹  |
| ۴. ماه عسل طوفانی | ۵۵  |
| ۵. سالهای بحرانی  | ۸۵  |
| ۶. فرار از ایران  | ۱۲۹ |
| ۷. بازگشت         | ۱۸۷ |
| ۸. عشق آتشین      | ۱۹۹ |
| ۹. در آرزوی فرزند | ۲۱۱ |
| ۱۰. در نقش ملکه   | ۲۳۱ |
| ۱۱. لانه زنبور!   | ۲۴۷ |
| ۱۲. جدائی         | ۲۶۷ |
| ۱۳. عصیان         | ۲۸۳ |



۱۴. راز مگو ..... ۳۱۵
۱۵. ثریا و انقلاب ..... ۳۳۱
۱۶. مرگ شاه ..... ۳۴۵
۱۷. بیست سال تنهایی ..... ۳۶۱
۱۸. خاموشی ..... ۳۶۹

### پیوست‌ها

- همسران من (به قلم محمدرضا پهلوی) ..... ۳۸۵
- شاه و دربارش (به قلم ثریا اسفندیاری بختیاری) ..... ۴۰۱
- یک نظر متفاوت دربارهٔ ثریا ..... ۴۱۳

- تصاویر ..... ۴۱۷

## مقدمه

خبر کوتاه بود: ثریا اسفندیاری ملکه سابق ایران درگذشت. او را در آپارتمان‌اش در پاریس مرده یافتند. او در چند سال اخیر کاملاً تنها و منزوی بود و جز چند تن از دوستان نزدیکش با کسی معاشرت نمی‌کرد. ثریا هنگام مرگ ۶۹ سال داشت.

ثریا، زنی که روزگاری یکی از مشهورترین و محبوبترین زنان جهان به‌شمار می‌آمد و تصاویر گوناگونی از او صدها بار بر روی جلد مجلات معتبر و پرتیراژ جهان چاپ شد، بدین‌سان پس از سالها فراموشی، تنهای تنها در آپارتمان‌اش در پاریس جان سپرد و تا بیست و چهار ساعت پس از مرگ هم کسی از خاموشی و خواب ابدی او خبردار نشد. اما شماری از مجلات معروف اروپا و آمریکا زنی را که در روزگار جوانی از او به‌عنوان زیباترین زن جهان نام می‌بردند، فراموش نکردند و صفحات متعددی از شماره‌های اواخر اکتبر و اوایل نوامبر سال ۲۰۰۱ (آبان ۱۳۸۰) خود را به‌او اختصاص دادند و مطالب تازه و ناگفته‌ای را درباره‌ی او عنوان کردند. یکی از این مطالب شگفت‌آور و ناگفته‌ارثیه‌ی هنگفتی بود که شاه برای ثریا برجای گذاشته بود و تا زمان مرگ وی کسی از آن اطلاع نداشت.

آنچه در این کتاب می‌خوانید کاملترین سرگذشت ثریا است که با استفاده از دو کتاب خاطرات او و مطالب تازه‌ای که مطبوعات جهان درباره‌ی وی منتشر کرده‌اند و همچنین اظهارات کسانی که از نزدیک او را می‌شناختند و تا سالهای پایانی عمر با ثریا معاشرت می‌کرده‌اند، نوشته شده است. بعضی از منابع فارسی نیز در تألیف این کتاب مورد استفاده قرار گرفته، که فهرست کامل آن در صفحات پایانی کتاب درج گردیده است.

گفتنی است که از بعضی کسانی که درباره‌ی زندگی خصوصی ثریا و روابط او با شاه پس از طلاق و همچنین روزهای آخر زندگی وی مطالبی عنوان نموده‌اند، به تقاضای خود آنها نام برده نشده است. البته بعضی از این مطالب مانند موضوع حساس روابط شاه و ثریا پس از طلاق، به‌طور سربسته از طرف دیگران مانند اردشیر زاهدی نیز بیان شده است.

## ۱ کودکی

ثریا اسفندیاری بختیاری، روز اول تیرماه سال ۱۳۱۱ در بیمارستان میسیونرهای انگلیسی در اصفهان چشم به جهان گشود. پدرش خلیل اسفندیاری، از خوانین بختیاری و فرزند اسفندیارخان سردار اسعد بود و به همین جهت هنگامی که در اوایل سلطنت رضاشاه گرفتن نام خانوادگی به جای القاب و عناوین گذشته اجباری شد، به نام و یاد پدر، فامیل اسفندیاری را برای خود برگزید. مادر ثریا خانم «اوا کارل»<sup>۱</sup> آلمانی بود که در سال ۱۹۲۶ در برلین با خلیل خان ازدواج کرده و همراه او به ایران آمده بود. ثریا درباره تبار مادرش و چگونگی آشنایی و ازدواج او با پدرش در خاطرات خود چنین می نویسد:

«مادرم در مسکو به دنیا آمده بود. پدر بزرگ او که مدیریت یک کارخانه اسلحه سازی را در آلمان به عهده داشت در سال ۱۸۶۰ به دعوت آلکساندر دوم تزار روسیه به آن کشور رفت و ریاست یک کارخانه اسلحه سازی را به عهده گرفت. پدر بزرگ مادر من، فرانز کارل<sup>۲</sup> در

---

1. Eva Karl

2. Franz Karl



سن پترزبورگ به دنیا آمد و در سنین جوانی به نمایندگی دو شرکت بزرگ تولیدات شیمیایی و صنایع الکتریکی آلمان در مسکو و سن پترزبورگ مشغول کار شد. او در هنگام فعالیت در روسیه با یک زن آلمانی ازدواج کرد و از او صاحب سه فرزند (یک پسر و دو دختر) شد، مادرم او فرزند دوم آنها بود.

به طوری که مادرم برایم تعریف می کرد آنها در جریان جنگ اول جهانی، که آلمان درگیر جنگ با روسیه شد، به سیبری تبعید می شوند و در جریان انقلاب روسیه به غرب فرار می کنند و پس از مدتی سرگردانی و آوارگی، بعد از انعقاد قرارداد متارکه جنگ بین آلمان و روسیه موفق می شوند خود را به آلمان برسانند و در برلین اقامت می کنند. پس از پایان جنگ پدرم که در دانشگاه برلین تحصیل می کرد در یک مجلس مهمانی با مادرم که در آن موقع دختر شانزده ساله ای بود آشنا شده و به او دل می بندد، لکن برای ازدواج با یک دختر غیرمسلمان ناچار از کسب اجازه از والدین خود بوده و چون از طریق مکاتبه موفق به کسب موافقت آنها نمی شود به ایران باز می گردد. پدر در این میان فوت می کند و او پس از کسب موافقت مادر و عموهایش با این ازدواج، به شرط آن که مادرم قبل از ازدواج به دین اسلام مشرف شود، به برلین باز می گردد. مراسم ازدواج روز ۲۲ ژوئن سال ۱۹۲۶ با هر دو آئین اسلامی و مسیحی برگزار می گردد و آنها دو سال دیگر نیز تا پایان تحصیلات پدرم در برلین می مانند...

ثریا در خاطرات خود نکته ای را کتمان می کند و آن زندگی فقیرانه خانواده مادری او در زمان آشنائی و ازدواج پدر و مادرش در برلین است. واقعیت این است که او، مادر ثریا ضمن تحصیل برای گذران زندگی خود در یک رستوران کار می کرد و خلیل اسفندیاری پدر ثریا نه در یک مجلس مهمانی، بلکه در همان رستوران که گاهی برای

صرف غذا به آنجا می‌رفت با اوا آشنا شد. روایت ثریا دربارهٔ تبار مادرش و این که آنها از خانوادهٔ اصیل و مرفهی بوده‌اند درست است، ولی در آن تاریخ و در آلمان بعد از جنگ، آنها تمام ثروت خود را از دست داده و زندگی محقری داشتند.

خلیل اسفندیاری و همسرش اوا در دومین سالگرد ازدواجشان، در سال ۱۹۲۸ (۱۳۰۷ هجری شمسی) به ایران بازگشتند و در ملک موروئی خلیل در اصفهان سکونت اختیار کردند. ثریا چهار سال بعد، روز ۲۲ ژوئن سال ۱۹۳۲ (یازدهم تیرماه ۱۳۱۱) که ششمین سالگرد ازدواج خلیل و اوا بود به دنیا آمد. اوا علاقمند بود که یک نام آلمانی بر روی دختر خود بگذارد، اما خلیل او را قانع کرد که یک نام ایرانی برای دختر خود انتخاب کند، ولی بین نام‌های ایرانی که برای نوزاد دختر پیشنهاد شده بود حق انتخاب را به همسرش داد و او نام «ثریا» را که راحت‌تر از نامهای دیگر می‌توانست تلفظ کند برگزید. چهار سال بعد که آنها صاحب اولاد پسری شدند، باز هم به همین شیوه عمل شد و اوا از میان نامهای نوزاد پسر که به او پیشنهاد شده بود «بیژن» را انتخاب کرد.

ثریا بخشی از کتاب خاطرات خود را به آنچه از دوران کودکی به یادش مانده اختصاص داده و با شور و هیجان بسیار از آن دوران که از خوشترین ایام زندگی خود به‌شمار می‌آورد، یاد می‌کند. برجسته‌ترین خاطرات او از این دوران تماشای زیبائی‌های اصفهان از بناهای تاریخی آن و بازار اصفهان گرفته تا رودخانهٔ آن زمان پرآب و خروشان زاینده‌رود و مناظر روستاهای اطراف اصفهان و اسب سواری در قریهٔ ملکی پدرش «قهفرخ» است. در خاطره‌ای از این

دوران ثریا چنین می نویسد:

«اسب سواری را در پنج شش سالگی آموختم و در شش سالگی به تنهائی اسب سواری می کردم. طولانی ترین اسب سواری خود را در این سنین که هشت ساعت به طول انجامید هرگز فراموش نمی کنم. من در کنار پدر می تاختم و با وجود خستگی مفرط از گرما و طولانی بودن راه شکوه نمی کردم، تا این که سرانجام تشنگی طاقتم را طاق کرد و گفتم: - پدر چقدر راه مانده است، هم خسته و هم سخت تشنه ام!

پدر توقف کرد و دهنه اسب را به تنه درختی بست و گفت: کمی استراحت می کنیم، اما زن بختیاری هیچ وقت تشنه نمی شود. باید کمی طاقت بیاوری تا به مقصد برسیم.

تا مقصد فاصله زیادی نمانده بود. پس از نیم ساعت اسب سواری، در یک بلندی انبوه درختانی را مشاهده کردیم که بستگان و دوستان ما در آنجا به انتظار نشسته بودند. در میان سفره رنگین کاسه آبی هم بود که بدون تأمل آن را برداشتم و سر کشیدم. پدرم اشاره کرد آرام و جرعه جرعه آب بنوشم... باید بگویم که در تمام عمرم هیچ نوشیدنی به لذت و گوارایی آن آب ننوشیده ام و خاطره آن روز هرگز از ذهنم محو نشده است.

فراموش نمی کنم که بین راه وقتی از پدرم پرسیدم: در این فصل گرما و راه طولانی چرا آب با خودتان بر نمی دارید؟ پدر در جواب گفت: در بین ما بختیاریها رسم نیست که در اسب تازی آب همراه خود برداریم. در هوای گرم اسب سوار کمتر باید آب بخورد... به علاوه این خود یک درس استقامت است!...»

ثریا ضمن نقل این خاطره به تشریح شخصیت و خصوصیات پدرش می پردازد و می نویسد:

«او مرد خوب و مهربانی بود و خیلی به من و برادرم بیژن که چهار سال کوچکتر از من بود و علاقه داشت، ولی ما خیلی کم او را می دیدیم. مراقبت از ما و تعلیم و تربیت مان بیشتر به عهده مادر بود. مادر هم گاهی از دست ما و بازیگوشی هایمان عصبانی می شد ولی تنبیه ما را به عهده پدر می گذاشت. آنچه به یاد می آورم این است که سه بار از پدر سیلی خوردم، بار اول در هفت سالگی که علت آن سرکشی بود. بار دوم در ده سالگی به خاطر گستاخی در برابر مادرم و بار سوم در سیزده سالگی که برادرم بیژن را به ناحق کتک زده بودم. اما این بار آخر پدر، پس از آن که سیلی محکمی به گوشم نواخت رو به مادرم کرد و گفت:

- این آخرین باری است که دست روی این دختر بلند کردم... او نگاه بدی به من انداخت، بعد از این تنبیه این ها به عهده خودت است...»

ثریا اضافه می کند:

«نمی دانم بعد از این سیلی آخر چگونه به پدر نگاه کردم... شاید این نگاه یک زن بود نه یک دختر بچه. که پدر از آن ترسیده بود...»

ثریا در دوران کودکی یک معلم سرخانه داشت که به او فارسی یاد می داد و از سوی دیگر در یک مدرسه آلمانی به زبان آلمانی درس می خواند. آموزش همزمان دو زبان، که به گفته خودش باید یکی را از سمت راست می نوشت و دیگری را از سمت چپ، برای او تجربه شگفت آور و جالبی بود. از معلم سرخانه زبان فارسی به نام «سلطنت» یاد می کند و می نویسد او زن ساده ای بود و «هرگز نمی خندید» و فکر می کرد که باید با شاگرد خیلی جدی و خشک رفتار کند. اما از معلم مدرسه آلمانی اش به نام خانم «الی» و مدرسه ای که در آن درس می خواند چنین یاد می کند:

«الی اهل راین لند آلمان بود و برای فرزندان تکنیسین های آلمانی که

در اصفهان کار می‌کردند مدرسه‌ای دایر کرده بود. روابط شاه ایران (رضاشاه) و هیتلر که در آن زمان بر آلمان حکومت می‌کرد خیلی خوب بود و تعداد زیادی از مهندسين و کارشناسان و تکمیسین‌های آلمانی در ایران کار می‌کردند. مادام‌الی هر روز در انتهای خیابان مشجر باغی که هم مدرسه و هم محل سکونت او بود از شاگردانش استقبال می‌کرد. اوزن فربه و همیشه خندانی بود که می‌دانست چگونه با بچه‌ها رفتار کند و درس و تفریح را با هم بیامیزد. ما خواندن و نوشتن و شمردن اعداد را ضمن تفریح می‌آموختیم. مادام‌الی استعداد عجیبی در بازی با کلمات و اعداد داشت و برای بچه‌ها شمردن روزهای هفته با انگشت و یاد گرفتن و نوشتن نام پرنده‌ها و گلها و کشورها با تفریح و بازی توأم بود...

ثریا آلمانی را زودتر از فارسی یاد گرفت و پدر که از کُندی پیشرفت او در خواندن و نوشتن زبان فارسی نگران شده بود ثریا را به یک مدرسه میسیونرهای انگلیسی برای کودکان ایرانی فرستاد و علاوه بر آن معلم سرخانه دیگری برای ثریا گرفت که ثریا از او هم خاطره خوشی ندارد و از وی، که نامش را هم به خاطر نمی‌آورد، به عنوان یک «مرد مُسن و خشک که همیشه لباس سیاه می‌پوشید» یاد می‌کند.

با این همه ثریا به هر زحمتی بود خواندن و نوشتن فارسی را آموخت و در سیزده سالگی روزنامه‌ها و مجلات فارسی و دیوان اشعار شاعران معروف ایرانی را که از معدود کتاب‌های فارسی کتابخانه پدرش بود به راحتی می‌خواند. خلیل اسفندیاری پدر ثریا در مصاحبه‌ای ضمن نقل خاطراتش از دوران کودکی ثریا می‌گوید: در آن زمان (سال‌های اوایل دهه ۱۳۲۰) تعداد مجلات فارسی انگشت‌شمار بود. من ثریا را به خواندن اشعار شاعران نامدار ایرانی

به خصوص حافظ و سعدی تشویق کردم. ثریا در خواندن غزلیات حافظ مشکل داشت و معانی آنها را نمی فهمید، ولی اشعار سعدی را به راحتی می خواند و می فهمید و بعضی غزلیات عاشقانه سعدی را هم حفظ کرده بود.

در چهارده سالگی ثریا دختری فوق العاده زیبا بود و از همان زمان خواستگاران زیادی داشت. خواستگاران ثریا بیشتر از بستگان پدرش، برادرزاده ها یا خواهرزاده های او بودند و خلیل هم بی میل نبود که هرچه زودتر او را به خانه شوهر بفرستد، ولی حق انتخاب را به خود ثریا واگذار کرده بود. مادر ثریا مخالف ازدواج دخترش در این سن و سال بود و در باطن ترجیح می داد که او برای ادامه تحصیل به اروپا برود و با یک مرد اروپائی (ترجیحاً آلمانی) ازدواج کند. تلقینات او که بیش از پدر در ثریا نفوذ داشت موجب شد که ثریا همه خواستگاراناش را جواب کند و از پدر بخواهد که او را برای ادامه تحصیل به اروپا بفرستد.

ثریا در خاطرات خود اعتراف می کند که در سنین سیزده - چهارده سالگی بزرگترین آرزوی او این بود که ستاره سینما بشود. اصفهان در آن زمان دو سالن سینما داشت و ثریا و دوستان مدرسه اش تقریباً تمام فیلم هایی را که در آن دو سینما نمایش می دادند دیده بودند. ثریا در خاطراتش از آن دوران می نویسد:

«در این سالها که به نظر خودم بزرگ و به چشم دوستان و بستگان خوشگل شده بودم، تنها آرزویم این بود که ستاره سینما بشوم... هر بار که به سینما می رفتم در عالم خیال قهرمان زن فیلمی می شدم که دیده بودم. در آن سالها عکس های فوزیه خواهر ملک فاروق که تازه ملکه ایران

شده بود در همه جا به چشم می خورد. دوستانم به من می گفتند شبیه فوزیه هستم و من از این حرف خیلی خوشم می آمد (و نمی دانستم که از قضای روزگار پس از جدائی فوزیه از شاه جانشین او خواهم شد!) به نظر من فوزیه خیلی زیبا بود و همیشه به دوستانم می گفتم: حیف که او همسر کلارک گیبل هنرپیشه اول فیلم بر باد رفته نشده است! چهارده یا پانزده ساله بودم که روزی حرف دلم را بر زبان آوردم و به مادرم گفتم: - مامان، من می خواهم ستاره سینما بشوم... فکر می کنم سرنوشت من همین است!

مادرم حیرت زده به من نگاه کرد و خطاب به پدرم که او هم با تعجب به حرفهای من گوش می کرد، گفت: - ببین چه می گوید!

از خشم پدر می ترسیدم، ولی او خندید و گفت: - بدفکری نیست! اما برای تو خیلی زود است.

مادر گفت: با چه زبانی می خواهی در فیلمهای سینمایی بازی کنی؟ آلمان که از بین رفته<sup>۱</sup> باید اول انگلیسی و فرانسه یاد بگیری، برای هنرپیشگی سینما دانستن کامل یکی از این دو زبان یا هر دو آنها ضروری است.

پدر گفت: مادرت راست می گوید بدون یاد گرفتن این زبانها نمی توانی به آرزویت برسی!

۱. آلمان در این تاریخ در جنگ شکست خورده و به کلی ویران شده بود



## ۲

### بازی سرنوشت

در بهار سال ۱۳۲۶ خانواده چهارنفری ثریا - خلیل و اوا اسفندیاری، ثریا که در آستانه پانزدهمین سالگرد تولد خود بود و برادر یازده ساله اش بیژن - بار سفر بستند و برای یک اقامت طولانی و شاید همیشگی عازم سویس شدند. در این تاریخ غائله آذربایجان تازه پایان یافته و نیروهای اشغالگر خارجی ایران را تخلیه کرده بودند. شاه سالهای بحرانی اوایل سلطنتش را در پشت سر نهاده و پس از نقشی که در نجات آذربایجان ایفا کرده بود، احساس غرور و شخصیت تازه ای می کرد. با وجود این قدرت واقعی در دست قوام السلطنه بود و شاه برای مهار قدرت و بیرون کردن قوام السلطنه از صحنه مشغول توطئه بود.

پدر و مادر ثریا بخش آلمانی زبان سویس، اطراف زوریخ را برای اقامت خود برگزیدند، ولی ثریا را برای ادامه تحصیل به مدرسه ای در بخش فرانسوی زبان سویس فرستادند. این مدرسه دارای یک پانسیون شبانه روزی بود و مقررات انضباطی سختی داشت، ثریا در

خاطرات خود از دوران تحصیل در مدرسه<sup>۱</sup> «پرنتانیر»<sup>۱</sup> در شهر «مونتره»<sup>۲</sup> سویس چنین می نویسد:

«پرنتانیر مدرسه - پانسیون دخترانه‌ای بود که دختران بین سنین سیزده تا بیست ساله را می پذیرفت. بیشتر محصلین این مدرسه مثل خود من برای آموختن زبان فرانسه در آنجا ثبت نام کرده بودند. مدرسه مقررات انضباطی سختی داشت و دخترها فقط با اجازه و موافقت قبلی والدین خود می توانستند در اوقات فراغت برای رفتن به سینما یا رستوران و مراکز تفریحی از محوطه خارج شوند. پدرم که مرد متعصب و سختگیری بود در موقع ثبت نام من در مدرسه چنین اجازه‌ای نداده بود، ولی من که علیرغم سن کم درشت اندام بودم و «زنانه» جلوه می کردم، خیلی زود توانستم در میان دختران بزرگسال تر از خود دوستانی پیدا کنم و گاه و بیگاه همراه آنها از مدرسه خارج شوم، تا این که یک روز ناظم مدرسه مرا هنگام خروج از محوطه گیر انداخت و در حالی که از من می خواست به اطاق خود برگردم گفت: تو حق خروج از پانسیون را نداری، اگر می خواهی همراه دوستانت از پرنتانیر بیرون بروی باید اجازه کتبی پدر یا مادرت را داشته باشیم!»

مقاومت بی فایده بود. ثریا اشکریزان به اطاقش برگشت و با خود اندیشید که اگر موضوع را با پدرش در میان بگذارد شانس موفقیت زیادی نخواهد داشت. پدرش بارها گفته بود که یک دختر نجیب شبها به سینما نمی رود، یک دختر نجیب آرایش نمی کند، یک دختر نجیب نباید به مردها نگاه کند. با این معیارها بیشتر دختران پرنتانیر نجیب نبودند: بیشتر آنها آرایش می کردند. شبها به سینما می رفتند. از

صحبت کردن با پسرهای هم سن و سالشان پروا نداشتند و دیوارهای اتاق هایشان پر از عکس های هنرپیشه های محبوبشان بود.

ثریا آن شب خود را در اتاقش حبس کرد و روز بعد، در ساعتی که می دانست پدر در خانه نیست به مادرش تلفن کرد. مادر گفت که پدر به هیچ وجه با تقاضای او برای آزادی خروج از پانسیون موافقت نخواهد کرد و خود او هم جرأت نمی کند بدون اطلاع پدر اجازه نامه کتبی برای خروج از پانسیون به مدرسه بفرستد. ثریا التماس می کند: مادر من که کار بدی نمی کنم... من فقط می خواهم به سینما بروم. مادر سرانجام تسلیم می شود، ولی فقط برای یک روز در هفته، بعد از ظهرهای شنبه اجازه خروج او از پانسیون را به مدرسه می فرستد و تأکید می کند که در این مورد چیزی به پدرش نگوید!

ثریا پس از مدرسه پرنتانیر «مونتر» برای ادامه تحصیل به مدرسه «له روزو»<sup>۱</sup> در شهر لوزان<sup>۲</sup> اعزام می شود و پس از یک سال تحصیل در این مدرسه زبان فرانسه را به روانی می خواند و می نویسد و تکلم می کند. آرزوی هنرپیشه شدن او را رها نمی کند و این بار از پدرش می خواهد که او را به مدرسه هنرهای دراماتیک بفرستند. پدر در قبول این تقاضا مردد است و برای این که مفری بیابد می گوید:

- ولی زبان فرانسه کافی نیست، تو باید زبان انگلیسی ات را هم

تکمیل کنی!

اصرار ثریا برای ثبت نام در مدرسه هنرهای دراماتیک بیفایده است. بالاخره فکری به نظرش می رسد و می گوید:

- پدر، پس مرا برای تکمیل زبان انگلیسی به لندن بفرستید!

ثریا فکر می‌کند اگر او را به‌لندن بفرستند آزادی عمل بیشتری خواهد داشت، ولی پدر به‌همین دلیل با رفتن او به‌لندن موافق نیست. پدر ثریا نه می‌خواست دخترش را به‌لندن بفرستد و نه موافق تحصیل او در مدرسه هنرهای دراماتیک بود. زیرا رفتن ثریا را به‌این مدرسه مقدمه‌ باز شدن پای او به‌عالم هنرپیشگی می‌دانست و به‌هیچ وجه نمی‌خواست دخترش هنرپیشه تاتریا ستاره سینما بشود.

ثریا در این تاریخ در سن هفده سالگی دختری فوق‌العاده جذاب و زیبا بود و پدر که فکر می‌کرد محدودیت و کنترل او روز بروز دشوارتر خواهد شد می‌خواست هرچه زودتر او را به‌خانه شوهر بفرستد. ثریا در خاطرات خود به‌خواستگارانی که در این تاریخ داشت اشاره کرده و می‌نویسد:

در سالهای اقامت در تحصیل در سوئیس خواستگارانی از خانواده‌های متشخص و قدیمی ایرانی به‌سراغ من آمدند. من سه مورد از این خواستگارها را به‌خاطر می‌آورم، که یکی از آنها از شاهزادگان قاجار بود. خانواده‌هایی که می‌خواستند مرا برای پسرشان خواستگاری کنند طبق رسوم ایرانی تقاضای وقت دیداری با عروس احتمالی آینده و والدین او را می‌کردند و پدر معمولاً با یک مهمانی عصرانه یا شام از آنها پذیرایی می‌نمود. به‌گمان من پدر با هر سه خواستگار نظر موافق داشت و اگر من هم جواب مساعد می‌دادم عروسی سر می‌گرفت. مادر قلباً نظر موافقی نداشت ولی از ابراز مخالفت صریح خودداری می‌کرد. بعد از رفتن هر یک از آنها پدر نظر مرا می‌پرسید و من که هنوز در رؤیای هنرپیشگی سینما بودم بدون تأمل به‌هر سه پاسخ منفی دادم.

خلیل اسفندیاری پس از مدتی تردید و دودلی سرانجام با فرستادن ثریا به‌لندن موافقت کرد. دلیل موافقت نهائی او با رفتن ثریا

به لندن هم این بود که خواهر خلیل و سه تن از برادرزاده هایش در لندن اقامت داشتند و ثریا نیز می بایست در پانسیون که عمه و پسرعمه هایش در آن زندگی می کردند اقامت کند. ثریا درباره زندگی خود در لندن «تحت مراقبت دائمی عمه و پسرعمه ها» می نویسد:

عمه خانم و پسرعمه هایم که از طرف پدر برای مراقبت از من گمارده شده بودند به نوبت در مدرسه به سراغ من می آمدند. مدرسه ای که من در لندن در آن درس می خواندم مخصوص تحصیل دانشجویان خارجی بود که برای تکمیل زبان انگلیسی در این مدرسه ثبت نام کرده بودند و بیشتر آنها پس از تکمیل زبان انگلیسی خود در دانشگاه ها ثبت نام می نمودند. به این ترتیب پدرم از راه دور همچنان مراقب حرکات روزانه من بود و مخصوصاً تأکید کرده بود که با هیچ یک از پسران هم سن و سال خود رابطه برقرار نکنم. برای او رسم متداول غریبه ها، یعنی داشتن دوست پسر برای یک دختر یا برعکس گناهی نابخشودنی بود!

ثریا از دو پسرعمویش به نامهای گودرز و ملکشاه نام می برد و

می نویسد:

من و عمه ام «شوکت خانم» با پسرعمه هایم گودرز و ملکشاه در پانسیون کوچکی در «سنت جیمز پارک» لندن زندگی می کنیم. ملکشاه و گودرز هم در همان مدرسه ای که من درس می خوانم به تکمیل زبان انگلیسی مشغولند. پدرم به برادرزاده هایش اعتماد دارد و موافقت کرده است که با آنها به سینما و تئاتر و رستوران برویم. پدر در واقع گودرز و ملکشاه را مأمور کرده است که در مدرسه و بیرون از مدرسه، مرا از شر مردانی که ممکن است مرا از راه به در ببرند محافظت کنند و چه بسا که خود آنها را هم مأمور مراقبت از یکدیگر کرده است!

اما دوران تحصیل در لندن زیاد به طول نمی انجامد. گودرز که

عاشق عکاسی است، روزی از ثریا می‌خواهد که چند عکس از او بگیرد و یک هفته بعد باز هم این تقاضا را تکرار می‌کند و چند عکس تازه از ثریا می‌گیرد. ثریا با شگفتی از پسرعمویش می‌پرسد: تو که هفته قبل از من عکس گرفتی، این همه عکس را برای چه می‌خواهی؟! و گودرز اعتراف می‌کند که خاله‌اش «فروغ ظفر» از تهران این عکس‌ها را خواسته است.



«فروغ ظفر» از دوستان «تاج‌الملوک» مادر شاه است و عکس‌هایی که گودرز برای او می‌فرستد سرنوشت ثریا را تغییر خواهد داد. محمدرضا شاه از سال ۱۳۲۴ که همسر اولش فوزیه تهران را ترک گفته تنها زندگی می‌کند و پس از طلاق رسمی فوزیه در سال ۱۳۲۶ هم به فکر ازدواج نیفتاده است. شاه که مردی زنباره است، این نوع زندگی را ترجیح می‌دهد و با مقام و موقعیت و ثروتی که دارد زنان جوان و زیبای بسیاری برای مصاحبت با او سرودست می‌شکنند. از میان معشوقه‌های متعدد شاه در این دوران فقط «پری غفاری» که تا قبل از آشنائی و ازدواج شاه با ثریا با او رابطه داشت شهرت یافت. پری غفاری که نام اصلی او پروین غفاری است و خود داستان رابطه‌اش را با شاه بر سر زبانها انداخته بود، بعد از ازدواج شاه و ثریا دیگر شاه را ندید و با بازی در چند فیلم سینمایی که معروفترین آنها «موتلای شهر ما» و «فریادی در نیمه‌شب» است به شهرت تازه‌ای دست یافت. پروین غفاری در سال ۱۳۷۶ نیز با نوشتن کتابی زیرعنوان «تا سیاهی.... در دام شاه» که در واقع زندگینامه خود اوست نام خود را بر سر زبانها انداخت. بخش اصلی این کتاب، که در

مطبوعات خارجی هم مورد بحث قرار گرفت، به داستان روابط پروین غفاری با شاه مربوط می‌شود، هرچند بسیاری از مطالب آن اغراق‌آمیز و غیرواقعی به نظر می‌رسد.<sup>۱</sup>

تا اواخر سال ۱۳۲۷ که شاه در مراسم جشن سالانه دانشگاه تهران مورد سوء قصد قرار گرفت، نه خود او در صد ازدواج مجدد بود و نه اطرافیانش در این مورد اصرار داشتند. فردوست به اعتراف خودش برای شاه دلالتی محبت می‌کرد و پروین غفاری را هم او به شاه معرفی کرده بود. اشرف پهلوی هم در این کار دست کمی از فردوست نداشت و بساط عیش و نوش شبانه برادر بیشتر به وسیله او فراهم می‌شد.

سوء قصد ۱۵ بهمن سال ۱۳۲۷ به شاه، که شاه به طور معجزه‌آسایی از آن جان به سلامت برد، موضوع ازدواج شاه و جانشین تاج و تخت را در صورت از میان رفتن او به طور جدی در دربار و محافل سیاسی مطرح ساخت. ولی شاه در طول سال ۱۳۲۸ دخترانی را که برای ازدواج به او معرفی می‌شدند یکی پس از دیگری رد کرد و در تابستان سال ۱۳۲۹ در یک سفر رسمی به آمریکا به یک دختر زیبای آمریکایی دل باخت. داستان عشق شاه به این دختر آمریکایی که «روت - استیونس»<sup>۲</sup> نام داشت در مجلات جدی آمریکا مانند «تایم» هم منعکس شد. مجله تایم که در شماره ماه ژوئیه سال

۱. از جمله ادعاهای پروین غفاری که واقعی به نظر نمی‌رسد این است که شاه چند بار برای دیدن او از دیوار خانه‌اش به داخل پریده است، یا این مطلب که اشرف پهلوی دوبار قصد کشتن او را داشته و یک بار نارنجکی به داخل اتاق خواب او پرتاب کرده است!

۱۹۵۰ خود عکسی هم از روت استیونس چاپ کرده است، او را به عنوان دختری از یک خانواده متشخص آمریکایی معرفی می نماید، که در یک مجلس مهمانی رسمی هنگام مسافرت شاه در آمریکا به او معرفی شده است. تایم توضیحات بیشتری درباره چگونگی آشنایی شاه با روت استیونس نداده، ولی در کتابی زیر عنوان «واشنگتن - محرمانه»<sup>۱</sup> که در سال ۱۹۵۱ در آمریکا چاپ شده شرح مفصلی درباره این گونه آشنایی های به ظاهر تصادفی داده شده است. در یکی از فصول این کتاب به موضوع خوشگذرانی های شاه در آمریکا و اهداء یک انگشتر زمرد بیست هزار دلاری از طرف شاه به یک دختر آمریکائی اشاره شده و آمده است: وزارت خارجه آمریکا برای مهمانان عالیمقام خارجی زنان جوان و زیبایی را در استخدام خود دارد که به نام «دختران دولتی»<sup>۲</sup> شهرت دارند. این «دخترها» که در مجالس مهمانی رسمی یا خصوصی به مهمانان معرفی می شوند و یا از طرف مأمورین پذیرایی در اختیار آنان قرار می گیرند، معمولاً مأموریت جاسوسی و خبرچینی هم به عهده دارند و در صورتی که بتوانند ارتباط طولانی تری با مهمان برقرار نمایند، از مزایای بیشتری برخوردار می شوند. روت استیونس نیز ظاهراً یکی از همین «دختران دولتی» بوده که در فن دلبری به درجه استادی رسیده و شاه را چنان مفتون خود می سازد که پس از یکی دو ملاقات او را به تهران دعوت می نماید.

«ژرار دو ویلیه» نویسنده فرانسوی در کتابی زیر عنوان «صعود

1. Washington confidential - Jack Lait and Lee Mortimer, Dell Books

2. Government Girls



مقاومت ناپذیر محمدرضا، شاه ایران» که در اوج قدرت شاه در سال ۱۹۷۵ در پاریس منتشر شده است، داستان عشق آمریکایی شاه را به تفصیل منعکس کرده و می نویسد: شاه چنان شیفته و دلباخته این دختر لوند آمریکایی شده بود که در دومین ملاقات صحبت ازدواج با او را به میان کشید و مطبوعات آمریکا نیز از زبان خود استیونس این موضوع را منعکس کردند. ماجرای شاه و دختر آمریکائی قبل از مراجعت شاه به ایران، احتمالاً از طریق سرویسهای اطلاعاتی انگلیس به دربار رسید و اشرف پهلوی و مادرش که از سرگرفتن چنین ازدواجی را ضربه مهلکی بر حیثیت خاندان سلطنتی می دانستند، با ارسال یک تلگراف فوری به شاه عواقب خطرناک چنین تصمیمی را به او گوشزد کردند. وصول این تلگراف شاه را به تأمل واداشت و از فکر دعوت استیونس به تهران تا انجام مشاورات لازم در تهران منصرف شد...<sup>۱</sup>

تا مراجعت شاه به تهران، ملکه مادر، شمس، اشرف و سایر درباریان هر یک از سویی به جست و جوی دختر مناسبی برای شاه برآمدند، تا او را از فکر ازدواج با دختر آمریکایی منصرف کنند. کاندیداهای مختلف، که یکی از آنها ایران علاء دختر حسین علاء و دیگری از یک خانواده متشخص به نام «نینا» بود. برای شاه در نظر گرفته شد. ولی شاه هیچ یک را نپسندید. خانم علاء که پس از طلاق فوزیه، دخترش را نامزد عروسی با شاه و عنوان ملکه ایران نموده بود، وقتی که شاه تمایلی به ازدواج با دختر او نشان نداد، با دربار قطع

1. L'irresistible Ascension de Mohammad Reza Shah d'Iran - Gerard de Villiers. p181

رابطه کرد و با این که شوهرش سالها وزیر دربار یا نخست وزیر و محرم شاه بود، هرگز در مجالس مهمانی و مراسم درباری حضور نیافت.



تاج الملوک زنی خوشگذران بود و شبی نبود که یک مجلس مهمانی یا دوره خصوصی در کاخ اختصاصی خود برپا نکند. دوستان دوره ها و مهمانی های او بیشتر زنان هم سن و سال خودش یا زنان جوانتری بودند. در این دوره ها و مهمانی ها فقط به وراجی و صرف چای و شیرینی و انواع اغذیه و اشربه اکتفا نمی شد. هر شب خوانندگان و نوازندگانی هم در بزم ملکه مادر هنرنمایی می کردند. بعضی از خوانندگان معروف زن ایرانی مانند هایده و خواهرش مهستی از بزمهای شبانه تاج الملوک به عالم هنر راه یافتند، و قدیمی ترین و صمیمی ترین دوست او هم که مهمان همیشگی بزمهای شبانه ملکه مادر به شمار می آمد یکی از قدیمی ترین خوانندگان زن ایرانی، ملوک ضرابی بود که ده سال بعد از تاج الملوک عمر کرد و در سنین بالای صد سالگی درگذشت.

تاج الملوک بعد از سوء قصد نافرجام به پسرش به همه دوستانش سپرده بود که عروس زیبایی برای او پیدا کنند. شرط اول و آخر تاج الملوک برای همسری شاد زیبایی بود. البته خانواده و تحصیلات عروس هم اهمیت داشت، ولی برای تاج الملوک که خود زنی عامی و بیسواد بود این موضوع در درجه دوم اهمیت قرار داشت و اگر به خاطر موقعیت پسرش در مقام سلطنت نبود به تحصیلات و اصالت خانوادگی عروسش هم اهمیت زیادی نمی داد. حتی در ته دل می خواست عروس آینده اش تحصیلات عالی نداشته باشد و به اصل

و نسب خویش ننازد، تا بیشتر از او تمکین کند.

در طول سال ۱۳۲۸ و نیمهٔ اول سال ۱۳۲۹، در بسیاری از بزم‌های شبانهٔ تاج‌الملوک یکی از دوستان ملکهٔ مادر دختری از بستگان خود را که برای نامزدی شاه در نظر گرفته بود به مجلس می‌آورد، ولی تعداد انگشت شماری از آنها مورد پسند تاج‌الملوک قرار می‌گرفتند و در مرحلهٔ نهائی شاه که می‌بایست همسر آیندهٔ خود را انتخاب کند آنها را نمی‌پسندید. در یک مورد که تاج‌الملوک دختری را از هر حیث پسندیده بود، پس از خودداری شاه از پذیرفتن او آزرده‌خاطر شد و برای مدتی از معرفی نامزد تازه‌ای به پسرش خودداری نمود.

در شهریور ماه سال ۱۳۲۹ خانم «فروغ ظفر» یکی از مهمانان بزم‌های شبانهٔ تاج‌الملوک، عکس‌های دختر زیبائی را در حال اسکی در سویس به او نشان می‌دهد و می‌گوید: این دختر برادرزادهٔ من است که حالا در لندن تحصیل می‌کند، فکر می‌کنم لیاقت همسری شاه را داشته باشد. تاج‌الملوک عکس‌های تازه‌تر و روشن‌تری از این دختر می‌خواهد و بعد از دریافت این عکس‌ها آن را به پسرش نشان می‌دهد و می‌گوید: این دختر در لندن تحصیل می‌کند، اگر واقعاً قصد ازدواج داری و او را می‌پسندی ترتیب مسافرتش را به تهران بدهیم، ولی اگر باز هم دودلی اسم روی دختر مردم نگذاریم...

شاه عکس‌ها را نگاه می‌کند و می‌گوید: واقعاً زیباست... ولی تا او را از نزدیک نبینم نمی‌توانم تصمیم بگیرم. تاج‌الملوک می‌گوید: چطور است شمس را برای دیدن او به لندن بفرستیم و اگر پسندید به عنوان مهمان او را برای یک هفته به تهران بیاورد. صحبت عروسی را هم نمی‌کنیم و اگر باز هم مورد پسند واقع نشد، یک هفته بعد

به لندن برمی‌گردد و تحصیلش را ادامه می‌دهد. شاه می‌گوید: فکر خوبی است... و شمس با اولین پرواز عازم لندن می‌شود.

علی سهیلی سفیر وقت ایران در لندن که دیپلمات ورزیده‌ای است و در سالهای بحرانی بعد از اشغال ایران در جنگ دوم جهانی دوبار نخست‌وزیر ایران شد، ضیافت شامی به افتخار والاحضرت شمس ترتیب می‌دهد. ثریا و پسرعمویش ملکشاه از مدعوین این ضیافت هستند. سهیلی علاوه بر ارسال کارت دعوت به وسیلهٔ پیک سفارت شخصاً به ملکشاه تلفن می‌کند و می‌گوید حضور شما و دوشیزه ثریا اسفندیاری در این مهمانی ضروری است و تلویحاً متذکر می‌شود که موضوع دعوت و ضیافت هم بیشتر به خاطر این است که والاحضرت شمس می‌خواهند دوشیزه ثریا را از نزدیک ببینند.

شمس در اولین نگاه شیفتهٔ زیبایی و وقار ثریا می‌شود و تمام مدت مهمانی را به صحبت با او می‌پردازد. شمس قبلاً دربارهٔ ثریا و زندگی آنها در اصفهان تحقیقاتی کرده و با صحبت‌های خود او را مجذوب خود می‌کند. ثریا در خاطراتش در اشاره به این مهمانی و نخستین دیدار با شمس پهلوی می‌نویسد:

مهمانی مجللی است... والاحضرت شمس خیلی خوب بلد است خودش را در دل ما جا کند. او خاطرات مرا از اصفهان و بناهای تاریخی آن، عالی قاپو و چهلستون برایم زنده می‌کند، حتی کوچه‌ای را هم که ما در آن زندگی می‌کردیم می‌شناسد!

در پایان این ضیافت شمس از ثریا دعوت کرد که روز بعد ناهار با هم باشند و در شهر گردش کنند و شب با هم به تاتر بروند. آنها تمام روز با هم به یک رستوران و چند فروشگاه می‌روند. از یک موزه بازدید

می‌کنند و بعد از تماشای یک نمایش موزیکال، وقتی که شمس با اتومبیل سفارت ثریا را به خانه‌اش می‌رساند بی‌مقدمه از او می‌پرسد:  
- ثریا من چند روز دیگر به پاریس خواهم رفت. میل داری در این سفر همراه من باشی؟

ثریا که غافلگیر شده و انتظار چنین دعوتی را نداشت پاسخ می‌دهد:

- خیلی دوست دارم پاریس را ببینم. اما باید از پدرم اجازه بگیرم!  
ثریا همان شب به پدرش تلفن می‌کند و جریان ملاقات با شمس و پیشنهاد وی را برای سفر به پاریس با پدر در میان می‌گذارد. پدر در جریان است و ماجرا را با دخترش در میان می‌گذارد:

- ثریا... شاه عکس تو را دیده و خواهرش را برای دیدن تو به لندن فرستاده است، دعوت او برای سفر به پاریس به معنی این است که تو را پسندیده و مرحله بعدی احتمالاً سفر به تهران خواهد بود. اگر یک دختر بختیاری ملکه ایران بشود خیلی به نفع ماست. با وجود این اختیار با خودت است، میل داری با شاه ملاقات کنی؟

ثریا چند ثانیه سکوت می‌کند و سپس می‌گوید:

- چرا که نه... اما...

- اما چه؟

- پدر. می‌خواهم یک قولی به من بدهی!

- چه قولی؟

- این که اگر شاه از من خوشش نیامد و عروسی سرنگرفت مرا

برای ادامه تحصیل در رشته هنرهای دراماتیک به آمریکا بفرستی!

- قول می‌دهم!

- یک مطلب دیگر هم هست.
- دیگر چیست؟
- ممکن است من از او خوشم نیاید. می توانم پیشنهاد ازدواجش را رد کنم؟!
- گفتم که اختیار با خودت است. در این مورد کاملاً آزادی.
- قولی که به من دادی سر جایش هست؟
- بلی. قول می دهم...



سفر به پاریس، همراه خواهر شاه و هتل مجللی که در آن اقامت می کنند، گردش با اتومبیل سفارت ایران در تمام شهر و تماشای دیدنیهای این شهر زیبا که به حق عروس شهرهای جهان لقب گرفته است، همراه با دست و دل بازی خواهر شاه در خرج و خرید هر آنچه مورد علاقه ثریاست، از بهترین خاطرات زندگی اوست. در جریان این سفر شمس اعتراف می کند که قصد او از این مسافرت فقط دیدن او بوده و مضمون نامه ای را که برای شاه نوشته است برای او بازگو می کند که در آن از زیبایی فوق العاده و شایستگی ثریا برای همسری برادرش و این که «نظیر این دختر را نخواهید یافت» سخن رفته است. شمس متقابلاً شرح کشافی در اوصاف برادرش برای ثریا بیان می کند و مخصوصاً درباره این که او مرد مهربان و خوش قلبی است «اما کمی خجالتی است» و همچنین درباره علاقه او به ورزش و این که در بعضی ورزشها مانند اسکی در حد قهرمانی است داد سخن می دهد.

شمس در روزهای آخر اقامتشان در پاریس. آن قدر با ثریا صمیمی و خودمانی می شود که تمام اسرار زندگی خصوصی خودش را هم با

او در میان می‌گذارد و از جمله داستان ازدواج اول و دومش را برای ثریا شرح می‌دهد که ثریا آن را در خاطرات خود نقل می‌کند. خلاصه ماجرا که ثریا در کتاب خاطرات خودش آورده این است که وقتی شمس و خواهرش اشرف به سن بلوغ می‌رسند (در حدود شانزده یا هفده سالگی) رضاشاه تصمیم می‌گیرد آنها را شوهر بدهد و دامادهایش را هم خودش بدون مشورت با همسرش تاج‌الملوک یا دخترهایش انتخاب می‌نماید. دامادهای مورد نظر او علی قوام پسر قوام‌الملک شیرازی (برای همسری شمس) و فریدون جم پسر وزیر دربارش محمود جم (برای همسری اشرف) هستند. روزی هر دو داماد آینده را به کاخ سلطنتی فرامی‌خواند و از دخترهایش هم می‌خواهد که بیایند و با همسران آینده خود آشنا شوند. شمس (خواهر بزرگتر) علی قوام را که برای همسری او در نظر گرفته شده است نمی‌پسندد و از فریدون جم نامزد همسری خواهر کوچکترش که جوان خوش تیپی است خوشش می‌آید. پس از انجام مراسم معارفه، شمس که عزیزکرده پدر است نزد او می‌رود و می‌گوید: من فریدون جم را می‌خواهم، علی قوام برای اشرف بهتر است!... رضاشاه بدون تأمل به خواست شمس تن درمی‌دهد و اشرف، که او هم فریدون جم را پسندیده بود، به ناچار امر پدر را اطاعت می‌کند و به همسری مردی که صراحتاً در خاطرات خود می‌نویسد از او متنفر بود درمی‌آید. اشرف از دوران کودکی، به خواهرش که بیشتر مورد توجه و محبت پدر و مادرش بود حسادت می‌کرد. با این ماجرا و ربودن مرد دلخواهش از طرف خواهر بزرگتر، حسادت تبدیل به کینه و دشمنی می‌شود. کینه و خصومتی که تا سنین پیری هر دو آنها دوام

می یابد...

هر دو ازدواج پس از مرگ رضاشاه در تبعید به جدائی می انجامد. اشرف با یک مرد مصری به نام احمد شفیق ازدواج می کند و شمس دلباخته موزیسین جوانی به نام عزیزالله مین باشیان می شود. در سالهای دهه ۱۳۲۰ موسیقیدانها و نوازنده ها در ایران مقام و منزلتی نداشتند و بیشتر با عنوان تحقیرآمیز «مُطرب» از آنها یاد می شد. محمدرضا شاه ازدواج خواهرش را با یک نوازنده دون شأن خانواده سلطنتی می داند و با آن مخالفت می کند، ولی شمس از عشق خود دست بردار نیست و روزی بی خبر به اتفاق مرد دلخواهش از ایران فرار می کند و در قاهره به عقد او درمی آید. محمدرضا شاه به آنها اجازه بازگشت به ایران را نمی دهد، تا اینکه سرانجام با اصرار مادرش با مراجعت آنها به ایران موافقت می کند. مشروط بر این که همسر شمس نامش را عوض کند و دیگر گرد الات موسیقی نگردد. همسر هنرمند شمس این شرط را می پذیرد و نه فقط نام خانوادگی، بلکه اسم کوچک خود را هم عوض می کند. نام جدید او «مهرداد پهلبد» است که چند سال بعد طوری خودش را در دل شاه جا می کند که به دستور وی به مقام وزارت، البته در رشته تخصصی و مورد علاقه اش «فرهنگ و هنر» منصوب می شود.

شمس ضمن سیر و سیاحت در پاریس، عقده دلش را برای ثریا می گشاید و به ریشه های دشمنی و اختلاف با خواهرش اشرف اشاره می کند و می گوید: تا موقعی که پدرم زنده بود اشرف جرئت نداشت بالای حرف من حرفی بزند، ولی بعد از مرگ پدر، با نفوذی که در برادر دوقلویش محمدرضا شاه دارد، توانسته است از من پیشی بگیرد



و حتی مادرم تاج الملوک را که مرا بیشتر از او دوست داشت. تحت نفوذ خود قرار بدهد... بعد از ازدواج محمدرضا با فوزیه و هنگامی که فوزیه ملکه ایران بود، اشرف توانست با نزدیکی به فوزیه او را در مقابل من قرار بدهد، ولی سرانجام به فوزیه هم خیانت کرد و موجبات جدائی فوزیه را از شاه فراهم ساخت...

شمس پس از شرح موارد اختلاف شاه و فوزیه و سوءظن آنها نسبت به یکدیگر که از سعایت و سخن چینی اشرف سرچشمه می گرفت، به صراحت به ثریا گفت: اشرف خیلی بدجنس است. اگر انشاءالله کار عروسی سرگرفت و ملکه ایران شدی از او برحذر باش! اشرف خیلی حسود و جاه طلب است و چشم دیدن کسی را که بیشتر از او به برادرش نزدیک باشد ندارد!

سخنان شمس، ثریا را پیش پیش با محیط آلوده و پراثریکی که در دربار ایران با آن مواجه خواهد شد آشنا می ساخت و او را به تأمل وامی داشت، ولی شوق رسیدن به مقام ملکه ایران و شکوه و جلالی که در نظر خود مجسم می نمود، بر تردیدهای او فائق می شد و هنگامی که در روزهای پایانی سفر پاریس، شمس از او خواست که با هم به تهران بروند، بی چون و چرا پیشنهاد او را پذیرفت. البته مقدمات امر از قبل فراهم شده بود و پدر ثریا هم چند روز قبل از پیشنهاد شمس به او گفته بود که قرار است او به اتفاق والاحضرت شمس از طریق رُم به تهران مسافرت کنند و خود وی هم در رُم به آنها خواهد پیوست.

ثریا قبل از عزیمت به تهران و در روزهای آخر اقامت در پاریس با گوشه دیگری از آشفتگی های دربار ایران آشنا شد. فاطمه خواهر

کوچکتر و ناتنی شاه با یک جوان آمریکائی در هتل محل اقامت آنها «کریلون» اطاقی گرفته بودند. شمس خواهرش فاطمه و شوهر آمریکائیش «وینسنت هیلر»<sup>۱</sup> را به او معرفی کرد ولی در معرفی ثریا به آنها نگفت که او نامزد همسری شاه شده است، چون هنوز موضوع قطعی نشده بود و شمس با توصیه و تأکید مادرش نمی خواست نام ثریا قبل از دیدار او با شاه و اعلام تصمیم قطعی بر سر زبانها بیفتد. شمس شبها قبل از خواب ساعتی در خلوت با خواهرش نجوا می کرد و سرانجام روزی که شمس و ثریا عازم رم بودند در فرودگاه و در حضور ثریا به فاطمه و همسرش که برای بدرقه آنها به فرودگاه آمده بودند گفت: با موقعیتی که پیش آمده امیدوارم بتوانم مشکل شما را حل کنم و ترتیب بازگشت شما را به تهران بدهم!

ثریا در این مورد کنجکاوی نمی کند. ولی شمس برای ابراز صمیمیت و خصوصیت با ثریا تمام ماجرا را در پرواز بین پاریس و رم برای او تعریف می کند:

جوان آمریکایی از دوستان دوران تحصیل محمودرضا برادر کوچکتر شاه و برادر تنی فاطمه است. محمودرضا دوست آمریکائی خود را برای گذراندن تعطیلات و شکار به ایران دعوت می کند. وینسنت هیلر در مدت اقامت در ایران به فاطمه اظهار عشق می کند و فاطمه هم به او دل می بندد. شاه با ازدواج آنها موافق نیست، ولی فاطمه سرکشی می کند و به آمریکا می رود و با جوان آمریکائی پیمان زناشویی می بندد. شاه از کار خودسرانه فاطمه غضبانی می شود و به دستور وی وزارت دربار طی اعلامیه ای فاطمه پهلوی را از خاندان سلطنتی طرد و او و شوهر

1. Vincent Hiller

آمریکائیش را ممنوع‌الورود می‌کند. و حالا آنها برای شفاعت نزد شاه و کسب اجازه بازگشت به ایران به‌والاحضرت شمس متوسل شده بودند. شمس می‌گفت اگر عروسی تو با شاه سر بگیرد. موقعیت مناسبی برای عفو فاطمه و اجازه بازگشت او و شوهرش به ایران فراهم خواهد آمد...<sup>۱</sup>

در فرودگاه رُم خلیل اسفندیاری از والاحضرت شمس و دخترش استقبال می‌کند. اولین سؤال ثریا از پدرش این است که چرا مادرم نیامده است؟ نکند با این ازدواج موافق نیست؟ خلیل اسفندیاری می‌گوید: نه دخترم، خیلی هم از این موضوع خوشحال است. ولی برادرش پس از ۱۷ سال دوری از او برای دیدنش به زوربخ آمده و مادر نمی‌توانست در این موقعیت او را ترک کند.

در فرودگاه رم یک خبرنگار عکاس. چند عکس از ثریا می‌گیرد. ثریا غافلگیر شده و شمس متحیر است. چه کسی این خبر را به روزنامه ایتالیایی داده است؟ دوازده ساعت بعد، وقتی آنها برای سوار شدن به هواپیمائی که آنها را به تهران خواهد برد به فرودگاه رم باز می‌گردند. یک روزنامه ایتالیائی عکس ثریا را در صفحه اول خود چاپ کرده و عنوان درشت آن چنین است: «آیا این دختر ملکه آینده ایران خواهد شد؟!»

روزنامه در هواپیما دست به دست می‌گردد. تصادفاً یکی از مسافران هواپیما اسعد بختیاری عموی ثریاست که از سویس به رم

---

۱. شاه به شرطی حاضر به عفو فاطمه و به رسمیت شناختن ازدواج او با جوان آمریکائی شد که وینست هیلر به دین اسلام مشرف شود و با مراسم اسلامی با فاطمه عروسی کند. مراسم عقد و ازدواج در سفارت ایران در واشنگتن برگزار شد و «وینست» نام خود را به «علی» تغییر داد. فاطمه و علی هیلر چند سال بعد با داشتن دو فرزند پسر از هم جدا شدند و فاطمه با ارتشبد خاتم فرمانده نیروی هوائی ازدواج کرد.

آمده و عازم تهران است. او از کل ماجرا بی خبر است. پدر ثریا از او می خواهد که روزنامه را پنهان کند، چون عمو از این که او را در این جریان بی خبر گذاشته اند ناراحت خواهد شد. ثریا در خاطرات خود ضمن اشاره به این ماجرا می نویسد: بازی سرنوشت را ببین که همین عمو هفت سال بعد طلاقنامه مرا از تهران به آلمان خواهد آورد!

\* \* \*

ساعت ده صبح روز هشتم اکتبر ۱۹۵۰ (۱۶ مهرماه ۱۳۲۹) هواپیمای KLM پس از یک پرواز هفت ساعته از رم در فرودگاه مهرآباد تهران بر زمین می نشیند.

مسافران در پیاده شدن از هواپیما شتابزده اند. ولی از والاحضرت شمس و ثریا خواسته شده است که در جای خود بنشینند و بعد از رفتن همه مسافران پیاده شوند. قبل از پیاده شدن آنها خانم چاقی نفس زنان وارد هواپیما می شود و به والاحضرت و ثریا خیرمقدم می گوید و با خلیل پدر ثریا روبوسی می کند. او همان خانم «فروغ ظفر» عمه ثریاست که ثریا را کشف کرده و تمام این ماجراها را به وجود آورده است!

در پای پلکان هواپیما چند نفر از دربار به استقبال آمده اند. یکی از آنها که مرد کوتاه قدی است و لباس نظامی برتن دارد جلو می آید و بعد از تعظیم در مقابل والاحضرت شمس، در برابر ثریا هم خم می شود و می گوید: سلام ثریا خانم!... و شمس او را معرفی می کند: دکتر ایادی پزشک مخصوص شاه!

در چند قدمی هواپیما یک لیموزین منتظر آنهاست. والاحضرت شمس، ثریا، فروغ ظفر و خلیل اسفندیاری سوار اتومبیل می شوند و

فروغ ظفر می‌گوید که خانه برادرش امیرحسین خان را برای اقامت ثریا در نظر گرفته است.

فروغ ظفر، ظهر همان روز برای گزارش ورود ثریا نزد تاج‌الملوک می‌رود و مادر شاه همان روز با خوشحالی ثریا و پدرش را برای حضور در یک مهمانی شام در کاخ اختصاصی خود دعوت می‌نماید. ثریا با وجود خستگی سفر نمی‌تواند این دعوت را رد کند و در این فکر است که چگونه خود را برای حضور در مهمانی مادر شاه حاضر کند که شمس سر می‌رسد. پیراهنی را که باید بپوشد و خود او در پاریس برایش خریده است انتخاب می‌کند. آداب مهمانی و چگونگی احترام به ملکه مادر و شاه را به او یاد می‌دهد و می‌گوید ساعت چهار بعد از ظهر همراه آرایشگری نزد او خواهد آمد و سپس به اتفاق به مهمانی خواهند رفت.

ثریا از این شتابزدگی متحیر است. از والا حضرت شمس می‌خواهد اگر ممکن است این مهمانی را به روز بعد موکول کنند تا آمادگی بیشتری داشته باشد. ولی شمس می‌گوید: دعوت ملکه مادر را نمی‌توان رد کرد، به او برخواهد خورد. به علاوه اشتیاق شاه و مادر برای دیدن تو علامت خوبی است. به قدر کافی زیبا هستی، آمادگی لازم نیست!

## ۳

### عروسی

شاه در اولین دیدار با ثریا دلباخته او می شود و تردیدی در انتخاب او برای همسریش به دل راه نمی دهد.

ثریا به اتفاق والاحضرت شمس در مهمانی ملکه مادر حاضر می شود. پدرش خلیل اسفندیاری و عمه اش فروغ ظفر هم جزو مهمانان هستند. در خاطرات ثریا از مهمانی تاج الملوک و اولین دیدارش با شاه می خوانیم:

ملکه مادر، پیرزنی کوتاه قد و نه چندان زیبا، به من خوش آمد می گوید و مرا می بوسد. به اتفاق او به سالن بزرگی می رویم که دیوارهای آن را تابلوها و عکس هائی از اعضای خانواده سلطنتی پوشانده است. تصویر رضاشاه افسر قزاقی که به دنبال یک کودتا سلطنت صد و پنجاه ساله سلسله قاجار را برانداخت و خود را پادشاه ایران خواند، بزرگتر و نمایان تر از همه است. تصویر بزرگی از شاه هم در کنار پدرش دیده می شود.

در این سالن خواهر توأمان و برادران شاه که همه به مهمانی دعوت شده اند انتظار مرا می کشند. فقط جای یک نفر خالی است: فاطمه

پهلوی که از دربار طرد شده و در پاریس دیدار کوتاهی با او داشتم. اشرف پهلوی، خواهر دوقلوی شاه پیش از همه جلو می‌آید و مرا می‌بوسد. او برخلاف تصویر ناپسندی که خواهرش در نظر من مجسم کرده بود خیلی خونگرم و مهربان به نظر می‌رسد. شاید همان طور که شمس گفته بود می‌خواهد خودش را در دل من جا کند و از خواهرش پیشی بگیرد. آیا باید از او بر حذر باشم؟

تاج‌الملوک مرا در کنار خود می‌نشاند و سر صحبت را باز می‌کند. از پدر و مادرم و زندگی و تحصیل در خارج می‌پرسد و با علاقه و اشتیاق به پاسخ‌های من گوش می‌دهد. عمه‌ام فروغ ظفر را صدا می‌کند و می‌گوید: آفرین... الحق که دختر شایسته‌ایست...

ناگهان پیشخدمتی وارد سالن شد و گفت: اعلیحضرت همایونی تشریف آوردند!

همه، حتی مادر شاه از جا برمی‌خیزند. شاه با لباس اونیفورم ژنرال نیروی هوایی ایران وارد می‌شود و در این لباس بسیار با شکوه به نظر می‌رسد. بعدها فهمیدم که اونیفورم ژنرالی نیروی هوایی ایران لباس مطلوب اوست.

شاه قبل از همه به طرف مادرش رفت و او را در آغوش کشید. تاج‌الملوک مرا که در کنارش ایستاده بودم به شاه معرفی کرد. من هم طبق تعلیماتی که شمس قبلاً به من داده بود در برابر او تعظیم کردم. البته شمس بعداً به من گفت که خیلی کم خم شده‌ام! شاه لحظه‌ای در چشمان من خیره شد و لبخند زد و من هم با لبخندی به او پاسخ دادم. خواهران و برادران شاه هم همه در برابر او خم می‌شدند و ادای احترام می‌کردند. خطاب آنها به برادرشان هم «اعلیحضرت» بود و

شاه نیز در گفتگو با مادر و خواهران و برادرانش لفظ «شما» را به کار می برد. تلفظ کلمه «اعلیحضرت» برای من کمی مشکل بود و به همین جهت ضمن صحبت با شاه سعی می کردم مستقیماً او را مخاطب قرار ندهم و یکی دو بار هم کلمه «شما» را به کار بردم.

در سر میز شام که برای پانزده نفر ترتیب داده شده بود، شاه مرا در کنار خود نشاند. ضمن صرف شام بیشتر با من و چند کلمه ای هم با مادرش صحبت کرد. سئوالات او از من بیشتر به تحصیلاتم در اروپا و جاهایی که دیده ام و کتاب هائی که خوانده ام مربوط می شد. ضمن صحبت با نگاه هایش با من سخن می گفت و من به خوبی معنی این نگاه ها را می فهمیدم.

مهمانی شام تاج الملوک در حدود ساعت یازده شب تمام شد. قبل از ترک مهمانی شاه پدرم را به کناری کشید و چند دقیقه با او نجوا کرد. وقتی خسته و کوفته از این مهمانی خشک و تشریفاتی به خانه برگشتیم. پدرم از من پرسید:

- ثریا، چه فکر می کنی؟

- فعلاً که می خواهم بخوابم، فردا با هم صحبت می کنیم...

- نه، شاه از تو خوشش آمده و منتظر نظر توست!

- همین حالا باید جواب بدهم؟

- بلی... شاه به من گفت که فردا می خواهد روز انجام مراسم

نامزدی را اعلام کند!

بر جای خود خشک می شوم، نمی دانم چه بگویم. پدر وقتی

تردید و تأمل مرا می بیند اضافه می کند:

- اگر موافق نیستی خجالت نکش. من در قولی که به تو داده ام



پابرجا هستم، اگر نمی‌خواهی همسر شاه بشوی بعد از مراجعت تو را به آمریکا خواهم فرستاد، ولی اگر پذیرفتی دیگر نمی‌توانی تصمیمت را عوض کنی... به هر حال شاه منتظر جواب من است...»

ثریا بر سر دو راهی است: ستاره سینما یا ملکه ایران؟! دومی نقدتر است: پدر، به شاه بگو قبول می‌کنم!



ثریا و پدرش، هیچ کدام فکر نمی‌کردند کار به این سرعت پیش برود. روز بعد اعلامیه درباره نامزدی شاه و ثریا منتشر می‌شود و چهل و هشت ساعت بعد تمام مطبوعات و رسانه‌های خبری دنیا از این واقعه صحبت می‌کنند. دختری گمنام به ناگاه شهرت جهانی پیدا می‌کند و در هفته‌های بعد عکس‌های تازه و گوناگونی از ثریا بر روی جلد مجلات معتبر و پرتیراژ جهان نقش می‌بندد. اوا مادر ثریا هم دیدار برادر را کوتاه می‌کند و با اولین پرواز عازم تهران می‌شود.

مراسم نامزدی سه روز بعد با تشریفات ساده‌ای در کاخ سلطنتی برگزار می‌شود. در این مراسم جز خاندان سلطنتی و والدین ثریا و چند تن از بستگان نزدیک او فقط چند مقام رسمی: نخست‌وزیر و رؤسای مجلسین حضور دارند. ثریا در این مراسم برای اولین بار با سپهبد حاجی‌علی رزم‌آرا نخست‌وزیر وقت ایران آشنا می‌شود: مردی که ماههای بعد فکر او را به خود مشغول خواهد داشت.

اوا مادر ثریا از این که دخترش به زودی ملکه ایران خواهد شد، هم خوشحال و هم نگران است. دلیل خوشحالی او معلوم است، اما دلیل نگرانی او شایعاتی است که در همان روزها در مطبوعات اروپا درباره زنجاری شاه و معشوقه‌های متعدد او منتشر شده بود. آیا شاه

همسر وفاداری برای دخترش خواهد بود؟ آیا دخترش بیوفائی شاه و رابطه او را با زنان دیگر تحمل خواهد کرد؟ آیا این ازدواج دوام خواهد یافت و شاه پس از مدتی از ثریا سیر نخواهد شد و او را مانند همسر زیبای اولش فوزیه طلاق نخواهد داد؟ تاریخ عروسی روز ششم دی ۱۳۲۹ تعیین شد. این هم یکی از دلایل نگرانی مادر ثریا بود. چرا شاه می خواهد دو ماه و نیم پس از انجام مراسم نامزدی با ثریا عروسی کند؟ درست است که دوران نامزدی دوران شیرینی است، ولی رسم نامزدبازی بیشتر برای جوانها خوشایند است. هرچند ثریا تازه پا به سن هیجده سالگی گذاشته است، شاه سی و دو سال دارد و همین تفاوت سن هم یکی از عوامل دغدغه خاطر مادر ثریا است. آیا در این دو ماه و نیم اتفاقی رخ نخواهد داد و اگر عروسی به هر دلیل به هم بخورد ثریا چگونه ضربه روحی ناشی از آن را تحمل خواهد کرد؟

علیرغم نگرانی های مادر، ثریا دوران نامزدی خود را با شاه از خوش ترین و شیرین ترین ایام زندگی خود به شمار می آورد. ثریا در خاطرات خود از این دوران نخست به نگرانی های مادرش اشاره می کند و از جمله می نویسد: مادرم مثل همه مادرها، در حساس ترین مرحله زندگی دخترش، یعنی ازدواج، با مردی که او را نمی شناخت، نگران آینده ای نامعلوم بود. او از یک طرف خوشحال بود که دخترش به زودی ملکه یک کشور بزرگ و باستانی خواهد شد و از سوی دیگر درباره دوام این مقام تردیدهایی داشت و گاه از خود می پرسید: آیا من برای مقابله با وظایف سنگینی که در پیش خواهم داشت آمادگی دارم. او هنوز مرا به چشم دختر بچه شیطانی می دید که از درخت بالا

می‌رفت تا از درسهای «سلطنت»<sup>۱</sup> فرار کند... برای رفع نگرانی‌های او می‌گفتم: مادر، من دیگر بچه نیستم... مگر تو خودت در شانزده سالگی با پدرم ازدواج نکردی؟! مادر می‌گفت: «بلی، ولی ازدواج من با ازدواج تو خیلی فرق دارد!»

ثریا در خاطرات خود از دوران نامزدی به دیدارهای روزانه با شاه، پرواز با هواپیمای کوچک دونفره، گردش در شهر و سفر به شمال با اتومبیل، اسب‌سواری، شنا در دریا و «آنچه افتد و دانی» اشاره می‌کند. شاه در این دیدارها و سفرها و گردشها سفره دلش را برای ثریا باز می‌کند، از تجربه تلخ ازدواج قبلی خود سخن می‌گوید و وقتی ثریا می‌گوید «من موقعی که دختر بچه بودم عاشق فوزیه بودم. او واقعاً زیبا بود...» شاه پاسخ می‌دهد «بلی... زیبا بود، اما مثل یک ونوس یخی... و تو... خیلی از او زیباتری!...»

شاه در ملاقاتهای روزانه با ثریا درباره پدرش رضاشاه هم زیاد صحبت می‌کرد و درباره خدمات او به ایران به طور مبالغه‌آمیزی سخن می‌گفت. ثریا این ادعای شاه را به خاطر می‌آورد که گفته بود «پدرم در کمتر از شانزده سال سلطنت بیش از صد و پنجاه سال سلطنت قاجاریه برای ایران کار کرد، جاده کشید، خط آهن سرتاسری ایران را ساخت، جوانان ایرانی را برای تحصیل به خارج فرستاد، مدارس و بیمارستان‌های بسیاری را بنا نهاد و دانشگاه تهران هم از یادگارهای اوست...». شاه می‌گفت: نام «ایران، هم از یادگارهای پدرم است. قبل از رضاشاه در تمام دنیا ایران را به نام پرشیا Persia می‌شناختند، ولی رضاشاه به کار بردن این اسم را در مکاتبات رسمی با خارجی‌ها ممنوع

۱. اشاره به «سلطنت» معلم زبان فارسی ثریا در دوران کودکی است.

کرد و دنیا در دوران سلطنت او ایران را به همین نام شناخت...» ثریا علت این تغییر نام را می پرسد و شاه پاسخ می دهد: ایرانیان از نژاد آریائی هستند و ایران هم از «آرین» یا آریائی می آید.<sup>۱</sup>

در دوران نامزدی، مانند قبل از نامزدی ثریا با شاه، شمس ملازم دائمی اوست و روزی نیست که به بهانه‌ای به او سر نزنند. شمس گاه و بیگاه از خواهرش اشرف بدگوئی می کند و ثریا را از نزدیکی به او برحذر می دارد. رفتار غرورآمیز اشرف هم به تحریکات شمس دامن می زند: اشرف هرگز به دیدن او نیامده و برعکس یک بار شاه ضمن بازدید از کاخ‌های سلطنتی او را به دیدن اشرف برده است.

ثریا برای نخستین بار رازداری را تجربه می کند و یک بار وقتی شاه به اختلاف و رقابت بین خواهرانش اشاره می کند، ثریا از آنچه درباره اشرف از شمس شنیده است سخنی بر زبان نمی آورد. درباره اعضای دیگر خانواده سلطنتی هم ثریا کنجکاوی نشان نمی دهد و این خود شاه است که گاهی برای آشنایی ثریا با خصوصیات اعضای خاندان سلطنتی به زندگی خصوصی و خفیات آنها اشاره می کند: از پنج برادر شاه، فقط علیرضا برادر تنی اوست و برادران دیگر از دو همسر دیگر رضا شاه هستند. از سه خواهر نیز دو خواهر (شمس و اشرف) تنی و سومی ناتنی است. ثریا از این که شاه از خواهر سومش نامی نمی برد

---

۱. در این که تغییر نام رسمی ایران در دنیا از Persia به ایران تصمیم درست و عاقلانه‌ای بوده است تردیدهایی وجود دارد. بسیاری از آثار تاریخی ایران در دنیا هنوز به همان نام قدیمی ایران یا Persian شهرت دارد و خیلی‌ها آن را با ایران تطبیق نمی دهند. یک مثال مشابه نام مصر است که در دنیا به Egypt شهرت دارد و مصری‌ها هرگز علاقه‌ای به تغییر این نام نشان نداده‌اند، زیرا دنیا تاریخ مصر و آثار پر ارزش باستانی آن را به همان نام Egyptian می شناسد.

تعجب می‌کند. ولی در این مورد چیزی نمی‌گوید و به ملاقات خود با فاطمه و شوهر آمریکائیش در پاریس اشاره نمی‌کند!

در دوران نامزدی، ثریا با یک عضو دیگر خانواده سلطنتی آشنا می‌شود. او مهرداد پهلبد شوهر شمس است که ثریا از وی به عنوان یک مرد خوش سیما و مبادی آداب یاد می‌کند. در مهمانی خصوصی شمس از هیچ یک از اعضای خانواده سلطنتی دعوت نشده است. شمس فرصت را برای تکرار اعلام خطرهای خود درباره اشرف مغتنم می‌شمارد. شوهرش مهرداد پهلبد هم به یاری او می‌شتابد و تأکید می‌کند که هرچه از اشرف دوری کند بهتر است! ثریا چنین وانمود می‌کند که به تذکرات آنها عمل خواهد کرد، ولی از این همه سعایت و بدگوئی خسته شده است.



نگرانی مادر ثریا درباره طولانی شدن دوره نامزدی بیهوده نبود: ثریا در پایان سومین هفته نامزدی، پس از بازگشت از اسب سواری با شاه دچار تب و لرز شدیدی می‌شود. داروهای مسکن و رختخواب گرم و استراحت تأثیری در پائین آوردن تب او نمی‌کند و روز بعد با تب بیش از چهل درجه به حال اغما می‌افتد. شاه به عیادت او می‌آید. بهترین پزشکان تهران بر بالین او حاضر می‌شوند، ولی معالجات اثری نمی‌بخشد و حال او روز بروز بدتر می‌شود.

خبر بیماری ثریا در شهر می‌پیچد و همراه آن شایعه‌ای نیز دهان به دهان نقل می‌شود که: اشرف خواهر شاه که دختر دیگری را برای شاه در نظر گرفته ثریا را مسموم کرده است!

شایعه بی اساس است. اشرف از شنیدن این شایعه که تلفنی

به گوش او می‌رسانند شوکه می‌شود و نزد شاه می‌رود و می‌گوید: این کار شمس است... این شایعه دروغ را او سرزبانها انداخته است تا مرا ضایع کند!... شاه خواهرش را آرام می‌کند و می‌گوید: در این شهر هر روز دهها شایعه پخش می‌شود. این هم یکی از آنهاست، به علاوه رفتار خود تو و بی‌اعتنائی به ثریا به این شایعات دامن زده است. شاه از اشرف می‌خواهد که به اتفاق به عیادت ثریا بروند و بعد از این هم از غرور خودش دست بردارد و نسبت به او بیشتر محبت کند.

دکتر ایادی پزشک مخصوص و معتمد شاه، بیماری ثریا را حصبه تشخیص می‌دهد. تشخیص درست است و خود دکتر ایادی معالجه ثریا را به عهده می‌گیرد. رژیم غذایی، استراحت مطلق و تزریق «اوروماپسین» آنتی بیوتیک جدیدی که تازه به بازار آمده به تدریج حال ثریا را بهبود می‌بخشد. شاه هر روز صبح و عصر به عیادت او می‌آید و هر روز هدیه تازه‌ای روی میز کنار تختش می‌گذارد. بعضی از روزها به یک دسته گل اکتفا می‌کند، ولی بیشتر هدایایش طلا و جواهرات گرانبها، از جمله یک ساعت مچی طلاست.

ثریا در خاطراتش از دوران بیماری و بستری شدنش که بیش از یک ماه به طول انجامید می‌نویسد: یک روز شاه ضمن عیادت به من گفت که خود او هم در هفت سالگی حصبه گرفته و نزدیک بود بمیرد. در آن موقع داروهای امروزی نبود و نجات از این بیماری بیشتر به یک معجزه شباهت داشت... و بعد شاه همان داستان معروفش را که در کتابها و مصاحبه‌هایش تکرار کرده برای ثریا نقل می‌کند که «خواب دیدم یک مرد نورانی (که اشاره‌اش به یکی از امامان است) بر بالین من آمد و کاسه‌ای به دستم داد و من شربت را که در کاسه بود نوشیدم...

وقتی بیدار شدم دیگر تبم قطع شده بود. شفا یافته بودم!». شاه می‌خواست بگوید که نظر کرده است و کسی را هم که محبوب اوست خداوند شفا خواهد داد.

یکی از کسانی که این روزها زیاد به عیادت او می‌آید اشرف است. اشرف که دریافته است برادرش عاشق ثریا شده، می‌خواهد هرچه بیشتر خود را در دل او جا بکند. او هم هیچ وقت دست خالی نیست و گل یا عطر یا سنجاق سینه و هدیه مناسب دیگری با خود می‌آورد. ثریا به تدریج از او خوشش می‌آید و از صحبت‌های او، که به نظرش جذاب‌تر از حرفهای تکراری شمس است، لذت می‌برد. اشرف داستان ازدواج اجباری خود را با مردی که از روز نخست از او متنفر بود و هرگز نتوانست بدون استفاده از قرصهای آرام‌بخش با او هم‌بستر شود به تفصیل برای ثریا نقل کرد و در شرح داستان پرماجرایی سفرش به آفریقای جنوبی در زمان جنگ و بازگشت به ایران از طریق مصر گفت که ملک فاروق (پادشاه مصر و برادر فوزیه ملکه سابق ایران) عاشق او شده بود و می‌خواست با او ازدواج کند! اشرف در همین سفر با یک مرد مصری آشنا می‌شود و به همسری او درمی‌آید.

از داستانهای دیگری که اشرف با آب و تاب برای ثریا نقل کرد، داستان سفرش به مسکو و ملاقات با استالین بود که در آن زمان هنوز در قید حیات و دیکتاتور مقتدر و بلامنازع شوروی بود. اشرف در کتاب خاطراتش نیز شرح کشفی درباره ملاقات با استالین داده و درباره نخستین دیدار خود با او در کاخ کرملین می‌نویسد: «او به هیچ وجه به آنچه من تصور کرده بودم شباهتی نداشت. من انتظار دیدار شخصی را داشتم با هیکلی بزرگ و هیبت‌انگیز، همانند شهرتش. اما

در مقابل خود مرد کوتاه‌قد و گوشتالوئی را دیدم با شانه‌هایی پهن و سبیل کلفت که خیلی آرام و ملایم به نظر می‌رسید، به‌طوری که ممکن بود آدم او را با یک درشکه‌چی یا دربان اشتباه بکند. اما چشمانش نافذ و سیاه و ترسناک بود...». اشرف ضمن شرح داستان ملاقاتش با استالین و یادآوری پالتوپوستی که استالین به او هدیه می‌کند، مدعی می‌شود که در حل مشکل آذربایجان که در آن موقع تحت اشغال ارتش سرخ شوروی بود نقش مؤثری ایفا می‌کند، که البته ادعای بی‌اساسی است.

شمس از نزدیکی اشرف به ثریا ناراحت است و یک بار به او می‌گوید: اشرف ترا با وراجی‌هایش خسته می‌کند، به‌شاه بگورفت و آمدش را کم کند. ثریا می‌گوید: من نمی‌توانم چنین حرفی به او بزنم... این اولین باری است که ثریا به خواهش شمس پاسخ منفی می‌دهد. تاج‌الملوک، ملکه مادر فقط یک بار به عیادت ثریا می‌آید و هدیه گرانقیمتی برای او می‌آورد: یک سنجاق سینه به‌شکل یک طوطی مرصع به‌زمرد و مروارید. البته هر روز تلفنی از او احوالپرسی می‌کند و می‌گوید اگر به عیادتش نمی‌آید برای این است که ترجیح می‌دهد او استراحت کند و هرچه زودتر برای انجام مراسم عروسی که نزدیک است آماده شود.



روز اول دیماه ۱۳۲۹، ثریا هنوز بهبودی کامل نیافته و دکترایادی می‌گوید او نمی‌تواند برای روز عروسی در تاریخ ششم دی آماده بشود. شاه می‌گوید: تاریخ عروسی را پانزده روز عقب می‌اندازیم. دکترایادی پیشنهاد می‌کند مراسم عروسی یک ماه الی یک ماه و نیم



عقب بیفتند و بلافاصله توضیح می دهد که حصبه فوق العاده ثریا را ضعیف کرده و پس از بهبود کامل هم حداقل به یک ماه استراحت و رژیم غذایی خاص نیازمند است. شاه ناراحت است ولی ناچار می پذیرد و تاریخ جدید عروسی برای یک ماه و نیم بعد، روز ۲۳ بهمن ۱۳۲۹ تعیین می شود.

ثریا در اواخر دیماه کاملاً بهبود می یابد، ولی ده روز مانده به تاریخ عروسی دوباره به بستر بیماری می افتد. شاه دیگر حاضر نیست تاریخ عروسی را به عقب بیندازد. با تلاش پزشکان و انواع ویتامین ها و داروهای تقویتی ثریا برای مراسم عروسی آماده می شود، ولی هنوز سلامت کامل خود را بازنیافته و رنگ پریده و ضعف جسمانی او در لباس عروسی از چشم کسی پنهان نمی ماند.

روز عروسی ثریا با شاه یک روز برفی بود. به توصیه دکتر ایادی، ثریا در زیر لباس عروسی یک بلوز پشمی به تن کرد و زیر توری های دامنش جوراب های پشمی سفید و ساقه بلندی پوشید. لباس عروسی که در مزون معروف «کریستین دیور» پاریس تهیه شده بود با هزاران قطعه الماس مصنوعی که به ابتکار و سفارش شمس بر آن دوخته بودند و دنباله بلندی که داشت بر تن نحیف ثریا سنگینی می کرد و بدون کمک دیگران توانائی کشیدن آن را نداشت.

افتخار بردن عروس به کاخ مرمر که مراسم عقد و عروسی در آنجا انجام می گرفت نصیب شمس شد، ولی اشرف هم در آخرین لحظه زهر خود را ریخت و در یک تصنیف عامیانه که همان روز از رادیو پخش شد و نام «شمسی کوره» در آن تکرار می شد، شمس مورد تحقیر قرار گرفت. البته اشرف هرگز مسئولیت این کار را به گردن

نگرفت، ولی با توجه به روابط نزدیک اشرف با رزم آرا نخست وزیر وقت و نفوذ او در تشکیلات رادیو بعید نیست این شیطنت از او ناشی شده باشد.

در برابر این شیطنت، در روز عروسی شاه و ثریا غزلی از حافظ با صدای یکی از خوانندگان معروف آن زمان هم از رادیو پخش شد که چون نام شاه و ثریا در آن آمده است، خیلی جلب توجه کرد. مطلع این غزل و چند بیت از آن به شرح زیر است:

جوza سحر نهاد حمایل برابرم

یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم

جامی بده که باز به شادی روی شاه

پیرانه سر هوای جوانی است در سرم

ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز

کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه

من نظم دُر چرا نکنم، از که کمترم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت

اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

شاه در شرح عروسی خود با ثریا در کتاب «مأموریت برای وطنم»

می نویسد:

به مناسبت شرایط آن روز ایران «تشریفات عقد و ازدواج ما در نهایت

سادگی در یک روز برگزار شد. در این مراسم دختر بیچاره به حدی

کم بنیه و ناتوان بود که نمی توانست دامن لباس عروس خود را بلند کند و

نزدیک بود که در میان مراسم عقد از حال برود...»

در جشن عروسی شاه و ثریا، که به گفته شاه «در نهایت سادگی برگزار شد»، دو هزار نفر دعوت داشتند. خود ثریا درباره این مراسم چنین می نویسد:

«ما با کمی تأخیر در التزام سربازان نیزه دار از خیابان های پوشیده از برف گذشتیم و به جانب کاخ مرمر رهسپار شدیم. در برابر کاخ تأخیر دیگری داشتیم. پای پله ها چهار دختر خردسال در لباس عروس ایستاده بودند و بلافاصله پس از پائین آمدن من از اتومبیل جلو آمدند تا دنباله لباس عروس مرا بگیرند و بالا ببرند. اما لباس به قدری سنگین بود که نتوانستند این کار را بکنند و ناچار دو نفر از خانمهای خدمتکار جلو آمدند و در حمل دنباله لباس به آنها کمک کردند. مقامات دولتی که رزم آرا نخست وزیر وقت در میان آنها دیده می شد در بالای پله ها و مدخل تالار ایستاده بودند. تالار بزرگ کاخ با هزاران شاخه گل ارکیده و میخک قرمز و شاخه های یاس و دویست شاخه شکوفه دار گیلان به طرز باشکوهی تزیین شده بود و بوی آنها انسان را سرمست می کرد. در میان مهمانان شاخص ترین آنها آقاخان رئیس فرقه اسمعیلیه و همسرش بیگم آقاخان دیده می شدند که عکسهای آنها را قبلاً در مجلات اروپا دیده بودم.

شاه با اونیفورم تیره رنگی مزین به انواع مدالها و یراقها و پاگونها و حمایل شاهانه پیش آمد و مراتا اطاقی که سفره عقد در آن چیده شده بود راهنمایی کرد و در روی کاناپه ای نشانند. تمام اعضای خانواده سلطنتی و در رأس آنها ملکه مادر و دخترهایش جمع هستند. مراسم عقد به وسیله امام جمعه تهران که ملایی نسبتاً جوان و خوش قیافه و تحصیل کرده سويس است انجام می شود. در ایران رسم بر این است که عاقد از عروس می پرسد آیا اجازه دارد به وکالت او صیغه عقد را جاری

کند. عروس بار اول و دوم جواب نمی‌دهد تا وقار و متانت یا حجب و حیای خود را نشان دهد، ولی بار سوم پاسخ مثبت می‌دهد. این رسم را به‌من آموخته بودند، ولی نمی‌دانم در آن حال از شدت هیجان یا خستگی در پاسخ همان سؤال اول «بلی» گفتم و شور و هلهله از جمع برخاست. رسم جاری ساییدن کله‌قند بر بالای سر عروس که برای شیرین‌کام بودن در زندگی زناشویی است به‌وسیلهٔ تاج‌الملوک مادر شاه و دخترانش انجام شد و مأموریت ریختن سکه‌های طلا و نقل بر سر عروس را هم خود تاج‌الملوک برعهده گرفت. بعدها به‌من گفتند که این کارها را معمولاً زنهایی که در زندگی زناشویی خوشبخت هستند انجام می‌دهند. و تاج‌الملوک، زنی که همیشه با شوهرش در جنگ و جدال بوده و رضاشاه با داشتن او همسران دیگری اختیار کرده است، نمی‌بایست این وظیفه را به‌عهده می‌گرفت. این کار به‌اصطلاح معروف «شگون» نداشت!...

پس از انجام مراسم عقد، تشریفات طولانی تبریک رؤسای هیئت‌های دیپلماتیک و تسلیم هدایای آنها و همچنین تبریک و هدایای اعضای خاندان سلطنتی و مقامات دولتی و فامیل عروس انجام می‌شود. قسمت اعظم هدایا جواهرات گران‌قیمت است، ولی هدایای دیگری از قبیل پیانو، یک سرویس کامل «سور» مجسمه و گلدان و شمعدان نقره هم بیشتر از طرف هیئت‌های نمایندگی خارجی تقدیم می‌شود، که ثریا در خاطرات از آنها به‌عنوان چیزهای بی‌مصرف و غیرضروری یاد می‌کند که بیشترشان به‌زیرزمین کاخ منتقل شد.

ثریا بعد از این مراسم باید به‌اتفاق داماد به‌میان مهمانان برود و به‌آنها خوشامد بگوید، ولی قادر به کشیدن بار سنگین لباس عروس

نیست. شاه چاره‌ای اندیشیده و می‌گوید دنباله لباس عروس را قیچی کنند. اوامر شاهانه بیدرنگ اجرا می‌شود. زنها پچ‌پچ می‌کنند و بعضی‌ها این کار را بدشگون می‌دانند، ولی ثریا نفسی به‌راحتی می‌کشد و همراه شاه که از این پس باید شوهرش بنامیم از مهمانان سان می‌بیند.

تا برگزاری ضیافت شام که در کاخ گلستان برپا می‌شود ثریا ساعتی استراحت می‌کند و با چهره شاداب‌تری در ضیافت شام شرکت می‌کند. مراسم تا نیمه شب به‌طول می‌انجامد و ثریا در بازگشت از کاخ گلستان تا کاخ اختصاصی از حضور جمعیت کثیری که در هوای سرد زمستانی در طرفین خیابانهای مسیر آنها صف کشیده و ابراز احساسات می‌کنند به‌هیجان می‌آید...

## ماه عسل طوفانی

در ایام نامزدی، یکی از صحبت‌های معمولی بین نامزدهای، جوان یا میانسال، تدارک سفر ماه عسل است. شاه در تمام مدت نامزدی با ثریا که قریب چهار ماه به طول انجامید، هرگز از ماه عسل و سفر ماه عسل سخنی بر زبان نیاورد. ثریا چند بار، بخصوص در ایام بیماری و در روزهایی که شاه به عیادت او می‌آمد، خواست از شاه بپرسد که برای مسافرت ماه عسل چه برنامه‌ای دارد، ولی هر بار پیش خود اندیشید که شاه تعمداً در این مورد چیزی نمی‌گوید و برنامه سفر را فردای عروسی به عنوان «سورپریز» مطرح خواهد کرد. او در عالم خیال سفری به اروپا یا آمریکا را در مد نظر داشت، و اگر شاه نظر او را در این مورد می‌پرسید ایتالیا یا آمریکا را پیشنهاد می‌کرد.

پس از شب زفاف، صبح روز بیست و چهارم بهمن ۱۳۲۹، اولین سخن شاه با ثریا نیز درباره سفر ماه عسل بود. ولی برخلاف انتظار ثریا «سورپریز» یا برنامه سفری به اروپا و آمریکا در میان نبود. شاه گفت که به واسطه وضع حساس مملکت نمی‌تواند ایران را ترک کند و فقط برای یکی دو هفته می‌توانند به شمال بروند. شاه افزود که پس از رفع

بحران، که امیدوار است بیش از چند ماه به طول نینجامد سفر یک ماهه‌ای را به خارج تدارک دیده و خود او ترجیح می‌دهد که به آمریکا بروند.

ثریا در همان هفته‌های اول زندگی زناشویی دریافت که زندگی آسوده و آرامی در پیش نخواهد داشت. شاه عاشقانه او را دوست داشت، ولی فکرش راحت نبود و دائماً در اضطراب و نگرانی به سر می‌برد. از اوایل سال ۱۳۲۹ و شش ماه قبل از نخستین دیدار او با شاه که به نامزدی و ازدواج آنها منتهی شد، مسئله نفت و اختلافات ایران و انگلیس خواب راحت را از چشم شاه گرفته بود. شاه از انگلیسیها نفرت داشت و در عین حال از آنها می‌ترسید. شاه به خوبی می‌دانست که پدرش رضاشاه قربانی دشمنی و انتقامجویی انگلیسیها شد: رضاشاه با کمک انگلیسیها به قدرت رسید، ولی وقتی به آنها پشت کرد و در سالهای آخر سلطنت خود با هیتلر دشمن سرسخت انگلیس پیمان دوستی بست، خشم انگلیسیها را به جان خرید. خصومت انگلیسیها با رضاشاه به سالهای قبل از روی کار آمدن هیتلر در آلمان باز می‌گشت: در اوایل سال ۱۳۱۱، رضاشاه که از حساب‌سازیهای شرکت نفت انگلیس و ایران و مبلغ ناچیزی که در ازاء درآمد هنگفت نفت به ایران می‌دادند به خشم آمده بود به دولت دستور داد از دریافت سیصد و هفت هزار لیره بابت سهم ایران از درآمد نفت سال ۱۹۳۱ خودداری نمایند. رضاشاه اطلاع یافته بود که در همین سال شرکت نفت میلیونها لیره بابت مالیات درآمدهای نفتی خود به دولت انگلیس پرداخته است. تقاضای دولت ایران برای رسیدگی به حسابهای شرکت نفت و افزایش سهم ایران از درآمد نفت بی‌نتیجه ماند و در

نتیجه رضاشاه در یکی از روزهای اواخر پائیز سال ۱۳۱۱ پرونده مذاکرات نفت را در جلسه هیئت دولت به بخاری انداخت و دستور لغو امتیاز نفت جنوب را صادر کرد. لغو امتیاز نفت جنوب، که در حدود سی سال قبل از آن بین مظفرالدین شاه قاجار و انگلیسیها منعقد شده بود و سی سال دیگر اعتبار داشت، با واکنش خشمگینانه انگلیسیها روبرو شد و کار به شکایت رسمی دولت انگلیس از ایران به جامعه ملل کشید. جامعه ملل به دولتین ایران و انگلیس تکلیف کرد اختلافات خود را از طریق مذاکرات مستقیم حل و فصل کنند. رضاشاه به هیچ وجه حاضر نشد از تصمیم خود درباره لغو امتیاز «دارسی» که در دوران سلطنت مظفرالدین شاه قاجار به انگلیسیها داده شده بود، عدول کند. پس از مدتی کشمکش مذاکرات برای انعقاد قرارداد جدیدی آغاز شد که با توافق درباره افزایش سهم ایران از درآمد نفت و مشارکت نمایندگان ایران در هیئت مدیره شرکت جدید و پرداخت بدهی های معوقه شرکت براساس این قرارداد به پایان رسید، ولی پیش از امضای قرارداد جدید، انگلیسیها ناگهان شرط تازه ای عنوان کردند و آن افزایش مدت امتیاز بود. قرارداد قبلی به مدت شصت سال منعقد شده بود و رضاشاه می خواست قرارداد جدید به مدت سی سال باقیمانده از قرارداد قبلی بسته شود. ولی انگلیسیها در آخرین مرحله مذاکرات گفتند که مدت قرارداد جدید هم باید مانند قرارداد قبلی شصت سال باشد. رضاشاه زیر بار نرفت. مذاکرات برهم خورد و هیئت اعزامی انگلیس به ایران تاریخ مراجعت خود را بدون عقد قرارداد اعلام کردند. لرد «کدمن»<sup>۱</sup> رئیس هیئت



نماینده‌ی انگلیس قبل از عزیمت از تهران از رضاشاه تقاضای شرفیابی کرد. موضوع شرفیابی ظاهراً خداحافظی بود و رضاشاه به‌تصور این که انگلیسیها از اصرار در تمدید مدت قرارداد دست برمی‌دارند تقاضای ملاقات لرد کدمن را پذیرفت. در این ملاقات لرد کدمن مطالبی را با رضاشاه در میان گذاشت که در آن تاریخ هیچ کس به جز تقی زاده وزیر دارائی وقت از آن مطلع نشد. به‌دنبال این ملاقات بازگشت هیئت اعزامی انگلیس به‌تعویق افتاد. رضاشاه از مخالفت با تمدید قرارداد دست برداشت و قرارداد جدید به‌مدت شصت سال بین ایران و انگلیس به‌امضا رسید.<sup>۱</sup>

اندکی پس از امضای قرارداد جدید نفتی بین ایران و انگلیس آدولف هیتلر در آلمان به‌قدرت رسید. رضاشاه که کینه انگلیسیها را به‌دل گرفته بود، با آلمان هیتلری طرح دوستی ریخت و در تمام برنامه‌های عمرانی خود، از جمله ساختمان راه‌آهن، مهندسان و کارشناسان آلمانی را به‌ایران دعوت کرد. روابط بازرگانی ایران و آلمان هم به‌سرعت گسترش یافت و در سالهای آخر سلطنت رضاشاه آلمان به‌بزرگترین شریک تجارتی ایران تبدیل شد. با شروع جنگ جهانی دوم و رویارویی انگلستان و آلمان هیتلری در این جنگ، انگلیسیها که

---

۱. تقی‌زاده سالها بعد، پس از فوت رضاشاه و طرح مسئله نفت در مجلس شورای ملی تلویحاً از این راز پرده برداشت و در نطق معروف خود در مجلس گفت که اگر رضاشاه به‌امضای قرارداد ۱۹۳۳ تن در نمی‌داد، انگلیسیها که در آن تاریخ بزرگترین قدرت نظامی جهان محسوب می‌شدند استقلال و تمامیت ارضی ایران را مورد تهدید قرار می‌دادند. تقی‌زاده در یک گفتگوی خصوصی با نویسنده با صراحت بیشتری از این راز پرده برداشت و گفت انگلیسیها نقشه‌های شومی برای تجزیه خوزستان از ایران و ایجاد حکومت دست‌نشانده‌ای نظیر شیخ‌نشین‌های سواحل جنوبی خلیج فارس در این سرزمین در سر پرورانده و مقدمات آن را هم فراهم کرده بودند.

برای تأمین سوخت ماشین جنگی خود سخت نیازمند منابع نفتی ایران بودند، مکرر به وسیله سفیر خود در تهران نسبت به فعالیت روزافزون آلمانیها در ایران ابراز نگرانی می کردند، ولی رضاشاه به تذکرات آنها بی اعتنا بود و حتی در سال ۱۹۴۰ که انگلیسیها برای تأمین هزینه های جنگی خود در مضیقه بودند دولت انگلستان را برای وصول مطالبات معوقه ایران از شرکت نفت انگلیس تحت فشار قرار داد و به طور ضمنی انگلیسها را تهدید کرد که اگر بدهی های معوقه خود را به ایران پرداخت نکنند جریان نفت ایران به انگلستان قطع خواهد شد. شرکت نفت انگلیس و ایران، که دولت انگلستان سهامدار عمده آن بود، تحت فشار رضاشاه بدهی های معوقه خود را به ایران پرداخت کرد، ولی چرچیل که تازه در انگلستان به مقام نخست وزیری رسیده بود، کینه رضاشاه را به دل گرفت و هنگامی که به دنبال حمله هیتلر به شوروی، انگلستان و شوروی در برابر دشمن مشترک متحد شدند، چرچیل با بزرگ نمائی خطر نفوذ آلمانیها در ایران، استالین را با نقشه خود برای حمله به ایران همراه ساخت. اسناد و مدارکی که بعد از پایان جنگ دوم جهانی منتشر شده و کتاب خاطرات چرچیل نیز مؤید آن است، نشان می دهد که استالین حتی پس از حمله نیروهای هیتلر به شوروی نیز قصد حمله به ایران را نداشت و این چرچیل بود که او را اغوا کرد و موجبات حمله به ایران و اشغال این کشور را از طرف نیروهای انگلیس و شوروی فراهم ساخت.

بعد از اشغال ایران از طرف نیروهای انگلیس و شوروی هم، استالین اصراری برای برکناری رضاشاه و تغییر سلطنت در ایران

نداشت، ولی انگلیسیها در این مورد اصرار ورزیدند و حتی نقشه‌هایی هم برای بازگرداندن قاجاریه به سلطنت ایران داشتند که روسها زیر بار نرفتند و سرانجام با پادرمیانی محمدعلی فروغی، که پس از تهاجم نیروهای شوروی و انگلیس به ایران به نخست‌وزیری منصوب شده بود و از اعتماد انگلیسیها نیز برخوردار بود، فکر استقرار جمهوری در ایران (که مورد نظر روسها بود) یا بازگرداندن قاجاریه به سلطنت که انگلیسیها مقدمات آن را فراهم ساخته بودند، منتفی شد و انگلستان و شوروی به یک راه حل میانه، یعنی استعفای رضاشاه از سلطنت و استقرار سلطنت پسرش محمدرضا شاه رضایت دادند.

در سالهای اشغال ایران از طرف نیروهای بیگانه، روسها در صدد سوءاستفاده از موقعیت و محکمتر کردن جای پای خود در ایران برآمدند. گام نخست در این راه تقاضای امتیاز اکتشاف و استخراج نفت شمال ایران بود. ولی مجلس شورای ملی ایران با دادن هرگونه امتیازی برای اکتشاف و استخراج نفت، تا زمانی که ایران از نیروهای بیگانه تخلیه نشده است مخالفت کرد. مبتکر طرحی که در این مورد در مجلس به تصویب رسید دکتر محمد مصدق، یکی از مخالفان سرسخت سیاست انگلیس در ایران بود. روسها پس از پایان جنگ از اجرای تعهدات قبلی خود دربارهٔ تخلیهٔ ایران سر باز زدند و ایران را برای دادن امتیاز استخراج نفت شمال تحت فشار قرار دادند. قوام‌السلطنه دولتمرد معروف ایرانی که در این روزهای بحرانی به نخست‌وزیری رسیده بود سرانجام با امضای موافقتنامه‌ای دربارهٔ تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی، که اکثریت سهام آن به روسها داده شده بود موجبات تخلیهٔ ایران از نیروهای شوروی را

فراهم ساخت و متعاقب آن حکومت دست‌نشانده شورویها در آذربایجان و کردستان ایران سرنگون شد. اجرای این قرارداد به تصویب آن از طرف مجلس شورای ملی ایران موکول شده بود، ولی مجلس به استناد طرحی که در زمان جنگ به تصویب رسیده بود، موافقتنامه نفتی بین ایران و شوروی را فاقد اعتبار شناخت، و ضمن رد این موافقتنامه، برای رعایت بیطرفی و ایجاد موازنه بین دو قدرت رقیب، دولت را مکلف به انجام مذاکراتی با شرکت نفت انگلیس و ایران و «استیفای حقوق ایران» از آن شرکت نمود.

سالهای بحرانی که ثریا در خاطرات خود به آن اشاره می‌کند از همین ماجرا و مذاکرات دشوار نفت بین نمایندگان دولت ایران و شرکت نفت انگلیس و ایران آغاز می‌شود. انگلیسیها در آغاز به هیچ وجه زیر بار مذاکره برای تجدید نظر در قراردادی که در زمان سلطنت رضاشاه منعقد شده بود نمی‌رفتند و حاضر به مذاکره با دولتهای حکیم‌الملک و هژیر که پس از سقوط حکومت قوام‌السلطنه بر سرکار آمدند نشدند. در آبان ماه سال ۱۳۲۷ محمد ساعد مأمور تشکیل کابینه شد و ضمن معرفی کابینه او به مجلس، نمایندگان از این که دولتهای قبلی در اجرای مصوبه مجلس درباره استیفای حقوق ایران از شرکت نفت جنوب قدمی برنداشته‌اند به شدت انتقاد کردند. ساعد قول داد که اقدامات مجدانه‌ای در این باره به عمل آورد و عباسقلی گلشائیان وزیر دارایی خود را مأمور انجام مذاکرات با شرکت نفت نمود. در این مرحله، شاه نیز که پس از برکناری نخست وزیر مقتدر خود قوام‌السلطنه قدرت بیشتری یافته بود، دولت را برای انجام مذاکرات جدی به منظور تجدید نظر در قرارداد ۱۹۳۳ تحت فشار

قرار داد. ولی مذاکرات برای تجدید نظر در قرارداد در مراحل مقدماتی آن بود که حادثه تیراندازی به سوی شاه در دانشگاه تهران رخ داد و شاه به طور معجزه آسایی از آن جان به سلامت برد.

در خاطرات ثریا ماجرای سوء قصد به شاه در روز چهارم فوریه سال ۱۹۴۹ (پانزدهم آبان ۱۳۲۷ شمسی) به تفصیل شرح داده شده است. سوء قصد به حزب توده نسبت داده شد و حزب کمونیست توده به بهانه آن منحل و غیرقانونی اعلام شد، ولی واقعیت امر این است که شاه این ماجرا را زیر سر انگلیسیها می دانست و در خاطرات خود زیر عنوان «مأموریت برای وطنم» تلویحاً به ارتباط ضارب خود با سفارت انگلیس اشاره کرده است. شاه در همان موقع اطلاعاتی دریافت نمود که از مشارکت سپهبد رزم آرا رئیس ستاد ارتش خود در این توطئه حکایت می کرد. رزم آرا معروف به طرفداری از انگلیسیها بود و براساس اطلاعاتی که در اختیار شاه قرار گرفت، در صورتی که سوء قصد به نتیجه می رسید رزم آرا بلافاصله با یک کودتای نظامی قدرت را به دست می گرفت و مسئله نفت را به دلخواه انگلیسیها حل و فصل می نمود.

عدم موفقیت توطئه سوء قصد به قدرت شاه افزود و انگلیسیها نیز سرانجام بدون این که حاضر به تجدید نظر در اصل قرارداد ۱۹۳۳ شوند، به دادن امتیازاتی در قالب یک قرارداد الحاقی رضایت دادند. این قرارداد در آخرین روزهای عمر دوره پانزدهم مجلس شورای ملی برای تصویب به مجلس داده شد. ولی با مانور ماهرانه مخالفان و نطقهای طولانی آنها در مخالفت با قرارداد عمر مجلس به پایان رسید و اتخاذ تصمیم نهایی درباره قرارداد به مجلس شانزدهم محول گردید.

در انتخابات مجلس شانزدهم عده‌ای از مخالفان سرسخت سیاست انگلیس که دکتر مصدق در رأس آنها قرار داشت به مجلس راه یافتند و بررسی قرارداد الحاقی نفت موسوم به قرارداد «گس» - گلشائیان<sup>۱</sup> به کمیسیون خاص محول شد. اکثریت نمایندگان مخالف سیاست انگلیس به این کمیسیون راه یافتند و با انتخاب دکتر مصدق به ریاست کمیسیون هرگونه امیدی به تصویب قرارداد الحاقی از میان رفت.

انگلیسیها که از عواقب رد قرارداد الحاقی از طرف مجلس نگران بودند، شاه را برای انتخاب نخست‌وزیر مقتدری که بتواند نمایندگان مجلس را مرعوب کند و قرارداد را به تصویب برساند تحت فشار قرار دادند. کاندیدای مورد نظر آنها برای مقام نخست‌وزیری رزم‌آرا بود و شاه سرانجام در اوایل تیرماه سال ۱۳۲۹ به انتصاب او به مقام نخست‌وزیری تن در داد. شاه با تعیین رزم‌آرا به مقام نخست‌وزیری هدف دیگری را هم دنبال می‌کرد و آن برداشتن این عنصر خطرناک و جاه‌طلب از مقام ریاست ستاد ارتش بود. زیرا با ارتباط نزدیکی که رزم‌آرا با انگلیسیها داشت، شاه ابقای او را در مقام ریاست ستاد ارتش خطرناک‌تر از نخست‌وزیری می‌دانست!

دولت رزم‌آرا در مجلس با مخالفت‌های شدیدی روبرو شد و شاه باطناً از تضعیف موقعیت او خوشحال بود. آشنائی شاه با ثریا و نامزدی و عروسی آنها در بحبوحه بحرانی که شاه و مجلس رزم‌آرا و انگلیسها در آن درگیر بودند، صورت گرفت و ثریا از همان روزهای

۱. این قرارداد بدنام دو نفر امضاءکنندگان آن «گس» Grass نماینده شرکت نفت انگلیس و ایران و گلشائیان وزیر دارایی وقت ایران معروف شده است.

نخستین نامزدی خود با شاه با نگرانی‌های او و خطراتی که تاج و تخت سلطنت و مقام و موقعیت آینده او را به عنوان ملکه ایران تهدید می‌کرد آشنا شد. بخش مهمی از خاطرات ثریا نیز به این ماجراها و کشمکش‌های سیاسی در ایران و همچنین نظریاتش درباره دولتمردان ایرانی، بخصوص سه تن از آنها، رزم‌آرا و مصدق و زاهدی، اختصاص دارد، هرچند قضاوت وی درباره آنها گاهی دور از واقعیت و مبتنی بر حدس و گمان و تلقینات اطرافیان است.

نظریات ثریا درباره رزم‌آرا ضد و نقیض است. در جایی او را مردی فوق‌العاده با هوش و لایق و زیرک و پرکار می‌خواند و در جای دیگر او را مردی مُحیل و غیرقابل اعتماد و جاه‌طلب و خطرناک معرفی می‌کند. در جایی او را عامل انگلیسها می‌نامد و می‌نویسد شاه تحت فشار انگلیسها وی را به نخست‌وزیری منصوب کرد و در جای دیگر به روابط پنهان او با روسها اشاره می‌کند. شاه نگرانی خود را از رزم‌آرا، که مبتنی بر اطلاعات او از نقش رزم‌آرا در توطئه ترور وی و ارتباطاتش با خارجیان بود از ثریا پنهان نمی‌کرد و آنچه ثریا در خاطراتش درباره رزم‌آرا نوشته انعکاسی از همین نگرانی‌هاست.

شاه از نخستین روز زمامداری رزم‌آرا نسبت به اقدامات او با نظر سوءظن می‌نگریست. از نخستین کارهای رزم‌آرا در دوران کوتاه زمامداریش که سر و صدای زیادی برانگیخت، تعیین هیئتی برای رسیدگی به سوابق کارکنان دولت و طبقه‌بندی آنها در سه ردیف الف و ب و ج بود، که ردیف اول یا «الف» به کارکنان شایسته، ردیف دوم «ب» به کارمندانی که شایستگی لازم را ندارند و نمی‌توانند برای دولت مفید واقع شوند، و بند «ج» که شامل کارمندان فاسد و فاقد

صلاحیت می‌شد، اختصاص داشت. این هیئت که به ریاست دکتر محمد سجادی وزیر دادگستری سابق تشکیل شده بود، به دستور رزم‌آرا رسیدگی به پرونده کارکنان عالیرتبه دولت را در اولویت قرار داد و گزارش خود را درباره کسانی که عهده دار مقامات مهم دولتی بوده‌اند تسلیم نخست‌وزیر نمود و رزم‌آرا بدون ملاحظه و واهمه از عواقب افشای اسامی مندرج در این لیست دستور انتشار آن را صادر کرد. در این گزارش در میان کارمندان و مقامات پیشین دولت که در گروه «ج» یعنی اشخاص فاسد و فاقد صلاحیت قرار گرفته بودند، نام شخصیت‌هایی نظیر قوام‌السلطنه نخست‌وزیر سابق، سردار فاخر حکمت رئیس وقت مجلس شورای ملی، دکتر منوچهر اقبال وزیر سابق و استاندار وقت آذربایجان و تعداد زیادی از وزیران و استانداران و نمایندگان سابق مجلس و حتی کسانی که در حین انتشار گزارش استاندار یا نماینده مجلس بودند دیده می‌شد. در گروه «ب» نیز که شامل کارمندان نالایق و «کسانی که دولت به وجود آنها احتیاج ندارد» می‌شد از کسانی چون امیر اسدالله علم وزیر سابق کشاورزی و دوست مَحرم شاه و چند تن از وزیران و استانداران و سفرا و شهرداران سابق نام برده شده بود.

انتشار لیست مقامات فاسد و نالایق، با وجود جنجالی که برپا کرد و دولت را از تعقیب و برکناری کسانی که در این گزارش از آنها نام برده شده بود منصرف ساخت، به هر حال موجب بدنامی کسانی شد که در بندهای «ج» و «ب» از آنها نام برده شده بود و هدف رزم‌آرا از انتشار این لیست هم همین بود که رقبای بالقوه و مخالفان خود را از میدان به در کند. رزم‌آرا برای جبران آثار سوء این اقدام، در صدد استمالت و



دلجوئی از بعضی از کسانی که در گروه‌های «ج» و «ب» از آنها نام برده شده بود برآمد و برای رفع بدگمانی شاه و جلب رضایت او، امیر اسدالله عَلم را که در بند «ب» به عنوان فردی نالایق و فاقد صلاحیت احراز مقامات عالیه معرفی شده بود ضمن ترمیم کابینه به وزارت کار منصوب نمود.

یک اقدام دیگر رزم‌آرا که از برنامه‌های دور و دراز او برای تغییر ساختار سیاسی مملکت حکایت می‌کرد، طرح عدم تمرکز و استقلال داخلی ایالات و تبدیل ایران به نوعی حکومت «فدرال» بود. به گمان شاه این برنامه، که برای کاستن از قدرت و اختیارات حکومت مرکزی و محدود ساختن قدرت مقام سلطنت طرح ریزی شده بود، فکر خود رزم‌آرا نبود و از یک منبع خارجی الهام می‌گرفت و ظاهراً هم انگلیسیها، هم آمریکائوها و هم روسها با آن موافق بودند. یکی از دوستان محرم و مورد اعتماد رزم‌آرا، منوچهر ریاحی<sup>۱</sup> که مأمور تهیه این طرح شده بود، در خاطرات خود به این ماجرا اشاره کرده و می‌نویسد:

«روزی رزم‌آرا مرا احضار نموده گفت به منظور جلوگیری از تمرکز امور استانها و شهرستانها در پایتخت و سپردن کار مردم به مردم در نظر دارد به تأسیس انجمن‌های ایالتی و ولایتی مذکور در قانون اساسی و در صورت لزوم واگذاری اختیارات بیشتری به انجمن‌ها، جهت اداره مستقل امور استانها و شهرستانها مبادرت نماید و ممنون خواهد شد تا من در

۱. منوچهر ریاحی علاوه بر دوستی با رزم‌آرا به واسطه ازدواج با یکی از دختران ابراهیم زند، باجناب شاهپور عبدالرضا شده و به دربار راه یافته بود. منوچهر ریاحی در مجالس و محافل خصوصی شاه و ثریا هم شرکت می‌کرد، که در جای خود به آن اشاره خواهد شد.

حدود امکاناتم بررسی جامعی در این باره نموده و نظراتم را طی یادداشتی به نظر او برسانم. سپهبد رزم آرا در پایان متذکر گردید که چنانچه مفاد قانون اساسی و متمم آن برای اجرای این منظور به حد کافی رسانباشد، امکان ترمیم آن را نیز از نظر دور نمی دارد. در پاسخ من که چرا مطالعه و تحقیق درباره موضوعی به این اهمیت را به هیئتی از حقوقدانان و کارشناسان مجرب واگذار نمی کند، رزم آرا اظهار داشت در حال حاضر نمی خواهد نظر خود را در این باره افشا کند و لازم است من هم آن را محرمانه تلقی کنم.

«در اجرای دستور نخست وزیر ابتدا قانون اساسی کشورهای ایالات متحده آمریکا، آلمان، ژاپن، هندوستان و پاکستان را مطالعه نمودم و پس از چند هفته کار شبانه روزی، رساله ای در هفده هیجده صفحه تنظیم کردم که توفیقی اجباری بود و موجب گردید تا با بردن ماشین تحریری از دفترم به منزل، ماشین نویسی فارسی را لااقل به شیوه «دوانگشتی» فراگیرم و گزارش ماشین شده ای تقدیم نخست وزیر بنمایم. در این گزارش من ضمن تأیید نظام مشروطه سلطنتی، تشکیل انجمن های ایالتی و ولایتی را برای واگذاری کار مردم به مردم کافی ندانسته و یا تکیه بر اختلاف قومیت، زبان، فرهنگ و آداب و رسوم و سنن قومی، ثروتهای زیرزمینی و موقعیت طبیعی و آب و هوا، پیشنهاد تشکیل حکومت فدرالی را نمودم که در آن خوزستان، به لحاظ منابع سرشار نفت و گاز و اهمیت سوق الجیشی آن، استان مرکزی و اهواز پایتخت کشور در نظر گرفته شده بود... این گزارش در زمان حیات رزم آرا به احتمال قوی از کشوی میز او هم خارج نشد، ولی سال بعد وقی من به حضور شاه می رسیدم، از مفاد آن و این که من آن را تهیه کرده ام، آگاهی داشت!...»

«تصور نمی‌کردم نخست‌وزیر حتی فرصتی برای خواندن گزارش‌م داشته باشد، ولی چند روز بعد که برای تقدیم نسخه‌ای از قانون اساسی کشورهای هند و پاکستان و آلمان و ایالات متحده آمریکا خدمتش رسیدم، با تعجب دریافتم که آن را به‌دقت مطالعه نموده است. به‌سئوالات عدیده رزم‌آرا درباره خودمختاری داخل استانها، کمکهای مالی دولت فدرال به آنها و موارد دیگری از قبیل انتخاب نخست‌وزیر و مقامات محلی و انتخابات مجلسین فدرال و مجالس ایالتی... پاسخ گفتم. در جواب سپهبد رزم‌آر که به‌طور آشکار از مفاد طرح راضی ولی نگران بود که در تهیه آن ممکن است از نظرات افراد یا سازمان‌های داخلی و خارجی یاری گرفته باشم، به‌نخست‌وزیر اطمینان دادم که محتویات گزارش تنها چکیده افکار نیخته شخصی خودم می‌باشد که البته به‌ترمیم و تکمیل نیاز دارد. در پایان آن نشست، وقتی به‌خود جرئت داده و از رزم‌آرا پرسیدم که آیا او به‌واقع در صدد تغییر قانون اساسی و دگرگونی اصولی نظام کشور است، نخست‌وزیر بدون این که جواب مستقیمی به‌سئوال من بدهد گفت: فقط یک مثقال سرب ممکن است مانع اجرای نظرات اصولیم گردد!

«آن شب در بستر خواب، وقتی به‌سخنان رزم‌آرا بر مسند قدرت می‌اندیشیدم، از این که او هیچ صحبتی درباره نظام سلطنتی به‌میان نیاورده بود متحیر بودم و نمی‌دانستم آیا او به‌حقیقت تاچه اندازه در پی حکومتی مردمی و برقراری اصول دموکراسی در کشور است. از طرف دیگر موجبی نمی‌دیدم که نخست‌وزیر برخلاف نظرات خود قصد همراه کردنم را داشته باشد، زیرا کاره‌ای نبودم و به‌ظاهر نیز مورد اعتماد او قرار داشتم. از سخنان سپهبد رزم‌آرا این طور نتیجه‌گیری می‌کردم که شاید در خلال مدتی کمتر از یک سال، شاهد تحولات بنیادی در کشورمان

باشم، ولی درباره توفیق رزم آرا و امکان تحقق بخشیدن یک تنه او به چنین انقلابی عظیم، تردید داشتم...»<sup>۱</sup>

منوچهر ریاحی در جای دیگری از خاطرات خود به گفتگویی که با رزم آرا درباره نظام سلطنتی داشته اشاره کرده و می نویسد:

«در یکی از شبهای زمستان که به دیدار سپهبد رزم آرا رفته بودم، او برای نخستین بار از نظام سلطنتی سخنی به میان آورد و در حالی که به نظر می رسید خود در آن نقاط ضعف قابل توجهی می بیند، خواهان نظرات من بود و انتظار داشت تا بدون پرده پوشی و صراحت تمام، دیدگاهم را برایش تشریح کنم... در پاسخ گفتم: در این باره اندیشه ای نکرده ام ولی به پیروی از سنت های خانوادگی باید خاطرنشان سازم که آن را می پسندم، از برخورد در تابستان ۱۹۳۸ با ژرژ ششم پادشاه انگلیس با او صحبت کردم و اضافه نمودم که وقتی با انگلیسی های مقیم تهران صحبت می کنم و می بینم با چه علاقه و احترام و محبت صمیمانه ای از اعلیحضرت کینگ جرج صحبت می کنند و دولتهای انگلیس را دولت اعلیحضرت پادشاه بریتانیا می نامند لذت می برم و آرزو می کردم محمدرضا شاه نیز همین مکان را در قلوب ملت ایران داشت و ضمن صحبت هایم گفتم: شاه می تواند مظهر وحدت و یکپارچگی اقوام مختلف کشور و پرچم جاندار آن باشد.

«رزم آرا اظهار داشت: اشارات را به عنوان «پرچم جاندار» کشور می پسندم ولی میل دارم بدانم غیر از این چه انتظاری از شاه داری؟ گفتم شاه طبق قانون اساسی نمی تواند در امور کشور مداخله کند و در صورت مراعات همین قانون اساسی، می توانیم یک حکومت دموکراسی نظیر

۱. سراب زندگی (زندگینامه منوچهر ریاحی) - انتشارات تهران ۱۳۷۱ - صفحات

ممالک سلطنتی اروپا داشته باشیم. رزم آرا گفت: چند تن از سلاطین ایران را می توان اسم برد که پای بند قانون اساسی بوده اند، وانگهی در آن صورت «چه میان نقش دیوار و نشان آدمیت؟!».... و اضافه کرد که تصور چنین نقشی از شاه مبتنی بر واقع بینی نبوده و به علاوه کشور ما انگلیس نیست...»<sup>۱</sup>

از موارد دیگری که شاه را نسبت به مقاصد واقعی رزم آرا نگران کرد داستان فرار سران زندانی حزب توده بود، که قرائنی بر دخالت رزم آرا در این ماجرا برای جلب رضایت شورویها وجود داشت. شاه در گفتگوهای خصوصی خود با ثریا، نگرانی های خود را از ارتباطات پنهانی رزم آرا با خارجی ها پنهان نمی کرد. او رزم آرا را عامل انگلیسیها می دانست و بر این باور بود که روابط پنهانی وی با روسها هم با اطلاع انگلیسیها و برای فریب دادن آنهاست.

همزمان با عروسی شاه و ثریا، رزم آرا که از به تصویب رساندن قرارداد الحاقی نفت معروف به قرارداد «گس - گلشائیان» در مجلس ناامید شده بود، قرارداد الحاقی را پس گرفت و اعلام داشت که مشغول مذاکره با شرکت نفت و دولت انگلیس برای کسب امتیازات بیشتری است. یکی از هدفهای رزم آرا از پس گرفتن قرارداد الحاقی، متوقف ساختن کار کمیسیون نفت مجلس بود که در کنترل دکتر مصدق و گروه طرفدار او در مجلس قرار داشت، ولی دکتر مصدق با طرح پیشنهاد ملی شدن نفت، کمیسیون نفت را به صورت فعال نگاه داشت. دولت انگلیس سخت نگران پیشرفت فکر ملی شدن نفت و از دست دادن امتیاز نفت ایران بود و به همین جهت در اوایل

اسفندماه سال ۱۳۲۹ با اصل «پنجاه - پنجاه» یا تنصیف منافع نفت موافقت کرد و پیش‌نویس قرارداد جدیدی بر این اساس تنظیم گردید. افشای توافق جدید انگلیس و ایران و امضای قراردادی که منافع ایران را از نفت به سه برابر قرارداد قبلی افزایش می‌داد برگ برنده‌ای در دست رزم‌آرا بود که می‌توانست جریان ملی شدن نفت را متوقف کند و تصویب آن در مجلس نیز قطعی به نظر می‌رسید. با وجود این رزم‌آرا از افشای توافق محرمانه خود با انگلیسیها خودداری می‌نمود و از انگلیسیها هم خواسته بود که این موضوع را محرمانه تلقی کنند تا خود وی در موقعیتی مناسب آن را اعلام نماید.

در پایان دومین هفته «ماه» عسلشان در شمال، شاه به ثریا گفت که تحولات مهمی در تهران جریان دارد و باید سفرشان را کوتاه کنند و به تهران مراجعت نمایند. این تصمیم پس از مسافرت علم دوست محرم شاه به شمال و گزارشی که او از جریانات پشت پرده در تهران به شاه داد آغاز شد. علم وزیر کار کابینه رزم‌آرا و در واقع جاسوس شاه در دولت بود. رزم‌آرا به طور قطع درباره توافق محرمانه خود با انگلیسیها چیزی به علم نگفته بود، ولی علم از طریق دیگری از موضوع توافق آگاه شد و شاه را در جریان گذاشت. اصرار رزم‌آرا به مخفی نگاه داشتن موضوع توافق و امتیاز بزرگی که از انگلیسیها گرفته بود، و پنهان نگاه داشتن این موضوع از شاه، بر بدگمانی او نسبت به نقشه‌های رزم‌آرا افزود، به خصوص که قبل از گزارش علم درباره توافق محرمانه نفت، یکی از ژنرالهای شاه از تماس مستمر رزم‌آرا با فرماندهان ارتش و تأکید بر آمادگی آنها برای انجام عملیاتی که «در شرایط اضطراری» باید انجام شود، گزارش نگران‌کننده‌ای

به شاه داده بود.

ثریا در خاطرات خود از سفر «ماه عسل» به شمال می نویسد: تقریباً هر روز گزارشگرانی از تهران نزد شاه می آمدند و او را در جریان وقایعی که در پایتخت روی می دهد، می گذاشتند. ثریا از این «گزارشگران» نام نمی برد، ولی می نویسد که آنها خبرهای خوشایندی برای شاه نمی آوردند و شاه در تمام مدتی که ظاهراً برای استراحت و تفریح و گذراندن روزهای خوش آغاز زندگی زناشوئی به سفر رفته بودیم آسایش خیال نداشت.

شاه و ثریا روز دهم اسفند به تهران بازگشتند. شاه به وسیله «ارنست پرون»<sup>۱</sup> که رابط او با سفارتخانه های خارجی بود موضوع توافق محرمانه شرکت نفت و دولت رزم آرا را از سفارت انگلیس جویا شد. پرون رونوشت نامه ای را که سرفرانسیس شپرد<sup>۲</sup> سفیر انگلیس در تهران در تاریخ ۲۳ فوریه سال ۱۹۵۱ (چهارم اسفند ۱۳۲۹) به عنوان رزم آرا نوشته بود برای شاه آورد. سفیر انگلیس در این نامه پس از اشاره به مشکلاتی که در راه تصویب قرارداد الحاقی پیش آمده و یادآوری پیشنهاد قرضه دولت انگلیس به ایران برای حل مشکلات مالی دولت رزم آرا می نویسد:

«...علاوه بر این شرکت نفت رضایت خود را برای عقد قراردادی براساس تنصیف عایدات یا اصل پنجاه - پنجاه شبیه قراردادی که اخیراً با عربستان سعودی منعقد شده، اظهار داشته است... هیچ یک از این

۱. پسر باغبان سویسی که در زمان تحصیل شاه در سویس با او آشنا شد و همراه وی به تهران آمد. ثریا در خاطرات خود توضیحات مفصلی درباره این چهره مرموز دربار پهلوی داده است که در فصول بعد به آن اشاره خواهد شد.

اقدامات، چه راجع به نفت و چه راجع به قرضه به اطلاع عامه نرسیده و اجازه داده شده است وضعی در افکار عمومی ایجاد شود که نسبت به شرکت خصمانه بوده و در نتیجه متوجه دولت بریتانیا هم بشود و دولت ایران هیچ اقدامی برای جلوگیری از این وضع نکرده است. از طرف دیگر وضعی پیش آمده است که دولت مواجه با تقاضای سیاسی برای ملی شدن نفت شده و طرح این موضوع با تظاهرات برضد شرکت نفت و تبلیغات ضد انگلیسی توأم گردیده است. من با احساس این که موقع بحرانی است مبادرت به نوشتن این نامه می‌کنم تا تذکر بدهم که فقط اقدام مؤثر و محکمی از طرف دولت افکار عمومی را متوجه این وضع بحرانی خواهد نمود و هرچه در اعلام موافقت شرکت تأخیر شود دشواریهای بیشتری پیش خواهد آمد...»

پرون همچنین از قول مقامات شرکت نفت انگلیس و ایران گفت که شرکت نفت حاضر شده است پنج میلیون لیره به عنوان مساعده برای حل مشکلات مالی دولت پرداخت کند، و در ضمن اصرار دارند که پیشنهادات شرکت درباره انعقاد قرارداد جدید براساس پنجاه - پنجاه از طرف دولت اعلام شود، ولی رزم‌آرا افشای پیشنهادات جدید شرکت را به «موقع مناسبی» موکول نموده و از مقامات شرکت و دولت انگلیس هم خواسته است که از افشای این موضوع خودداری نمایند.

شاه پس از آگاهی از این جریان، در اولین ملاقات با رزم‌آرا از او پرسید: آیا پس از استرداد قرارداد الحاقی از مجلس پیشرفتی در مذاکره با انگلیسیها حاصل شده است. رزم‌آرا از افشای موافقت انگلیسیها با اصل تصنیف درآمد نفت و همچنین پیشنهاد مساعده پنج میلیون لیره‌ای آنها به دولت، که در آن زمان مبلغ قابل توجهی به شمار



می آمد و می توانست به حل مشکلات مالی دولت کمک کند، خودداری نمود و به طور کلی و سربسته گفت که پیشرفتهائی حاصل شده ولی هنوز به توافق قطعی نرسیده ایم.

شاه از پنهان کاری رزم آرا بیش از پیش نگران شد، و آنچه ثریا از این ماجرا به یاد می آورد این است که شاه آن روز و پس از ملاقات با رزم آرا خیلی عصبی و پریشان بود و در مقابل اصرار او که از چه ناراحت است می گوید: این آدم خطرناکی است و خیالاتی در سر دارد، باید فکری برای خودمان بکنیم!

رزم آرا چهار روز پس از ملاقات با شاه در مسجد شاه تهران به قتل رسید. قتل رزم آرا، هرچند رسماً به نام یکی از اعضای جمعیت فدائیان اسلام (خلیل طهماسبی) ثبت شده و خلیل طهماسبی بعدها به همین اتهام تیرباران شد، هنوز یکی از معماهای تاریخی است و راز واقعی این قتل هنوز به طور دقیق و کامل فاش نشده است. با وجود این قرائنی در دست است که از مشارکت شاه در توطئه قتل او حکایت می کند. خلاصه ای از گفته ها و شنیده ها درباره این ماجرا از این قرار است:

۱- شاه از منبعی که مشخص نیست از توطئه ای برای قتل رزم آرا به وسیله فدائیان اسلام آگاه می شود. منبعی که این خبر را در اختیار شاه می گذارد یادآوری می کند که در صورت حضور رزم آرا در مجلس ختم آیت الله فیض که قرار بود در مسجد شاه برگزار شود، این نقشه در همان جا عملی خواهد شد. در خاطرات سیاسی سرهنگ مصور رحمانی (از افسران ناسیونالیست طرفدار مصدق) به منبع اطلاع شاه از توطئه قتل رزم آرا هم اشاره شده و آمده است: «وقتی شاه از طرف

امام جمعه تهران (دکتر سید حسن امامی) و پاره‌ای اطرافیان آیت‌الله کاشانی شنید که خلیل طهماسبی خیال ترور رزم‌آرا را دارد، بسیار خوشنود شد، زیرا می‌دید منظور او برای دفع شر رزم‌آرا به دست دیگری در شرف انجام است، بدون این که آلودگی برای او به وجود آورد. او ترجیح می‌داد منتظر بماند تا کار خود بخود صورت بگیرد. ولی اطرافیان شاه را متوجه کردند که این انتظار کشیدن و جریان را به طبیعت واگذار کردن غلط است، چرا که اگر خلیل طهماسبی در کار خود موفق نشود و رزم‌آرا با وجود تیراندازی زنده بماند، بهترین بهانه به دست او خواهد افتاد که تحت عنوان توجیه‌آمیر حفظ انتظامات، به سرعت تمامی مخالفین خود و طرفداران شاه، حتی خود او را دستگیر کند و کودتای مورد نظر خود را از قوه به فعل آورد. شاه کاملاً درک کرد که ترور رزم‌آرا حکم شمشیر دو لبه را دارد که یک طرف آن متوجه رزم‌آرا و طرف دیگرش متوجه خود اوست، یعنی اگر بر اثر آن رزم‌آرا از بین نرود، خودش نابود خواهد شد. به همین جهت در صدد برآمد نیت خود را در نابود کردن رزم‌آرا با قصد خلیل طهماسبی در ترور رزم‌آرا تلفیق کند...»<sup>۱</sup>

۲- مصور رحمانی اضافه می‌کند که «یکی از گروه‌بانه‌های ارتش در لباس غیرنظامی مأمور انجام کار شد، که همراه علم و وزیر کار بلافاصله پشت سر رزم‌آرا حرکت کند. او مأمور بود همین که طهماسبی مبادرت به تیراندازی کرد، با گلوله کلت رزم‌آرا را مورد اصابت قرار دهد و بکشد. این طرح دقیقاً به موقع اجرا گذاشته شد و رزم‌آرا که به اصرار و

۱. خاطرات سیاسی - غلامرضا مصور رحمانی. انتشارات رواق (صفحات ۲۷۰ تا

راهنمایی علم به مسجد رفته بود بلافاصله پس از بلند شدن صدای گلوله طهماسبی به دست آن گروه‌بان کشته شد. آنهایی که اثر گلوله‌ها را در بدن رزم‌آرا معاینه کرده بودند شک نداشتند او با گلوله کلت کشته شده بود نه با گلوله اسلحه ضعیف طهماسبی. خلیل طهماسبی با قبول مسئولیت ترور رزم‌آرا در واقع پرده ساتری شد بر نیت دیگران. او نمی‌دانست شاه از ذوق در پوستش نمی‌گنجد...»

۳- بدون این که نظرات سرهنگ مصور رحمانی را درباره چگونگی کشته شدن رزم‌آرا و نقش گروه‌بانی که از آن صحبت می‌کند کاملاً تأیید کنیم، توضیحات بیشتری درباره نقش علم در این ماجرا ضروری به نظر می‌رسد. قدر مسلم این است که اگر رزم‌آرا در مجلس ختم آیت‌الله فیض در مسجد سلطانی حاضر نمی‌شد توطئه ترور او هم عملی نمی‌شد. درباره نقش علم در این ماجرا، محمود هدایت معاون پارلمانی نخست‌وزیر در دولت رزم‌آرا و برادرزن او در جریان بازجوئی چنین می‌نویسد:

«روز چهارشنبه ۱۶ اسفند، مثل سایر ایام به دفتر خود رفتم. ارباب رجوع هم مثل سایر ایام به سراغم می‌آمدند. در حدود ساعت ۹ صبح آقای علم وزیر کار وقت که روز قبل از مسافرت اصفهان برگشته بود وارد شد. گفت آمدم خدمت آقای نخست‌وزیر برسم. تشریف نداشتند، گفتم این جا تشریف داشته باشید خواهند آمد. در حدود ساعت ده یادم افتاد امروز در مسجد شاه ختم است و باید رفت. خاصه این که آقای نخست‌وزیر یحتمل نتوانند در مجلس ختم حاضر شوند... به آقای علم گفتم بفرمائید برویم مسجد. ایشان گفتند می‌خواستم بمانم و خدمت آقای نخست‌وزیر برسم. گفتم در مراجعت هم می‌شود این کار را کرد. با هم راه افتادیم. از جلو خان که وارد مسجد شدیم دیدم از مدخل صحن مسجد تا دم

تجیرهایی که کشیده‌اند دو صف پاسبان ایستاده و افسران در میان این دو صف قدم می‌زنند. داخل شبستان شدم. دیدم در شاه‌نشین مدخل شبستان علماء نشسته‌اند. من دست راست نزدیک آقایان امام جمعه و آقا بهاء‌الدین نوری نشستم. چند نفر فاصله هم آقای علم نشست.

«پس از چند دقیقه آقای علم برخاست. گفتم کجا؟ گفت می‌روم بلکه زودتر آقای نخست‌وزیر را ببینم و رفت. چند دقیقه بعد دیدم آقای بهبهانی تشریف آوردند و پهلوی آقا بهاء‌الدین نشستند. پرسیدند آقای نخست‌وزیر کجا هستند؟ گفتم شرفیاب شده بودند. بلکه گرفتار شده‌اند و نتوانستند تشریف بیاورند. شما که تشریف دارید. آنچه لازمه تشریفات است معمول خواهید فرمود.

آقا اجازه خواندن الرحمن دادند. بعد هم فلسفی به منبر رفت و چند دقیقه‌ای بود حرف می‌زد که از صحن مسجد صدای سه تیر متوالی بلند شد. من دویدم بیرون دیدم نزدیک حوض بغل سکوی صحن مسجد آقای نخست‌وزیر در خون غلت می‌زند و جمعی از هر طرف می‌دوند. به دیدن این صحنه نفهمیدم چه شد. پس از مدتی دیدم دو نفر مرا صدا می‌زنند و از زمین بلند می‌کنند... باری حالم که بهتر شد. دیدم هنوز پاسبانان مثل عروسک پنبه‌ای بر جای خود ایستاده‌اند. فریاد زدم آخر پدر سوخته‌های بی‌شرم این مرد نخست‌وزیر مملکت بود، سپهبد بود. چرا حیا نمی‌کنید، لا اقل از زمین بلندش کنید...

«چهار نفر آمدند و به وضع عجیبی که از گفتنش شرم دارم آمدند جسد را بلند کردند و به همان حال بردند بیرون مسجد و به همان حال در جایی که بلندگو روی آن بود گذاشتند و به سرعت راه افتادند و بردند مریضخانه ابن‌سینا. من هم به دنبال جنازه راه افتادم جنازه را از جیب بیرون آورده و به اطاق عمل بردند. دفعه‌ای دیدم جمع کثیری از طبیب و

پرستار و مردم متفرقه در آن اطاق کوچک که جسد را روی میزی نهاده بودند ریختند. به هر چیزی شبیه بود جز مریضخانه و ابداً حس رافت و نودوستی در این جمع ندیدم. یکی از سفیدپوشها که نشناختم کیست، پس از آوردن استاتوسکپ و گوش دادن قلب با خنده نمکینی گفت c'est fini (تمام است!)

«بعد شنیدم در حرکت از مسجد به مریضخانه هفت تیر و ساعت مچی و انگشتر آن مرحوم را ملت زده است!... گفتم با نخست وزیر مملکت که این طور معامله کنند با مردم دیگر چه می کنند؟!...»

۴- مطالبی که علم در بازجویی از وی به عنوان مطلع در تاریخ ۲۴ فروردین ۱۳۳۰ نوشته، با توجه به اظهارات محمود هدایت جالب توجه است. علم انکار نمی کند که همراه رزم آرا به مسجد رفته، ولی مدعی است که به اصرار خود رزم آرا همراه وی به مسجد رفته است و بدیهی است که برای تبرئه شاه از اتهام مشارکت در توطئه قتل رزم آرا باید چنین می گفت. نکته مهم دیگر این است که علم پس از تیر خوردن رزم آرا به جای این که ترتیب انتقال او را به بیمارستان بدهد بلافاصله صحنه را ترک می کند و ظاهراً برای گزارش امر نزد شاه می رود.

۵- به روایتی دیگر جیب نظامی که رزم آرا را به بیمارستان سینا برده، با اطلاع قبلی از توطئه در آن محل مستقر شده بود و رزم آرا هنگامی که به جیب منتقل می شود زنده بوده و گلوله هائی که به بدن او اصابت کرده بود کاری نبوده است. بنابر همین روایت رزم آرا بین راه مسجد و بیمارستان با گلوله ای که از اسلحه کمری خود او شلیک شده به قتل رسیده است. گزارش پزشکی قانونی هم حاکی از این است که

از سه گلوله‌ای که وارد بدن رزم‌آرا شده، دو گلوله کاری نبوده و گلوله سوم که از فاصله نزدیک به جمجمه او شلیک شده کارش را تمام کرده است.

۶- نکته جالب توجه دیگر که معمای قتل رزم‌آرا را پیچیده‌تر می‌کند اظهارات آیت‌الله کاشانی در جریان بازجوئی پیرامون قتل رزم‌آراست. در سال ۱۳۳۴ که به دنبال سوء قصد به جان حسین علاء نخست‌وزیر وقت از طرف یکی از اعضای فدائیان اسلام، پرونده قتل رزم‌آرا مجدداً به جریان افتاد و عده‌ای از جمله آیت‌الله کاشانی به اتهام مباشرت در قتل رزم‌آرا بازداشت شدند، آیت‌الله کاشانی در جریان چندین جلسه بازجوئی گفت که خلیل طهماسبی قاتل رزم‌آرا نبوده است. عین اظهارات آیت‌الله کاشانی در جریان بازجوئی به شرح زیر است:

س - به نظر شما چه کسی مباشر قتل سپهد رزم‌آرا بود؟  
ج - من نمی‌دانم قاتل او چه کسی بود، ولی از قراری که پرونده خلیل طهماسبی حکایت می‌کند او قاتل نبوده و آن را برای افتخار به ریش گرفته است (امضاء سید ابوالقاسم کاشانی)  
س - شما در صفحه ۱۱ نوشته‌اید قتل سپهد رزم‌آرا را به ضرر مملکت نمی‌دانسته‌اید. از این گفته شما چنین استنباط می‌شود که قتل رزم‌آرا را به نفع مملکت می‌دانسته‌اید. آیا همین طور است یا خیر؟

ج - اولاً به ضرر ندانستن مستلزم آن نیست که به نفع باشد و ثانیاً در مطالب سابقه در تیراندازی به طرف اعلیحضرت و سایر مطالبی که قبلاً نوشتم به نفع بوده (امضاء سید ابوالقاسم

(کاشانی)

س - قاتل چه کسی بوده؟ منظور قاتل سپهبد رزم آراست.  
ج - قبلاً هم مکرر نوشته‌ام نمی دانم کیست. ولی برحسب پرونده قاتل خلیل نیست (امضاء سید ابوالقاسم کاشانی)  
س - پس شما نمی دانید قاتل کیست. آیا همین طور است یا خیر؟ یعنی برخلاف اقاریر صریح خلیل طهماسبی که خود را قاتل سپهبد رزم آرا می داند، شما خلیل را قاتل نمی دانید و کس دیگری را هم نمی توانید قاتل معرفی کنید. در این مورد چه می گوئید؟

ج - روز اول نوشتم خلیل این قتل را به ریش گرفته و همان طور که قبلاً نوشته‌ام من در مسجد شاه نبودم که ببینم قاتل کی بود. (امضاء سید ابوالقاسم کاشانی)

\*\*\*

با وجود تمام ابهاماتی که درباره چگونگی قتل رزم آرا وجود دارد، یک نکته کاملاً روشن و مسلم است و آن این که علم در بردن رزم آرا به مسجد و رها کردن او پس از تیر خوردن و احتمالاً ترتیب انتقال وی به بیمارستان و زدن تیر خلاص به مغز او در حین انتقال نقش مهمی ایفا کرده است. به طوری که محمود هدایت معاون پارلمانی رزم آرا و برادرزن او در بازجوئی اظهار داشته علم ابتدا برای بردن رزم آرا به مسجد به دفتر نخست وزیری می رود و چون رزم آرا در دفتر کار خود نبوده به گمان این که مستقیماً به مسجد رفته است همراه هدایت به مسجد می رود. رزم آرا در مسجد نبوده و علم پس از چند دقیقه توقف از مسجد خارج می شود و دوباره به سراغ رزم آرا می رود و

بالاخره او را پیدا می‌کند و با خود به مسجد می‌آورد. این که علم کجا رزم‌آرا را پیدا می‌کند و او را به مسجد می‌آورد، در بازجوئی‌هایی که از علم و هدایت به عمل آمده روشن نشده است. هدایت در بازجوئی خود می‌گوید که آن روز صبح رزم‌آرا شرفیاب بوده، یعنی در حضور شاه بوده است. ولی در خاطرات شاه یا ثریا اشاره‌ای به این شرفیابی نشده است. ثریا در خاطرات خود می‌نویسد «ما هنوز سر میز صبحانه بودیم که خبر ترور رزم‌آرا را به ما دادند». ثریا از شنیدن این خبر شوکه می‌شود، ولی شاه که گوئی در انتظار شنیدن چنین خبری بوده با خونسردی از آن استقبال می‌کند. ثریا می‌گوید آن روز صبح شاه حالت مضطربی داشت، و موقعی که خبر قتل رزم‌آرا را به او دادند همچنان مضطرب و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. ولی خیلی زود آرامش و خونسردی خود را بازیافت و گفت حالا باید فکر جانشینی برای او بکنیم!

جانشین رزم‌آرا ظاهراً از قبل تعیین شده بود و او کسی جز حسین علاء وزیر دربار مورد اعتماد شاه نبود. حسین علاء علاوه بر این که از اعتماد کامل شاه برخوردار بود، با دکتر مصدق رهبر مخالفان رزم‌آرا در مجلس هم روابط دیرینه‌ای داشت. عصر روزی که رزم‌آرا به قتل رسید، حسین علاء به دکتر مصدق تلفن کرد و گفت از طرف شاه پیغامی برای او دارد. دکتر مصدق و حسین علاء همان شب با هم ملاقات کردند و علاء گفت که اعلیحضرت می‌خواهند درباره نخست‌وزیر آینده نظر شما را جویا شوند و اگر خود شما هم داوطلب تصدی این مقام بشوید استقبال خواهند کرد. دکتر مصدق گفت فعلاً برای این کار آمادگی ندارد. حسین علاء گفت: اعلیحضرت به من



تکلیف کرده‌اند که اگر شما دربارهٔ شخص دیگری برای تصدی مقام نخست‌وزیری نظری ندارید خودم داوطلب این کار بشوم. دکتر مصدق گفت: بهتر از شما کسی در این شرایط پیدا نمی‌شود و خود من در جلسهٔ خصوصی مجلس شما را برای تصدی مقام نخست‌وزیری پیشنهاد خواهم کرد.

مجلس شورای ملی در جلسهٔ خصوصی روز ۱۷ اسفند ۱۳۲۹ با اکثریت قریب به اتفاق آراء به نخست‌وزیری حسین علاء ابراز تمایل کرد و اعضای کابینهٔ جدید سه روز بعد نخست به حضور شاه و سپس به مجلس معرفی شدند. در کابینهٔ علاء دو نفر از مخالفان سرسخت رزم‌آرا، سرلشکر فضل‌الله زاهدی به وزارت کشور و سرلشکر حسن ارفع به وزارت راه تعیین شده بودند. کابینهٔ علاء در هر دو مجلس شورا و سنا با اکثریت قریب به اتفاق مورد تأیید قرار گرفت.

روز بیست و سوم اسفندماه ۱۳۲۹، تاج‌الملوک مهمانی مفصلی به مناسبت پایان ماه عسل شاه و ثریا ترتیب داد که در آن تمام اعضای خانوادهٔ سلطنتی حضور داشتند. صبح همان روز شاه در مصاحبه‌ای با یک خبرنگار فرانسوی گفت که «ما یک ماه عسل طوفانی را در پشت سر گذاشتیم. حوادثی که در این یک ماه رخ داد آسایش خیال ما را برهم زده بود، ولی حالا این طوفان فرو نشسته و امیدواریم در بهار یا تابستان آینده برای گذراندن یک ماه عسل واقعی از کشور شما که ثریا خیلی آن را دوست دارد دیدن کنیم...»

جزئیات نقشه‌های رزم‌آرا برای کودتا و به دست گرفتن قدرت مطلقه بعدها در اختیار شاه قرار گرفت. رزم‌آرا می‌خواست روز ۲۹ اسفند سال ۱۳۲۹ دست به کودتا بزند و روز اول فروردین سال ۱۳۳۰

ضمن اعلام تشکیل حکومت جدید امتیازاتی را که برای حل مسئله نفت کسب کرده است افشا نماید. رزم آرا در نظر داشت روز ۲۹ اسفند کلیه مخالفان سرشناس خود را بازداشت و مجلس را منحل نماید، ولی از برنامه او برای بعد از کودتا و این که می خواهد با حفظ نظام سلطنتی، اختیارات مقام سلطنت را به یک مقام تشریفاتی محدود کند، یا اعلام جمهوری نماید برکسی روشن نبود. در خاطرات کیانوری آخرین دبیرکل حزب توده که روابط نزدیکی با رزم آرا داشت اشاره ای به نقشه های رزم آرا شده که دور از واقعیت به نظر نمی رسد. کیانوری می نویسد رزم آرا می خواست نقش فرانکو دیکتاتور اسپانیا را در ایران بازی کند، نقشی که هیتلر هم به عنوان «فوهرر» یا پیشوا در آلمان بازی می کرد. یعنی حکومتی که نه جمهوری و نه سلطنتی است!



## سالهای بحرانی

در آخرین هفته سال ۱۳۲۹ قانون ملی شدن نفت که دکتر مصدق مبتکر آن بود از تصویب مجلسین شورای ملی و سنا گذشت و روز ۲۹ اسفند، روزی که رزم آرا برای کودتا و برانداختن شاه از سریر سلطنت در نظر گرفته بود، این قانون به امضای شاه، یا به اصطلاح رسمی «توشیح ملوکانه» رسید و فصل تازه‌ای در تاریخ ایران آغاز گردید.

شاه و ثریا روز اول فروردین سال ۱۳۳۰ پس از انجام مراسم سلام رسمی روز عید عازم شمال شدند. ثریا که سلامت کامل خود را بازیافته بود از فروردین سال ۱۳۳۰ به عنوان خوشترین ایام زندگی خود یاد می‌کند. ماه عسل واقعی آنها در واقع همین فروردین سرسبز نخستین سال ازدواجشان بود، که با طوفانی که در اردیبهشت ماه همان سال آغاز گردید، دیگر تکرار نشد...

سال ۱۳۳۰ با شور و شعف عمومی از پیروزی نهضت ملی و رؤیای شیرین پایان یافتن سلطه استعماری دیرپای انگلیس بر ایران آغاز شد و شاه نیز که قلباً از انگلیسیها متنفر بود، از این پیروزی شادمان به نظر می‌رسید. عشق ثریا و لذت مصاحبت و هماغوشی او

این شادمانی را دو چندان می‌کرد و شاه در مصاحبه‌ای که در اواخر ماه مارس ۱۹۵۱ (اواسط فروردین ۱۳۳۰) با خبرنگار روزنامه فرانسوی «فرانس سوار» به عمل آورد گفت: از آغاز سلطنتم تاکنون هرگز این قدر خوشحال و سرحال نبوده‌ام!

اما این خوشحالی و آرامش خیال دیری نپائید: انگلیسیهای عصبانی و خشمگین به هیچ قیمتی حاضر به دست شستن از منافع سرشاری که از منابع نفتی ایران نصیبشان می‌شد نبودند. شرکت نفت انگلیس و ایران، که از آغاز سال ۱۳۳۰ در ایران به نام «شرکت سابق نفت» از آن نام برده می‌شد، در مدت بیش از چهل سال که از استخراج و بهره‌برداری از نفت ایران می‌گذشت کمتر از ده درصد سود حاصله از فروش نفت ایران را به صاحب اصلی آن پرداخت می‌کرد و بیش از نود درصد درآمد نفت به جیب سهامداران شرکت، که دولت انگلیس بخش اعظم آن را در اختیار داشت، سرازیر می‌شد. بعد از انعقاد قرارداد ۱۹۳۳ بین دولت ایران و شرکت نفت، که تحت فشار و تهدید و اجبار به ایران تحمیل شد و مدت امتیاز سی سال افزایش یافت، سهم ایران از درآمد نفت ظاهراً به ۱۶ درصد افزایش یافت، ولی شرکت نفت با حسابسازی و حقه‌بازی و انتقال بخشی از درآمد خود به شرکت‌های تابعه عملاً همان ده درصد یا کمتر از درآمد نفت را به ایران می‌داد و تنها مبلغ مالیاتی که به دولت انگلیس پرداخت می‌شد و به حساب هزینه شرکت منظور می‌گردید، چندین برابر پولی بود که به دولت ایران پرداخت می‌گردید.

انگلیسیها با شرایطی که در قرارداد الحاقی و پیشنهادات بعدی خود درباره تنصیف درآمد نفت و قبول اصل پنجاه - پنجاه به رزم‌آرا

منظور کرده بودند، راه را برای ادامه حقه‌بازی و حسابسازی خود بازگذاشته بودند و با ممانعت از کنترل حسابهای شرکت از طرف حساب‌برسان ایرانی عملاً سهم ناچیزی از درآمد نفت را به ایران می‌دادند، ولی با ملی شدن نفت و اداره صنعت نفت از طرف ایرانیان راه این حساب‌سازیها و حقه‌بازیها بسته می‌شد و انگلیسیها مجبور بودند به سود معقولی از درآمد حاصله از فروش نفت ایران رضایت بدهند. بدیهی است از دست دادن چنان سود سرشاری که بخش قابل توجهی از بودجه دولت انگلیس را تأمین می‌کرد، آسان و قابل تحمل نبود و انگلیسیها تمام امکانات خود را از زور و فشار و تهدید گرفته تا بسیج عوامل مزدور خود در داخل ایران، برای جلوگیری از تحقق یافتن قانون ملی شدن نفت به کار گرفته بودند.

استدلال انگلیسیها که با بوق و کرنای تبلیغاتی و استفاده از فرستنده‌های نیرومند بی.بی.سی و شبکه جهانی و خبرگزاری رویتر و اعمال نفوذ در مطبوعات و رسانه‌های خبری اروپا و آمریکا آن را به گوش و چشم جهانیان می‌رساندند، این بود که قرارداد دولت ایران با شرکت نفت انگلیس و ایران یک قرارداد معتبر بین‌المللی است و لغو یکجانبه آن از طرف ایران تبعات خطرناکی در سراسر جهان خواهد داشت و تمکین کردن به قانون ملی شدن نفت ایران، اعتبار تمام قراردادهای بازرگانی را در جهان به خطر خواهد انداخت. ولی واقعیت غیر از این بود: ملی شدن نفت و لغو یکجانبه قراردادهای بازرگانی سابقه داشت و به علاوه ضمن قانون ملی شدن نفت ترتیب پرداخت غرامت به شرکت سابق نفت هم پیش‌بینی شده بود.

فشار انگلیسیها برای انصراف ایران از ملی کردن نفت در اواخر

فروردین ماه ۱۳۳۰ که کمتر از یک ماه از عمر حکومت علاء می‌گذشت شدت یافت. شرکت نفت از پرداخت بدهی‌های معوقه خود به دولت ایران خودداری کرد و دولت در وضع مالی دشواری قرار گرفت. از طرف دیگر دولت انگلیس به‌طور مستقیم و غیرمستقیم ایران را به مداخله نظامی تهدید می‌کرد و مطبوعات انگلیس و رادیو لندن دولت علاء را به ناتوانی در حل مسئله نفت متهم می‌نمودند. در اوایل اردیبهشت ۱۳۳۰ انگلیسی‌ها که از تسلیغات رادیوئی و یادداشت‌های تهدیدآمیز خود برای ابطال قانون ملی شدن نفت نتیجه‌ای نگرفته بودند، شاه را آماج حملات تبلیغاتی خود قرار دادند و روزنامه «تایمز» لندن که معمولاً نظریات رسمی دولت انگلیس را منعکس می‌کند نوشت که تعلل در حل این اختلاف دولت انگلستان را به اقدامات یکجانبه برای حفظ منافع حیاتی خود در ایران وادار خواهد ساخت. در این مقاله که تهدید مداخله نظامی در ایران در آن مستتر بود، تأکید شده بود که دولت «ضعیف» فعلی ایران قادر به حل این مشکل نیست و فقط یک دولت قوی که بتواند در برابر دکتر مصدق و ناسیونالیستهای افراطی ایران ایستادگی کند، توانائی حل این مشکل را خواهد داشت.

فشار انگلیسی‌ها برای تغییر دولت ایران و روی کار آمدن یک دولت «قوی» که بتواند نهضت ملی ایران را سرکوب نماید علنی شده بود. کاندیدای مورد نظر آنها برای تشکیل یک «دولت قوی» نیز کسی جز سیدضیاءالدین طباطبائی عامل شناخته شده انگلیس نبود. برنامه سیدضیاءالدین هم این بود که بلافاصله پس از تشکیل دولت مجلسین را منحل، دکتر مصدق و یاران او را دستگیر و با اعلام وضع

فوق العاده مقدمات ابطال قانون ملی شدن نفت را فراهم سازد. پیش نویس قرارداد جدید نفت بر مبنای تقسیم مساوی منافع یا اصل پنجاه - پنجاه هم فراهم شده بود و سید ضیاء الدین با اعلام جلب موافقت انگلیسیها با امضای این قرارداد می توانست ادعا کند که بهترین قرارداد ممکن را برای استیفای حقوق ملت ایران امضا کرده و با دریافت پیش پرداخت قابل توجهی از شرکت نفت مشکلات اقتصادی کشور را حل خواهد کرد. حسین علا روز هفتم اردیبهشت ۱۳۳۰، ظاهراً تحت فشار انگلیسیها و احتمالاً به اشاره خود شاه استعفا داد. شاه موضوع استعفا را به رئیس مجلس شورای ملی اطلاع داد و چون در آن موقع قبل از صدور فرمان نخست وزیری رأی تمایل مجلس به نخست وزیر جدید خواسته می شد، از رئیس مجلس خواست که با تشکیل جلسه خصوصی مجلس رأی تمایل نمایندگان را نسبت به نخست وزیر جدید استفسار نماید. جزئیات ماجرا که در خاطرات دکتر مصدق آمده به شرح زیر است:

«روز شنبه ۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ که روز جلسه مجلس نبود به مجلس شورای ملی احضار شدم. اکثریت نمایندگان هم آمده بودند و می خواستند در جلسه خصوصی به شور و مشورت بپردازند و تمایل خود را برای تعیین نخست وزیر به عرض شاهنشاه برسانند - از این که گفته می شد آقای حسین علا استعفا داده است تعجب کردم. چون که دو روز قبل، ششم اردیبهشت شب که به خانه من آمده بودند و می خواستند در یک موضوعی با من مشورت کنند هیچ از این بابت صحبتی نکردند و چون قبل از این ملاقات من در کمیسیون نفت مجلس شورای ملی بودم که طرح ۹ ماده ای نمایندگان برای اجرای قانون ملی شدن نفت از تصویب کمیسیون گذشت، نخست وزیر را از جریان مطلع کردم و تقاضا

نمودم روز یکشنبه نهم اردی بهشت در جلسه رسمی مجلس حضور یابند و موافقت دولت را در مورد طرح مزبور اظهار نمایند و بعد در همان جلسه راجع به موضوعی که می خواستند مشورت کنند مذاکره کنیم که مورد موافقت قرار گرفت و از خانه من رفتند.

علت استعفای نخست وزیر را که از بعضی نمایندگان سؤال کردم یکی از دوستان گفت: حضرات (که مقصود انگلیسیها بود) چنین قصد کرده اند که از این نخست وزیر و امثال او کاری ساخته نیست و می خواهند آقای سیدضیاءالدین طباطبائی را که هم اکنون به حضور شاهنشاه رفته و به انتظار رأی تمایل در آنجا نشسته است وارد کار کنند. جلسه تشکیل شد، به مشورت پرداختند و چون اکثریت نمایندگان این طور تصور می کردند تصدی آقای سیدضیاءالدین سبب خواهد شد همان بگیر و ببند کودتای سال ۱۲۹۹ تجدید شود، نه جرأت می کردند از شخص دیگری برای تصدی این مقام نام ببرند نه مقتضیات روز اجازه می داد به کاندیدای سیاست بیگانه رأی بدهند که چون صحبت در گرفت و مذاکرات به طول انجامید، برای تسریع در کار و خاتمه دادن به مذاکرات یکی از نمایندگان که چند روز قبل از کشته شدن رزم آرا نخست وزیر به خانه من آمده بود و مرا از طرف شاهنشاه برای تصدی این مقام دعوت کرده بود و هیچ تصور نمی کرد برای قبول کار حاضر شوم اسمی از من برد که بلا تأمل موافقت کردم و این پیش آمد سبب شد که نمایندگان از محظور در آیند و همه بالاتفاق کف بزنند و به من تبریک بگویند.

موافقت من هم روی این نظر بود که طرح نمایندگان راجع به ملی شدن نفت از بین نرود و در مجلس تصویب شود. چنانچه آقای سیدضیاءالدین نخست وزیر می شد دیگر مجلسی باقی نمی گذاشت تا من بتوانم موضوع را تعقیب کنم، مرا هم با یک عده توقیف یا تبعید



می‌کرد. به‌طور خلاصه مملکت را قرق می‌نمود تا از هیچ کجا و هیچ کس صدائی بلند نشود و او مأموریت خود را به‌تمام برساند...»<sup>۱</sup>

در آنچه از قول دکتر مصدق نقل شد نکته بسیار مهمی وجود دارد که کمتر به آن توجه شده است و آن این است که پیشنهاد دهنده نخست‌وزیری دکتر مصدق در جلسه خصوصی مجلس (جمال امامی) چند روز قبل از کشته شدن رزم‌آرا از طرف شاه نزد دکتر مصدق رفته و به او پیشنهاد نخست‌وزیری داده است. این پیشنهاد، آن هم در زمانی که هنوز رزم‌آرا در مسند قدرت است و اکثریت نمایندگان مجلس هم از او حمایت می‌کنند، از این راز پرده برمی‌دارد که شاه بعد از آگاهی از نقشه‌های رزم‌آرا برای کودتا یا نگرانی از برنامه‌های وی در صدد برکناری او بوده و یا از توطئه‌ای که برای قتل او چیده شده اطلاع داشته است.

اما درباره پیشنهاد جمال امامی برای نخست‌وزیری مصدق، به نظر می‌رسد که دکتر مصدق تمام حقیقت را بیان نمی‌کند، یا حداقل استنباط او مبین تمام واقعیت نیست. قدر مسلم این است که شاه قلباً از نخست‌وزیری کسی که ارتباط و وابستگی او به انگلیسیها محرز بوده و انگلیسیها شاه را برای صدور فرمان نخست‌وزیری او تحت فشار قرار داده بودند، راضی نبوده و با سابقه دشمنی سیدضیاءالدین با پدرش، از نخست‌وزیری وی بیمناک بوده است. اگر شاه واقعاً مایل به نخست‌وزیری سیدضیاءالدین بود، با توجه به برنامه‌های او برای انحلال مجلسین می‌توانست بدون اخذ رأی تمایل از مجلس فرمان

۱. خاطرات و تألمات مصدق - انتشارات علمی. چاپ اول ۱۳۶۵ - صفحات و

نخست‌وزیری وی را صادر نماید (چنانچه در مورد رزم‌آرا هم بدون کسب رأی تمایل مجلس مبادرت به صدور فرمان نمود) موکول ساختن صدور فرمان نخست‌وزیری سیدضیاءالدین به رأی تمایل مجلس، در واقع یک بازی و مانور ماهرانه‌ای برای خودداری از صدور فرمان بوده و دکتر مصدق هم از طرف یکی از نمایندگان طرفدار شاه در جریان شرفیابی سیدضیاءالدین و عواقب نخست‌وزیری او قرار گرفت که به قبول پیشنهاد نخست‌وزیری خود رضایت داد.

دکتر مصدق می‌خواهد چنین وانمود کند که جمال امامی به تصور این که او پیشنهاد نخست‌وزیری را نخواهد پذیرفت، این پیشنهاد را عنوان کرد تا پس از خودداری وی از قبول مسئولیت، بلافاصله نام سیدضیاءالدین را مطرح و رأی تمایل مجلس را نسبت به وی اخذ نماید، در حالی که با مقدماتی که فراهم شده بود و آگاهی از فشار انگلیسیها برای نخست‌وزیری سیدضیاءالدین، قبول پیشنهاد نخست‌وزیری از طرف دکتر مصدق قطعی به نظر می‌رسید، و در واقع این خود شاه بود که برای دفع شر سیدضیاءالدین موجبات نخست‌وزیری دکتر مصدق را فراهم آورد، گناهی که انگلیسیها هرگز بر او نبخشیدند.



شاه در خاطرات خود از هفت سال زندگی زناشوئی با ثریا، چنین وانمود می‌کند که ثریا علاقه‌ای به مسائل سیاسی نداشته و کمتر در رویدادهای جاری کشور دخالت می‌کرده است. خاطرات منتشر شده ثریا و آنچه از زبان درباریان شنیده شده و چند مصاحبه ثریا با مطبوعات خارجی پس از جدائی از شاه، عکس این ادعا را ثابت

می‌کند و نشان می‌دهد ثریا با دقت و کنجکاوی خاصی جریانات سیاسی کشور را دنبال می‌کرده و در بعضی از مقاطع مانند وقایعی که به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ منتهی شد، نقش حساسی ایفا نموده است.

ثریا هم در کتاب خاطراتش و هم در مصاحبه با مطبوعات خارجی به تفصیل دربارهٔ دکتر مصدق و دوران حکومت او و وقایعی که به برکناری و زندانی شدن وی منتهی شد، اظهار نظر کرده است. آنچه از مجموع این گفته‌ها و نوشته‌ها استنباط می‌شود این است که ثریا در آغاز زمامداری دکتر مصدق، و حتی قبل از روی کار آمدن او و در جریان مبارزه برای ملی کردن نفت نظر مساعدی نسبت به وی داشته و او را تحسین می‌کرده است. دکتر مصدق نیز متقابلاً در همه جا از ثریا با ادب و احترام یاد می‌کند و در حالی که سایر اعضای خاندان سلطنتی را به دخالت در امور سیاسی و تحریک علیه دولت متهم می‌کند و شاه را وادار به اخراج مادرش تاج‌الملوک و خواهرش اشرف از ایران می‌نماید، هرگز از دخالت ملکهٔ ثریا در امور سیاسی یا تحریک علیه دولت شکایت نمی‌کند.

قدر مُسلّم این است که ثریا تا اواخر دومین سال زمامداری دکتر مصدق ضمن تعقیب مسائل سیاسی کشور، که در نوشته‌ها و مصاحبه‌های او مشهود است، قدمی علیه حکومت مصدق برنداشته و مبارزهٔ سرسختانهٔ او را علیه انگلیسی‌ها با دیدهٔ تحسین و اعجاب می‌نگریسته است. ثریا از بعضی اقدامات مصدق مانند بیرون کردن مادر و خواهر شاه از ایران هم قلباً خوشحال بوده، زیرا هرگز با تاج‌الملوک و دختر مکار و فتنه‌انگیزش اشرف تفاهم نداشته است.

مقایسه مطالبی که ثریا در دو کتاب خود دربارهٔ دکتر مصدق و نهضت ملی ایران نوشته قابل تأمل است. در کتاب خاطرات ثریا که نخستین بار در سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) و در زمان حیات شاه منتشر شده، اشارات مختصری به دکتر مصدق و نهضت ملی ایران شده و ثریا که از نفرت شاه نسبت به مصدق آگاه بود، سعی کرده است از اظهار نظر صریح دربارهٔ دکتر مصدق خودداری نماید، ولی در کتاب دوم ثریا که در سال ۱۹۹۱ (۱۳۷۰) منتشر شده است، ثریا فصل بلندی از کتاب خود را به مصدق و نهضت ملی ایران اختصاص داده و احساسات واقعی خود را نسبت به او بیان کرده است.

ثریا در این بخش از کتاب خود پس از اشاره به سوابق مصدق و اختلاف او با رضاشاه که به تبعید وی از تهران به حاشیهٔ کویر انجامید و نقش محمدرضاشاه در زمان ولیعهدی در نجات وی از تبعیدگاه می‌نویسد:

«رفتار دکتر مصدق با من فوق‌العاده احترام‌آمیز و مؤدبانه است و هر بار که به مناسبتی با من ملاقات می‌نماید مرا تحسین می‌کند. او غالباً نقش شوهرم، محمدرضا شاه را در نجات خود از زندان رضاشاه یادآوری می‌کند و می‌گوید:

- من هرگز آنچه را که شاه در زمان ولیعهدی خود در حق من کرده است فراموش نمی‌کنم. و من زندگی خود را مدیون او هستم و هرگز علیه او اقدامی نخواهم کرد.

دکتر مصدق مدعی است که به نظام سلطنتی ایران وفادار است و اقدامات او در جهت محدود ساختن قدرت و اختیارات مقام سلطنت منطبق با قانون اساسی ایران است. او مرتباً این جمله را تکرار می‌کند که «شاه باید سلطنت کند نه حکومت!» و معتقد است که اگر شاه به حدود

وظایف و اختیارات خود در قانون اساسی که یک مقام تشریفاتی است اکتفا کند کمتر در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

مصدق از طرف مادر وابسته به خاندان سلطنتی قاجاریه است که رضاخان پدر محمدرضا شاه به سلطنت صد و پنجاه ساله آنها خاتمه داد. او تحصیل کرده سوئیس است و عنوان دکترای خود را در رشته حقوق با درجه ممتاز از دانشگاه‌های این کشور گرفته است. یکی از رازهای زندگی او سن اوست! در ایران یکی از شرایط نمایندگی مجلس این است که داوطلب احراز نمایندگی مجلس نباید بیش از هفتاد سال داشته باشد. و مصدق سالهاست که از شصت و نه سالگی فراتر نرفته است!

در وطن پرستی او تردیدی ندارم. او موجود خارق العاده ایست که در کار سیاست و حکومت مانند یک هنرپیشه ماهر می تواند نقش های گوناگونی را ایفا کند. هر وقت اراده کند زارزار می گرید و در همان لحظه می تواند گریه را به خنده بدل کند. غش و ضعف یکی دیگر از شگردهای اوست و هر وقت که خود را در موقعیت نامناسبی می بیند از حال می رود. او تا آنجائی که من تشخیص داده ام از سلامت کامل برخوردار است، ولی همیشه خود را به بیماری می زند و این هم شگرد دیگری است تا از خانه بیرون نیاید و خود را در معرض خطر قرار ندهد، زیرا بر این باور است که انگلیسیها کمر به قتل او بسته اند و اگر روزی از خانه بیرون بیاید او را خواهند کشت!

مصدق به عذر بیماری نه در جلسات مجلس حاضر می شود و نه به دیدن شاه می رود. او سفرای خارجی را هم در رختخواب می پذیرد و جلسات کابینه غالباً در کنار تخت او تشکیل می شود. خانه او نزدیک کاخ سلطنتی است، با وجود این به ندرت برای دیدن شاه به کاخ سلطنتی آمده و هر بار که از آمدن او به کاخ باخبر شده ام با حس کنجکاوی

به دیدنش رفته‌ام.

او بی‌تردید مردی پاکدامن و تطمیع‌نشدنی است. انگلیسی‌ها را عامل اصلی بدبختی و عقب‌ماندگی ایران می‌داند و به شدت از آنها متنفر است. فکر می‌کنم شاه هم در ته دل با این احساس او شریک است و در آغاز حکومت مصدق صمیمانه از او پشتیبانی می‌کرد.

طرفداران مصدق به او «شیر پیر» لقب داده‌اند. شیر پیر کارشناسان انگلیسی را از ایران بیرون کرده و بعد از شکایت انگلیس از ایران به شورای امنیت سازمان ملل متحد، شخصاً برای دفاع از حقانیت ایران به سازمان ملل رفته است. شورای امنیت حل اختلاف را به دادگاه داور بین‌المللی لاهه محول می‌کند و شیر پیر که خود حقوقدان برجسته‌ایست دفاع از حقانیت ایران را در دادگاه لاهه شخصاً به عهده می‌گیرد. قره‌گوزلو (رئیس تشریفات دربار) مرا در جریان دفاعیات مصدق در دادگاه لاهه می‌گذارد. او قسمتی از لایحه دفاعیه مصدق را که به زبان فرانسه سلیس در دادگاه قرائت کرده است برای من می‌خواند. سخنان مصدق محکم و قاطع و منطقی و تکان‌دهنده است. او از ستمی که انگلیسی‌ها بر ملت ایران روا داشته‌اند و غارت ثروت ملی ایران طی بیش از سی سال که از اکتشاف و استخراج نفت ایران به دست انگلیسی‌ها می‌گذرد سخن می‌گوید..

به سخنان او گوش می‌کنم: آنچه می‌گوید واقعیت محض است، و من با این که در دربار ایران و به عنوان همسر شاه ایران از بیشترین مواهب و امکانات برخوردارم می‌دانم که خزانه مملکت تهی است و ملت ایران بر روی دریائی از نفت یکی از فقیرترین ملل جهان به شمار می‌آید. انگلیسی‌ها به هیچ قیمتی حاضر نیستند از غارت ثروت ملی ما دست بردارند. ایران می‌خواهد برای تأمین حداقل هزینه‌های جاری خود نفت

موجود در مخازن آبادان را به فروش برساند، ولی انگلیسیها کشتی‌های حامل نفت ایران را توقیف می‌کنند و نفت ما را «مال مسروقه» می‌خوانند! من دیگر همه چیز را می‌دانم. شاید بیش از آنچه یک زن ۱۸ ساله باید بداند... اما نه، من دیگر هیجده ساله نیستم! من صد سال دارم. و شاید هم هزاران سال! من سن تاریخ کشورم را دارم، و خود را در رنج و اندوه همسرم و نگرانی‌های او از آینده شریک و سهمیم می‌دانم...»

در پایان نخستین سال زمامداری مصدق، صنعت نفت ایران کاملاً متوقف شده و امید به حل مسئله نفت کاهش می‌یابد. شاه که از سویی تحت فشار انگلیسها و از سوی دیگر نگران قدرت یافتن حزب توده و خطر سقوط ایران در دامان کمونیست‌هاست به تدریج از مصدق روگردان می‌شود. تحریکات انگلیسها در ایران افزایش می‌یابد. مصدق روابط سیاسی ایران و انگلیس را قطع می‌کند و سفارت انگلیس، قدیمی‌ترین سفارتخانه خارجی را در ایران می‌بندد. اما بیشترین نگرانی مصدق از تحرکاتی است که در ارتش علیه او آغاز شده است. فرماندهی کل قوا و اختیار امور ارتش هنوز در دست شاه است و از وزیران کابینه، وزیر جنگ همواره با نظر شاه تعیین می‌شود. مصدق برای اطمینان خاطر از ارتش و جلوگیری از توطئه‌ها و تحریکات احتمالی آینده از شاه می‌خواهد که سرپرستی وزارت جنگ و کنترل امور ارتش را به خود وی واگذار نماید. شاه مقاومت می‌کند. مصدق استعفا می‌دهد. شاه قوام‌السلطنه را مأمور تشکیل کابینه می‌کند، ولی با قیام مردم و شورشی که اساس نظام سلطنتی را در معرض خطر قرار می‌دهد قوام‌السلطنه پیش از این که موفق به تشکیل کابینه بشود استعفا می‌دهد. شاه چاره‌ای جز قبول شرایط

مصدق و دعوت مجدد او به کار نمی‌بیند. تمام این وقایع در مدتی کمتر از یک هفته بین ۲۵ تا ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ اتفاق می‌افتد و شاه با تفویض مقام وزارت جنگ و اختیار عزل و نصب فرماندهان ارتش به مصدق باقیمانده اختیارات خود را هم از دست می‌دهد.

ثریا که از شکست شوهرش در نبرد قدرت با مصدق ناراحت و در نگرانیهای او شریک است، در شرح وقایع دوره دوم زمامداری مصدق با لحن دیگری درباره او سخن می‌گوید. خلاصه آنچه ثریا درباره این دوره از زندگی خود در دربار ایران نوشته به این شرح است: «شاه دوباره مصدق را به نخست‌وزیری منصوب کرده و با اکراه به شرایط او برای کنترل ارتش تن در داده است. آمریکا که از گسترش نفوذ حزب توده و مسکو نگران است، انگلیسیها را برای دادن امتیازات بیشتری به ایران تحت فشار قرار می‌دهد. ولی پیر لجوج پیشنهادات مشترک جدید آمریکا و انگلیس را رد می‌کند و بحران ادامه می‌یابد. مصدق این بار به حریم زندگی خصوصی شاه هم وارد می‌شود و به استناد گزارشهایی که از تحریکات ملکه مادر و والاحضرت اشرف علیه دولت به دست او رسیده، از شاه می‌خواهد که مادر و خواهرش را ظرف ۴۸ ساعت از ایران بیرون کند. مقاومت بیفایده است و شاه به تحقیر دیگری نیز تن در می‌دهد و از مادر و خواهرش می‌خواهد با اولین پرواز تهران را ترک کنند. اشرف به فرانسه می‌رود و تاج‌الملوک همراه دختر بزرگترش عازم آمریکا می‌شود. شمس مجبور به ترک ایران نشده است، ولی نمی‌تواند مادر پیرش را در این سفر تنها بگذارد و داوطلبانه از ایران خارج می‌شود.

تا وقتی که تاج‌الملوک و اشرف در ایران بودند هر روز شایعات راست و دروغی از اوضاع مملکت به گوش من می‌رسید و بر نگرانی‌های من می‌افزود. با رفتن آنها محیط متشنج دربار جای خود را به سکون و



آرامش مرگباری داد، که آن هم نگران کننده بود. محمدرضا سعی می کرد مرا از جریان اوضاع دور نگاه دارد و اخبار نگران کننده را از من پنهان کند، ولی من بی آن که چیزی به او بگویم اخبار و اطلاعات لازم را از گوشه و کنار به دست می آوردم.

برای فرار از گرمای تابستان از کاخ شهری به کاخ «سعدآباد» در دامنه کوههای شمیران می رویم. نام کاخ ییلاقی رضاشاه که محوطه وسیع و باصفائی است «کاخ خوشبختی» معنی می دهد، ولی آرامش و خوشبختی همچنان از ما گریزان است. محمدرضا روز به روز افسرده تر می شود و احساس بیهودگی می کند. هر روز صبح به عادت همیشگی به دفتر کارش می رود ولی کاری جز خواندن روزنامه ها و تلفن کردن به این و آن ندارد. دیگر کسی از او نظر نمی خواهد و با وی مشورت نمی کند. در واقع او دیگر فقط شبیح یک شاه است. برخلاف گذشته که متقاضیان ملاقات ما باید هفته ها در انتظار نوبت می ماندند، اشخاص معدودی به سراغ ما می آیند.

بعضی از آنها با من هم ملاقات می کنند و در پایان این دیدارها شاه از من سؤال می کند:

- فلانی در برابر شما تعظیم کرد؟

- فلانی دست تو را بوسید؟

- فلانی به حرفهای تو به دقت گوش می داد؟

اول نمی دانستم منظور او از این سئوالات چیست، ولی بعداً متوجه شدم که می خواهد میزان وفاداری اطرافیانش را تخمین بزند. یک بار از من پرسید «فلانی چقدر در برابر شما خم شد؟» و من به شوخی به قدری دولا شدم که کم مانده بود به زمین بیفتم و گفتم: اینطور!... محمدرضا از این شوخی من خوشش نیامد...

در تابستان سال ۱۳۳۱ شاه و ثریا چند هفته به شمال می‌روند. در سفر شمال هم برخلاف سال قبل کمتر کسی به سراغ آنها می‌آید. ثریا از این که کسی مزاحمشان نمی‌شود خوشحال است، ولی شاه از تنهایی رنج می‌برد و فکر می‌کند قدرت بلامنازع مصدق موجب گریز اطرافیان او شده است. خبرهایی که از تصفیۀ ارتش از افسران وفادار او و بازنشسته کردن قبل از موعد آنها می‌رسد شاه را بیش از پیش نگران می‌کند. شاه و ثریا در اواخر تابستان، در حالی که هنوز هوای تهران گرم و دم کرده است، به کاخ شهری خود باز می‌گردند.. ثریا در ادامه خاطرات خود چنین می‌نویسد:

افسردگی و نومیدی محمدرضا مرا هم افسرده می‌کند، و گاهی در خلوت خود گریه می‌کنم. محمدرضا از این که پادشاه کشوری است که هیچ اختیاری در ادارهٔ امور آن ندارد و حتی از اعضای خانوادهٔ خودش هم نمی‌تواند حمایت کند اندوهگین است و یک روز در منتهای نومیدی می‌گوید:

- این مملکت دیگر جای مانیست... ماندن در ایران به معنی این است که من همهٔ کارهای مصدق را تأیید می‌کنم. بهتر است هرچه زودتر از ایران برویم...

با این که نگرانی من از آینده کمتر از او نیست، سعی می‌کنم آرامش کنم و او را از فکر رفتن بازدارم. هنوز دوستان وفاداری داریم که می‌توانیم از مصاحبت آنها لذت ببریم. آنها را به کاخ اختصاصی دعوت می‌کنم: امام جمعه، انتظام و قره‌گوزلو از آن جمله هستند. شاه از دعوت عدهٔ بیشتری برای حضور در این جمع پرهیز می‌کند، زیرا علاوه بر مشکل پذیرایی از عدهٔ بیشتری در کاخ که خدمۀ آن به حداقل رسیده و مضیقۀ مالی که به‌دربار هم سرایت کرده است، محمدرضا از این بیم دارد که رفت و آمد

عده زیادی به کاخ موجب بدگمانی مصدق و توهم توطئه‌ای بر علیه وی باشد.

اما شاه دیگر از این مجالس محدود هم لذتی نمی برد. به شوخی‌های دوستان نمی خندد، از بازی ورق که در گذشته خیلی به آن علاقه داشت روی گردان است، زودتر از مهمانان مجلس را ترک می کند و به اطاق خوابان می رود. پیغام او روشن است: من هم باید به او ملحق شوم تا مگر در آغوش من نگرانی‌های خود را فراموش کند...

در زمستان سال ۱۳۳۱ شاه دیگر به جان خود هم ایمن نیست. بیم از توطئه‌ای برای قتل او، که پایه و اساس درستی هم ندارد، او را رها نمی کند. شبها هفت تیری زیر سرش می گذارد و می خوابد و هر شب با کابوس‌های وحشتناک از خواب می پرد. این ترس و توهم ترور کم کم طوری فکر او را به خود مشغول می کند که برای حفظ جان خود تدبیر تازه‌ای می اندیشد و هر شب در یک اطاق نمی خوابد.

روز ۱۳ فوریه سال ۱۹۵۳ (۲۴ بهمن ۱۳۳۵) در آغاز سومین سال زندگی زناشوئی مان، محمدرضا با اعلام تصمیم قطعی خود برای مسافرت به خارج از کشور مرا غافلگیر می کند. خود من هم به قدری از ناراحتی و نگرانی دائمی او و کابوسهای شبانه اش خسته شده ام که از این فکر استقبال می کنم... اما کجا برویم؟ خودش هم نمی داند. شاید به مزرعه‌ای در تگزاس، شاید پیش تاج الملوک یا آن طور که آرزوی من است جنوب فرانسه...

مصدق از این تصمیم ما خوشحال می شود... و چرا که نباشد. هر چند شاه دیگر در هیچ کاری دخالت نمی کند. به هر حال تکیه گاهی برای مخالفان مصدق و خطری بالقوه برای حکومت بلامنازع اوست. مصدق با وجود مضيقه مالی دولت سر کیسه را شل می کند و یازده هزار دلار برای

هزینه سفر در اختیار ما می‌گذارد... او همچنین قول داده بود که بقیه مخارج سفر را به تدریج حواله خواهد کرد...<sup>۱</sup>

تنها چیزی که مصدق از ما می‌خواهد این است که بی‌سر و صدا سفر کنیم و برای این که کسی متوجه مسافرت ما نشود با اتومبیل و از طریق زمینی از ایران خارج شویم و سپس از بغداد یا بیروت به هر مقصدی که می‌خواهیم پرواز کنیم. قرار شد چمدان‌هایمان را قبل از حرکت با یکی از اتومبیل‌های کاخ به بغداد بفرستیم و «سبک» حرکت کنیم تا همه فکر کنند برای گردش و تفریح از پایتخت خارج می‌شویم. «شیر پیر» مهربان فکر همه چیز را کرده است!

شب قبل از حرکت، غمگین و افسرده در مبلی فرو رفته‌ام و به سرنوشت خود می‌اندیشم. با وجود حوادث تلخ و ناگواری که در این دو سال بر من گذشت از ترک وطنم غمگینم... با این خیال که شاید در جای دیگری بتوانیم آسوده و بدون دغدغه و نگرانی زندگی کنیم، خودم را تسکین می‌دهم... در عین حال از این سفر که بهتر است نام آن را تبعید بگذارم، می‌ترسم و می‌دانم که شاه از این که دیگر پلاژهای خود در ساحل دریای خزر، دامنه‌های سرسبز البرز و کوه‌های زاگرس و تهران و ایران خودش را نبیند رنج خواهد برد. همان طور که من نیز امروز رنج می‌برم و گاهی به خاطر آنها گریه می‌کنم. از خیالات دور و دراز می‌گذرم و با نگاه خود سراسر این سالن و گوشه به گوشه آن را از نظر می‌گذرانم. این سالن و اطاق‌های دیگر این کاخ را به سلیقه خود تزئین کرده‌ام و تمام وسایل و مبلمان آن را خودم انتخاب کرده و به دست خود چیده‌ام... و حالا باید همه آنها را رها کنم و بروم...

۱. دکتر مصدق بعداً طی نطقی اعلام کرد که هزینه سفر دو ماهه شاه و ملکه پنجاه هزار دلار در نظر گرفته شده بود.

با ورود رئیس تشریفات رشته افکارم پاره می‌شود: فرستاده‌ای از طرف آیت‌الله کاشانی رئیس مجلس برای ملاقات من آمده است! حیرت‌زده از این خبر بیدرنگ فرستاده آیت‌الله را می‌پذیرم. مرد در برابرم سر فرود می‌آورد و می‌گوید:

«علیا حضرت... آیت‌الله کاشانی از تصمیم اعلیحضرت برای مسافرت به خارج از کشور نگران شده‌اند و از شما می‌خواهند از تمامی نفوذ خود برای منصرف ساختن ایشان از این سفر استفاده کنید!

این نخستین باری است که آیت‌الله کاشانی نماینده‌ای را برای ملاقات من فرستاده است. من از اختلاف او با مصدق و نگرانی‌های روحانیون از قدرت یافتن کمونیستها اطلاع دارم. اما چه کسی این خبر را به آیت‌الله داده است؟ مگر قرار نبود مسافرت ما محرمانه و بی‌سر و صدا انجام شود؟...<sup>۱</sup>

همان شب پیغام آیت‌الله کاشانی را به اطلاع محمدرضا رساندم. از من پرسید نظر تو چیست؟ گفتم شما باید تصمیم بگیرید... گفت من تصمیم خودم را گرفته‌ام. بهتر است برویم..

صبح روز بعد - نهم اسفند ۱۳۳۱ - مصدق برای خدا حافظی به کاخ می‌آید. مهربان‌تر از همیشه به نظر می‌رسد و چنین وانمود می‌کند که از رفتن ما ناراحت و متأثر است. اما همه این‌ها تظاهر است. می‌دانم که برای رفتن ما دقیقه شماری می‌کند!

مشغول صحبت هستیم که سر و صداهائی از بیرون کاخ به گوش

۱. خبر مسافرت شاه و ثریا را به خارج از کشور، حسین علاء وزیر دربار که بیش از همه نگران عواقب این سفر بود به آیت‌الله کاشانی داده بود. آیت‌الله سید محمد بهبهانی هم صبح روز نهم اسفند از موضوع مسافرت شاه آگاه شد و تظاهرات ظهر روز نهم اسفند را برای جلوگیری از سفر شاه به راه انداخت.

می‌رسد. عده‌ای از در و دیوار کاخ بالا می‌روند. سر و صداها نزدیکتر می‌شود و شعارهائی به طرفداری از شاه و علیه مصدق به وضوح به گوش می‌رسد. مصدق سراسیمه می‌گوید: توطئه‌ای در کار است، بهتر است شما زودتر حرکت کنید!

«شیر پیر» وحشت کرده و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته است. دلم به حالش می‌سوزد. دستش را می‌گیرم و در گوشش می‌گویم: از این طرف بروید. در انتهای راهرو در خروجی دیگری است که به کوچه پشتی باز می‌شود. از آنجا می‌توانید خودتان را به منزلتان برسانید!

مصدق را راهنمایی می‌کنم و برمی‌گردم. محمدرضا با فرستادگان آیت‌الله مشغول گفتگوست.. کاخ در محاصره جمعیت است و امکان خروج وجود ندارد. سرانجام شاه بر تردیدهای خود غلبه می‌کند و بلندگوئی می‌خواهد و به مردمی که در اطراف کاخ جمع شده‌اند می‌گوید: از مسافرت منصرف شدم. قول می‌دهم در تهران بمانم.

غریو شادی از جمعیت بلند می‌شود. من گریه می‌کنم.. زن‌ها جز گریستن کاری بلد نیستند....»



وقایع نهم اسفند سال ۱۳۳۱ و پیامدهای آن را دکتر مصدق به نحو دیگری بیان می‌کند. او طی نطقی که روز ۱۷ فروردین ۱۳۳۲ از رادیو ایراد کرد گفت:

«روز نهم اسفند گذشته به این عنوان که دکتر مصدق می‌خواهد . اعلیحضرت همایون شاهنشاهی را به خارج روانه کند، عده‌ای جلو کاخ اختصاصی آمده بودند و قصدشان این بود که در موقع خروج از کاخ کار مرا یکسره کنند، ولی به هدف نرسیدند. پس از آن جلوی خانه خود این جانب آمدند و باز کامیاب نشدند.

گرچه توضیحات راجع به تصمیم این مسافرت را همان شب در جلسه خصوصی مجلس شورای ملی داده‌ام، ولی نظر به این که رسماً و کاملاً منتشر نشد و حتی به مردم چنین وانمود کردند که ابتکار این مسافرت با این جانب بوده و اختلافات شخصی بین اعلیحضرت همایونی و این جانب وجود دارد، این است که لازم می‌دانم چگونگی را برای روشن ساختن اذهان عمومی به استحضار هموطنان عزیز برسانم... بعد از وقایع سی‌ام تیر ماه ۱۳۳۱ که به‌اراده ملت این جانب مجدداً مأمور تشکیل دولت شدم. روز اول مرداد ۱۳۳۱ که احساسات مردم به‌اوج عظمت خود رسیده بود و همه از جریان آن واقعه استحضار کامل دارند، برای این که به کلی رفع نگرانی از اعلیحضرت بشود و دشمنان مملکت در این موقع که ما گرم مبارزه با اجنبی هستیم هر روز نتوانند به‌نحوی ذهن ایشان را مشوب نموده اختلافی میان دربار و دولت بیندازند و از این راه به‌اساس نهضت ملی ضربتی برسانند این شرح را: «دشمن قرآن باشم اگر بخواهم برخلاف قانون اساسی عملی کنم و همچنین اگر قانون اساسی را نقض کنند و رژیم مملکت را تغییر دهند من ریاست جمهور را قبول نمایم.»

در پشت کلام الله مجید نوشته و آن را به حضورشان فرستادم. با این حال تا آثار جریان سی‌ام تیر و احساسات بی‌شائبه مردم اثر خود را در افکار باقی گذاشته بود از هیچ کجا کارشکنی و بهانه‌جوئی نمی‌شد ولی بعد از مدتی مجدداً در مجلس سنا بعضی از نمایندگان انتصابی بنای مخالفت را گذاشته و موجبات تضعیف دولت را فراهم می‌آوردند.

در خلال این احوال یک روز صبح آقای علاء وزیر دربار در ضمن ملاقات خود اظهار نمودند که اعلیحضرت می‌خواهند مسافرتی به خارج بفرمایند. عرض کردم: علت این مسافرت چیست؟... گفتند که

اعلیحضرت از بیکاری خسته شده‌اند! عرض کردم: چه کاری در این مملکت ممکن است اعلیحضرت را مشغول کند، دولت همیشه به‌وظیفه خود عمل نموده و کارهایی که باید از مجاری دربار بگذرد به‌عرض رسانیده است و اگر مسائلی قبلاً به‌عرض نرسیده از نظر رفع محظورات بوده است. فی‌المثل موضوع بسته شدن کنسولگریهای انگلیس در تهران به‌موقع به‌عرض نرسید و علت این بود که اگر خارجی‌ها به‌دربار مراجعه می‌کردند از دو حال خارج نبود: چنانچه تقاضای آنها پذیرفته می‌شد مورد پسند ملت نبود و اگر نمی‌شد مستقیماً اعلیحضرت خود را با سیاست خارجی طرف کرده بودند و مصلحت این بود که بار این مسئولیت را دولت طبق وظیفه قانونی که داشت عهده‌دار شود. مخصوصاً این که وضعیت چنین ایجاب می‌کرد که تا تصمیم دولت به‌سفارت انگلیس ابلاغ نشود موضوع محرمانه و مستور بماند.

ضمناً آقای وزیر دربار یکی دیگر از دلایل مسافرت را کسالت اعلیحضرت و همچنین علیاحضرت ملکه و لزوم پاره‌ای معاینات طبی ذکر نمودند و من این طور اظهار نمودم که خوب است اول علیاحضرت مسافرت فرمایند چنانچه لزوم پیدا کرد اعلیحضرت هم بعد مسافرت فرمایند...»

دکتر مصدق پس از شرح مفصلی درباره تحریکات علیه دولت به‌موضوع ملاقات صبح روز چهارشنبه ششم اسفند ۱۳۳۱ خود با شاه اشاره نموده و می‌گوید:

«این شرفیابی چهار ساعت به‌طول انجامید. نظر اعلیحضرت این بود که توقفشان در ایران موجب خواهد شد که عده‌ای به‌دربار رفت و آمد کنند و این رفت و آمد سبب شود که در جامعه سوء تفاهماتی حاصل گردد. بنابراین صلاح خودشان و مملکت در این است که مسافرتی که از



دو ماه تجاوز نکند برای استراحت و معاینهٔ طبی به خارج بفرمایند. ضمناً احتمال می‌دادند که در ایام مسافرت مسئلهٔ نفت هم حل می‌شود و پس از مراجعت دیگر محظورات و مشکلاتی باقی نمی‌ماند. مخصوصاً فرمودند که این مذاکرات باید به‌قدری محرمانه باشد که احدی مطلع نشود و برای این که کاملاً در استتار بماند با طیاره مسافرت نخواهند کرد، زیرا تهیهٔ جا در طیاره سبب خواهد شد که مردم نه فقط از قصد مسافرت بلکه از ساعت و روز حرکت هم مطلع گردند و به‌این لحاظ مسافرت با اتومبیل را در نظر گرفتند که به‌عنوان مسافرت به‌رشت از تهران خارج شوند و به‌سمت بغداد حرکت نمایند.

پس از آن فرمودند که برای مسافرت دو ماه چهل هزار دلار و ده هزار دلار هم برای مخارج مقدماتی که مجموعاً پنجاه هزار دلار باشد لازم است که قرار شد روز حرکت ده هزار دلار از بانک ملی گرفته تقدیم شود و چهل هزار دلار دیگر را بعد که تصویب‌نامهٔ هیئت وزیران صادر شد ارسال نمایم. و باز چنین قرار شد که یکی از دول رسماً از اعلیحضرت دعوت کند و مذاکراتی نیز در این زمینه به‌وسیلهٔ وزارت امور خارجه انجام گردد و هنگام مرخصی فرمودند روز حرکت شنبه نهم اسفند یا یکشنبه دهم خواهد بود.

روز پنجشنبه با آقای وزیر دربار ملاقاتی دست داد و دربارهٔ شورای سلطنتی که باید در غیاب اعلیحضرت وظایف مربوط به سلطنت را انجام دهد مذاکراتی به‌عمل آمد و پیشنهاد نمودند که عضویت این شورا را که مرکب از سه نفر: یکی از والاحضرتان شاهپورها و وزیر دربار و این جانب خواهد بود بپذیرم و چون بعد در تعداد اعضاء و اشخاص آن نظرات دیگری اظهار نمودند این جانب از قبول عضویت معذرت خواستم و حق همین بود، زیرا شورای سلطنتی از دولت مجزاست و نخست‌وزیر

نمی‌بایست در آن فعالیت نماید.

و باز صبح شنبه نهم اسفند اول وقت ملاقاتی با وزیر دربار دست داد و اظهار نمودند که امروز اعلیحضرت قصد عزیمت دارند و صورت گذرنامه‌هایی را که باید تهیه شود دادند و گفتند همچنین قرار شده است که یک ساعت و نیم بعد از ظهر این جانب برای صرف ناهار شرفیاب شوم و دو ساعت و نیم بعد از ظهر وزراء برای تشریفات موقع حرکت حاضر باشند و ساعت سه بعد از ظهر هم مرکب همایونی حرکت فرمایند.

بعد از آن حضرت آیت‌الله بهبهانی به وسیله تلفن سؤال کردند آیا اعلیحضرت می‌خواهند به خارج مسافرتی بفرمایند؟ چاره‌ای نداشتیم جز این که بگویم شنیده‌ام! گفتند چرا مانع نمی‌شوید؟ جواب دادم دولت نمی‌تواند از تصمیم اعلیحضرت جلوگیری نماید. اگر لازم می‌دانید خودتان با دربار مذاکره بفرمائید...

سپس رؤسای ستاد ارتش، شهربانی، فرماندار نظامی و حتی رئیس کلانتری ناحیه کاخ را خواسته و به هر یک از آنها جداگانه دستورات کافی برای حفظ انتظامات اطراف کاخ و خانه خود دادم که مبادا هنگام حرکت اتفاق ناگواری روی دهد. مجدداً دو ساعت قبل از ظهر آقای وزیر دربار چند کلمه به زبان فرانسه با تلفن صحبت کردند و گفتند گوشی را به اعلیحضرت می‌دهم که فرمایشاتی دارند بفرمایند. اعلیحضرت فرمودند چون می‌خواهم ظهر حرکت کنم شما به جای یک ساعت و نیم بعد از ظهر، ظهر تشریف بیاورید. عرض کردم آقایان وزراء هم شرفیاب بشوند؟ فرمودند ضرری ندارد. در این میان خبر تشکیل جلسه خصوصی مجلس رسید که وکلا از جریان عزیمت مستحضر گردیدند.

به طوری که مقرر فرموده بودند این جانب ظهر رفتم. اعلیحضرت و علیا حضرت ملکه وارد تالار شدند. پس از چند دقیقه مذاکره فرمودند

هیئت رئیسه مجلس نامه‌ای از مجلس آورده می‌خواهند مانع مسافرت من بشوند و من می‌خواهم آنها را ندیده حرکت کنم. عرض کردم بهتر آن است که آنها را بپذیرید، اگر دلایلی برای انصراف از مسافرت اظهار نمودند قبول بفرمائید. اعلیحضرت برای پذیرفتن آنها تشریف بردند و یک ربع ساعت بعد مراجعت و فرمودند برادرانم از مسافرت من اطلاع نداشتند و حالا برای وداع آمده‌اند. خوب است هیئت وزیران بیایند که من بتوانم بعد بروم و با آنها وداع نمایم. هیئت وزیران وارد تالار شدند و پس از اصغاء بیانات ملوکانه و عرایض این جانب اعلیحضرت از آنها وداع کرده تشریف بردند و هیئت وزیران هم از تالار خارج شدند. چون روز پنجشنبه با آقای وزیر دربار قرار شده بود هیئت وزیران موقع حرکت حضور داشته باشند. به وسیله رئیس تشریفات دربار استفسار شد. این بود که ساعت یک بعدازظهر قبل از آقایان وزراء، این جانب از کاخ خارج شدم و هنوز به درب خروجی نرسیده بودم که صدای جمعیتی به گوشم رسید و موجب تعجب گردید، زیرا با دستوراتی که به مأمورین انتظامی داده بودم چنین وضعیتی را انتظار نداشتم. در ضمن این که فکر می‌کردم بروم یا برگردم، یکی از کارمندان دربار که از خارج وارد شد بود از پهلوی من گذشت. سؤال کردم آیا ممکن است مرا راهنمایی کنید که از در دیگر خارج شوم؟ با کمال خوشرویی و محبت قبول کرده و مرا به در دیگر سمت شمال که به چهار راه حشمت‌الدوله باز می‌شود هدایت نمود. پس از آن کسی را فرستادم اتومبیل را مقابل این در آوردند. افرادی که مقابل در معمولی که سمت جنوب کاخ است جمع شده بودند به محض این که اتومبیل به سمت در شمال حرکت نمود دنبال آن آمدند، ولی قبل از این که به آنجا برسند این جانب سوار شده به خانه مراجعت کردم و آنها جلو همان در توقف نمودند که بعد شنیدم گفته بودند: مرغ از قفس پرید!

عده‌ای پاسبان در سمت شمال چهار راه حشمت‌الدوله که به طرف خانه این جانب می‌آید بودند و مانع عبور جمعیت می‌شدند که در این اثنا والاحضرت شاهپور حمیدرضا از آن در خارج شده دلیل توقف نیروی انتظامی را در آنجا سؤال کرد و گفت مردم آزادند هر کجا که می‌خواهند بروند. این بود که پس از مرتفع شدن مانع جمعیت به در خانه این جانب هجوم آوردند. در این جا لازم است گفته شود که در پیشاپیش این عده چند نفر افسر حاضر به خدمت و بازنشسته و چند تن چاقوکش معروف حرکت و قریب یک ساعت سعی می‌کردند که در را شکسته وارد خانه شوند.

در آهنی بود و موفق نشدند. عده‌ای هم مشغول شکستن در خانه پسر م که چوبی و مجاور در آهنی است بودند و قسمتی از آن را شکستند ولی نمی‌دانستند که از این در هم می‌شود به حیاط خانه من آمد. به محض این که در را شکستند ساکنین خانه به حیاط من آمدند و پسر م گفت چون هدف این اشخاص شما هستید اگر شما از این خانه بروید نه فقط جان کسان شما، بلکه جان عده‌ای از کارمندان نخست‌وزیری هم که در این جا هستند محفوظ خواهد ماند. این بود که از خانه خود به خانه مجاور و از آنجا به ستاد ارتش رفتم. پس از عزیمت، من چون هنوز اشرار از حرکت من اطلاع پیدا نکرده بودند به وسیله ضربات جیب قسمت بخش خون بهداری وزارت دفاع ملی که راننده دولتی و یک چاقوکش معروف<sup>۱</sup> در آن بود در آهنی خانه را شکسته و چند نفر نظامی که در خانه بودند ناگزیر به تیراندازی شدند و آن افراد که به وسیله تطمیع از خارج و داخل جمع‌آوری شده بودند چون هدف معینی نداشتند فرار کردند.

۱. اشاره به شعبان جعفری (بی‌مخ) است که در خاطرات خود با افتخار از حمله به خانه دکتر مصدق یاد می‌کند.

در این جا لازم است عرض کنم که در تمام این مدت رئیس ستاد ارتش که باید حاضر به خدمت باشد در کاخ اختصاصی متوقف بوده و بر طبق گزارش رسمی فرمانداری نظامی وسایلی را که برای حفظ نظم و جلوگیری از اشعار خواسته بود در اختیار او نگذاشته بودند و موقعی از اشعار خواستند جلوگیری کنند که مدتی قبل این جانب از خانه رفته بودم.

بدین ترتیب هموطنان عزیز متوجه می شوند که شایعه اختلاف مشخص بین این جانب و اعلیحضرت همایونی مفهومی نداشته و در تصمیم اعلیحضرت به مسافرت این جانب مداخله ای نداشته ام. حال چرا این اکاذیب را انتشار می دهند و چرا کوشش در استقرار اصول مشروطیت ایران را به صورت اختلاف بین شاه و نخست وزیر جلوه گر می سازند علت دیگری دارد...»

در این جا دکتر مصدق به تفصیل به شرح تحریکات علیه دولت و دسایس بیگانگان و نقش بعضی از وابستگان به دربار در آن پرداخته و در خاتمه می گوید:

«همه می دانند که در مجلس شانزدهم اقلیت مخالف دولت در مجلس با علیاحضرت ملکه مادر و والاحضرت شاهدخت اشرف دائماً در مراوده بوده و ارتباط کامل داشتند و به جای این که اوقات دولت صرف حل مشکلات و اصلاح امور اساسی بشود صرف مبارزه با اقلیت می گردید. البته عملیات نمایندگان مخالف دولت و تحریکاتی که می شد به عرض اعلیحضرت همایونی می رسید و چون اطرافیان مؤثر دربار شنوائی نداشتند منتج به نتیجه نمی گردید.

وقایع نهم اسفند نمونه جدیدی از این دسایس می باشد ولی ملت بیدار ایران کاملاً به حقیقت امر واقف بوده و همان طوری که تاکنون

اقدامات عمّال بیگانه را نقش بر آب کرده است این بار هم نخواهد گذاشت که دشمنان ایران به هدف خود رسیده و نهضت ملی ایران را با شکست مواجه سازند.

در خاتمه لازم است تأیید کنم به قسمی که نسبت به اعلیحضرت همایون شاهنشاهی یاد کرده‌ام همیشه وفادارم و اطاعت از اصول قانون اساسی را نه فقط در صلاح مملکت بلکه در صلاح مقام سلطنت نیز می‌دانم. ولی چون قبل از نهضت اخیر که سیاست خارجی در امور مملکت دخالت می‌کرد هیچ‌گونه اختلاف اساسی بین دربار و دولت‌های وقت وجود نداشت و این اختلافات پس از ملی شدن صنعت نفت به وجود آمده است، امیدوارم مجلس شورای ملی هرچه زودتر تکلیف گزارش هیئت هشت نفری حل اختلاف را معلوم می‌کند و به روح قانون اساسی مفهوم حقیقی خود را بازگردانند تا هیچ وقت بین دربار و دولت‌ها جای اختلاف نباشد... در خاتمه تأکید می‌کنم در مملکت مشروطه برای این که مقام سلطنت محفوظ و مصون از تعرض باشد، پادشاه مسئول نیست و به همین جهت است که گفته‌اند پادشاه سلطنت می‌کند نه حکومت...»

نطق رادیوئی دکتر مصدق در روز ۱۷ فروردین ۱۳۳۲، که در آن به طور غیرمستقیم به شاه توهین شده بود، بر شدت اختلافات دربار و دولت افزود. تحریکات مخالفان مصدق نیز که با موفقیت در جلوگیری از مسافرت شاه به خارج قوت قلب بیشتری یافته بودند افزایش یافت و ربودن سرتیپ افشار طوس رئیس شهربانی مصدق و قتل او، که برای نشان دادن ناتوانی دولت در حفظ امنیت صورت گرفته بود، و در عین حال هشدار به طرفداران مصدق به شمار می‌آمد بحران را به نقطه اوج خود رساند.

تحریکات داخلی علیه حکومت مصدق با یک سلسله تحریکات خارجی و توافق پنهانی آمریکا و انگلیس برای سرنگونی حکومت مصدق همراه بود و اسناد محرمانه سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا) که در سال ۲۰۰۰ منتشر شده است نشان می‌دهد که طرح مقدماتی کودتای مرداد ۱۳۳۲ در فروردین ماه ۱۳۳۲ تهیه شده و مراحل اجرایی آن از اوایل تیرماه آغاز گردیده بود. طرح عملیاتی کودتا که سرویس‌های جاسوسی آمریکا و انگلیس (انتلیجنس سرویس و سیا) مشترکاً آن را تهیه کرده بودند، ابتدا برگسترش تشنج و ناامنی و سپس جلب حمایت اکثریت نمایندگان مجلس برای دادن رأی عدم اعتماد به حکومت مصدق استوار بود و در این طرح صریحاً به امکان «خریدن» عده‌ای از نمایندگان به وسیله عوامل انگلیسی در ایران (برادران رشیدیان) اشاره شده بود. ولی دکتر مصدق از این توطئه آگاه شد و نخست با وادار کردن نمایندگان طرفدار خود به استعفا مجلس را فلج کرد و سپس با انجام رفراندوم انحلال مجلس هفدهم را اعلام داشت.



از اوایل اردیبهشت ۱۳۳۲ پس از قتل سرتیپ افشار طوس، مطبوعات طرفدار مصدق حملات مستقیم و غیرمستقیم خود را به دربار از سر گرفتند و تلویحاً دربار را به شرکت در تحریکات علیه دولت متهم ساختند. حسین علاء وزیر دربار استعفا داد و شاه با جلب نظر دکتر مصدق و برای کاستن از بدگمانی او نسبت به دربار ابوالقاسم امینی (برادر دکتر علی امینی) را به وزارت دربار برگزید. شاه دوباره به فکر مسافرت به خارج از کشور افتاد، ولی اسدالله رشیدیان که شاه از

ارتباط نزدیک او با انگلیسیها اطلاع داشت وی را در جریان طرح مشترک انگلیس و آمریکا برای سرنگونی حکومت مصدق گذاشت و شاه را از فکر سفر منصرف نمود. با وجود این تصمیم گرفت ثریا را به سفر بفرستد و خود در صورت مقتضی به او ملحق شود. در خاطرات ثریا از این دوران می‌خوانیم:

«بعد از کشته شدن رئیس شهربانی و تشنجات تازه‌ای که در پی آن آغاز شده، محمدرضا که نگران امنیت من است، تصمیم می‌گیرد مرا به اروپا بفرستد» نمی‌خواهم او را در این شرایط تنها بگذارم، ولی او اصرار می‌کند:

- نگران من نباش. اگر اوضاع به‌همین ترتیب پیش برود، در اولین فرصت نزد تو خواهم آمد.

محمدرضا خودش مرا به فرودگاه رساند. هنوز هم آن روز غم‌انگیز و وداع با همسر مرا که می‌ترسیدم آخرین وداعمان باشد، فراموش نمی‌کنم. هوای تهران هم آن روز بارانی و غم‌انگیز بود. خانم و آقای قره‌گوزلو هم در این سفر همراه من بودند. ولی همه ما آن قدر غمگین و ناراحت بودیم که در تمام طول پرواز بین تهران تا رم با هم صحبت نکردیم.

رم، هتل اکسلسیور Excelsior مرا به یاد اکتبر سال ۱۹۵۰ و سفری که همراه والا حضرت شمس خواهر شاه به این شهر کردم می‌اندازد. در آن زمان دختر گمنامی بودم و به راحتی در خیابانهای این شهر زیبا گردش می‌کردم. ولی حالا عکاسان و خبرنگاران روزنامه‌ها دست از سرم برنمی‌دارند. چند نفر از آنها در سرسرای هتل و دم در هتل مترصد بیرون آمدن من هستند تا عکسهای تازه‌ای از من بگیرند و حرفهای تازه‌ای از من بیرون بیاورند. در فرودگاه رم وقتی مرا احاطه کردند حتی



یک کلمه با آنها حرف نزدm، ولی هرچه دلشان می‌خواست از زبان من می‌نوشتند. خبرنگاران ایتالیائی پسر روترین و سمج‌ترین روزنامه‌نویس‌های دنیا هستند و به‌راستی انسان را کلافه می‌کنند.

خانم کلارا بوت لوس<sup>۱</sup> سفیر آمریکا در ایتالیا مرا به یک مهمانی خصوصی در سفارت دعوت کرده است. خبرنگاران و عکاسان روزنامه‌ها قطعاً مرا از هتل تا محل سفارت تعقیب خواهند کرد و خبر رفتن من به سفارت آمریکا در صفحات اول روزنامه‌ها منعکس خواهد شد. تلفنی از شاه کسب تکلیف می‌کنم. او هم نگران است که ملاقات من با سفیر آمریکا در ایتالیا به توطئه علیه حکومت مصدق تعبیر شود و بهانه تازه‌ای به دست مخالفان او بدهد. از پذیرفتن دعوت سفیر آمریکا معذرت می‌خواهم و دلیل رد دعوتش را تلفنی به او می‌گویم...

بعد از رم، به دعوت ژنرال فرانکو رهبر مقتدر اسپانیا به مادرید می‌روم. ژنرال پذیرائی شایانی از من می‌کند و دخترش کارمنسیتا Carmencita را مأمور همراهی و راهنمایی من در گردش در نقاط دیدنی پایتخت اسپانیا می‌نماید. در روزهای خوش و فراموش نشدنی اقامت در اسپانیا، از فکر آنچه در تهران می‌گذرد فارغ نیستم. تقریباً هر روز به شاه تلفن می‌کنم و سعی می‌کنم با شرح پذیرایی گرم و شایانی که در مادرید از من می‌شود او را خوشحال کنم.

از مادرید به جنوب فرانسه می‌روم. اما نگرانی از آنچه در ایران می‌گذرد مانع لذت بردن از زیبایی‌های سواحل جنوب فرانسه است. در تماس‌های تلفنی با تهران، احساس می‌کنم که محمدرضا نگران گوش

۱. خانم کلارا بوت لوس Clara B. Luce همسر هنری لوس مدیر مجله معروف تایم و اولین زن سفیر آمریکا در جهان بود که در اوایل حکومت آیزنهاور به این مقام منصوب شد.

دادن مأموران دولت به مکالمات تلفنی ماست. بریده بریده حرف می‌زند و در پاسخ سئوالات من به جمله کوتاهی اکتفا می‌کند. حوصله‌ام سر رفته است از او خواهش می‌کنم با مراجعت من موافقت کند. و محمدرضا که خودش هم از تنهایی کلافه شده است موافقت می‌کند.

با خوشحالی زایدالوصفی به تهران باز می‌گردم. تهران هرگز به نظر من این قدر زیبا نیامده بود. هیچ جا مثل وطن و خانه نیست... در کاخ اختصاصی خود را در آغوش همسرم می‌اندازم و او مرا به سینه می‌فشرد. احساس می‌کنم که عاشق شده‌ام، و عشق را در چشمان او هم می‌خوانم...»

ثریا در خاطراتش نکته‌ای را - شاید تعمداً - از قلم انداخته و آن ملاقاتها و مذاکرات او با اشرف پهلوی در جنوب فرانسه است. خواهر تبعیدی شاه که به شدت از ضعف و زبونی برادرش در برابر مصدق عصبانی بود، پیغام زننده‌ای به وسیله ثریا برای شاه فرستاد، که ثریا از بازگو کردن آن خودداری نمود. ولی خود ثریا بر اثر مصاحبت با اشرف تحت تأثیر حرفهای او قرار گرفت و شاید به همین دلیل بود که در بازگشت به تهران اصرار ورزید. ثریا در بازگشت از این سفر دیگر آن ثریای پیشین نبود. او دیگر می‌خواست نقش مؤثرتری در امور کشوری که ملکه و بانوی اول آن بود ایفا کند و به همسرش که بیش از اندازه ضعیف و محتاط بود جرأت بدهد.



در اواخر بهار سال ۱۳۳۲، که بحران سیاسی در تهران به نقطه اوج خود رسیده بود، شاه که به کلی مسلوب الاختیار شده و از ملاقات با شخصیت‌های سیاسی طرفدار خود هم هراسان بود، تصمیم گرفت

تهران را برای یک اقامت طولانی در شمال ترک کند. درباره این سفر که قریب یک ماه به طول انجامید، منوچهر ریاحی دوست و همبازی شاه چنین می نویسد:

«در حالی که اکنون سرلشکر فضل الله زاهدی در مجلس شورای ملی متحصن بود<sup>۱</sup> و مجلس هم با دسایس پشت پرده نمی توانست تشکیل جلسه بدهد و با وجود برقراری حکومت نظامی در تهران و تعدادی از شهرستانها، تظاهرات خیابانی و زد و خورد منجر به جرح و قتل مأمورین انتظامی با مردم ادامه داشت، بار دیگر شاه مصلحت سیاسی خود را در دوری از پایتخت دیده به اتفاق ملکه ثریا در تاریخ دوم تیرماه ۱۳۳۲ عازم رامسر شدند و از من و همسرم نیز برای گذراندن تعطیلات تابستانی در رامسر دعوت به عمل آوردند<sup>۲</sup>.

عده دیگری نیز، از جمله بعضی از خواهران و برادران شاه و همسرانشان، خانم فروغ ظفر عمه و همدم ثریا، ملک شاه ظفر بختیاری عموی ملکه و بانو، قباد ظفر بختیار و بانو، مجید و رستم بختیار پسرعموهای ثریا، پروفیسور یحیی عدل و همسرش ببه، منوچهر قره گوزلو، سرگرد حسین جهانبانی (سرلشگر بعدی) و بانو، محمود حاجبی، فتح الله امیر علائی و بانو، مسعود فروغی و بانو، چه به طور ثابت در رامسر توقف نموده و چه به طور متناوب بین تهران و مازندران در رفت و آمد بودند.

شاه و ملکه در صورت مساعدت هوا روزی یکی دو ساعت والیبال

۱. سرلشگر زاهدی در این تاریخ به اتهام مشارکت در توطئه قتل افشار طوس رئیس شهربانی مصدق تحت تعقیب بود.

۲. منوچهر ریاحی با دختر ابراهیم زند ازدواج کرده بود و از این طریق باجناب شاهپور عبدالرضا (همسر پری سیما زند) و ابوالقاسم امینی وزیر دربار وقت و همسر دختر دیگر ابراهیم زند بود.

بازی می‌کردند که در آن شاه یک طرف و ملکه طرف دیگر کاپیتن تیم خود شده و به ترتیب از بین شرکت‌کنندگان یار می‌گرفتند. چون شاه بازیکن خوبی بود و ثریا در یارگیری اولویت داشت، در نخستین روز بازی، ملکه غافل از این که من هیچ وقت والیبال بازی نکرده و به مقررات آن هم آشنا نیستم، شاید به لحاظ قد بلند و باریکی اندام مرا به عنوان نفر اول تیم خود انتخاب نمود و همین موضوع هم باعث شد تا تیم ملکه تمام بازی‌های آن روز را ببازد. در نتیجه این باخت افتضاح آمیز، روزهای بعد اگر عده کافی بود مرا به بازی نمی‌گرفتند و در غیر آن صورت از جمله یکی دو نفر آخر و به هر حال جزو خانم‌های سنگین وزن به حساب می‌آمدم...!

پینگ‌پونگ یا تنیس روی میز، از بازی‌های دیگر مورد علاقه شاه بود که در آن مهارت شایان توجهی داشت و بین کلیه مهمانان، تنها ملک‌شاه ظفر بختیار عموی ملکه ثریا می‌توانست با او رقابت کند و گهگاه نیز شاه را شکست دهد. از آنجا که بازی پینگ‌پونگ در فضای آزاد، به علت نسیم و باد همیشگی دریا ممکن نبود، میز بازی در گوشه‌ای از تالار بزرگ کازینو قرار داشت و بازی آن دو حریف به قدری جالب و هیجان‌آور بود که همه را برای تماشا دایره‌وار به دور میز می‌کشاند و تماشاچیان را در چند ردیف، ورده آخر ایستاده از روی صندلی‌ها به ابراز احساسات و هورا و کف زدن وامی‌داشت. آنچه در این بازی‌ها جلب توجه می‌کرد، سرعت بازی و تحرک زیاد و سریع بازیکنان بود که در روزهای گرم و مرطوب مازندران، موجب عرق‌ریزی آنها از سر و صورتشان می‌شد، آن هم به حدی که ریزش قطره‌های عرق روی کف سالون، زیر پایشان را خیس می‌کرد. در بازی‌های بین شاه و ملک‌شاه، چون عده‌ای به نفع شاه هوچی‌گری و سر و صدا می‌کردند، ملکه ثریا هم تعدادی را به طرفداری عمویش ملک‌شاه

ظفر بختیار تجهیز می‌کرد و این جریان موجب گردیده بود تا دو گروه تماشاچی هر کدام پشت سر قهرمان خود صف‌بندی کرده و بازی را به‌صورت میدان مبارزه مهیجی درآورند که در واقع برای همه سرگرم‌کننده بود..

شاه و ملکه هر دو در دریا شناگران قابل‌ی بودند، بخصوص ثریا که می‌گفت می‌تواند ساعتهای متمادی بدون احساس خستگی شنا کند. ثریا در آب حرکاتی طبیعی و موزون داشت. صحبت می‌کرد، می‌خندید، شوخ‌گویی می‌نمود، گویی به‌واقع در آب احساس سبک‌وزنی و راحتی می‌کرد و شنا کردن برایش طبیعی‌تر از راه رفتن بود و او را کمتر خسته می‌کرد. روزهایی که دریا آرام و هوا آفتابی بود، شاه و ثریا روزی یکی دو ساعت شنا می‌کردند و چون سایر مدعوین در این باره همتی از خود نشان نمی‌دادند، من به‌ناچار در کنارشان شنا می‌کردم، ولی با وجود این که می‌توانستم یکی دو ساعت خود را روی آب نگاه دارم و سرعتم هم در شنا بد نبود، سبک خوبی در شنا نداشتم. مادرم به‌ما از بچگی در حوض منزلمان شنا یاد داده بود. لیکن من هیچ وقت شنا کردن را طبق اصول و روش‌های فنی نیاموخته بودم. یکی از روزها که شاه و ملکه قصد داشتند چندین کیلومتر شناکنان از ساحل دور شوند و بدین منظور هم از روی احتیاط قایق و پاروزنی هم همراه برده بودند، من هم به‌تشویق ملکه ثریا کمر همت بسته و به‌همراهشان رفتم. دریا کاملاً آرام بود و مثل آینه نور آفتاب را منعکس می‌کرد. حرارت آب حدود بیست و هفت هشت درجه و بلکه هم قدری بیشتر بود.

ثریا در حین شنا داستانی از جد مادریش برایمان تعریف کرد که در اواسط قرن نوزدهم به‌عنوان کارشناس تفنگ‌سازی از آلمان به‌روسیه دعوت شده بود. پدر بزرگش در سن پترزبورگ به‌دنیا آمده و با

مادر بزرگش ازدواج کرد که او دختری آلمانی بود. آنها سه اولاد داشتند و مادر ثریا یازده ساله بود که پدر بزرگ و مادر بزرگ مجبور شدند روسیه را به علت بروز انقلاب کمونیستی ترک نموده و مقیم برلن گردند. ثریا می‌گفت پدر و مادرم در پائیز سال ۱۳۰۳ هنگامی که پدر بیست و سه ساله بود و مادرش شانزده سال داشت، در برلن با هم آشنا شده و زمستان سال بعد با تشریفات اسلامی ازدواج کردند.

صحبت‌های ملکه ثریا و سرگذشت‌هایی که از دوران رفتنش به مدرسه در زوریخ (سوئیس) نقل می‌کرد، گل انداخته بود و مادر حدود پنج شش کیلومتر از ساحل دور شده بودیم که من به علت احساس خستگی استدعای عقب‌گرد کردم و شاه هم موافقت نمود. اکنون که شاه رشته سخن را به دست گرفته و از اخبار منتشره در جراید پایتخت مبنی بر قصد دکتر مصدق جهت انحلال مجلس از طریق همه‌پرسی (رفراندوم) صحبت می‌کرد، ناگهان احساس دردی در کمر توأم با خستگی مفرط نمودم و به ملکه گفتم داستانهای شما مرا چنان سرگرم کرد که ندانستم بیش از ظرفیت و توانم شنا کردم و اکنون اجازه می‌خواهم رفیق نیمه‌راه شده و با قایق مراجعت کنم. ولی شاه و ملکه دو ساعت دیگر بدون احساس خستگی شنا کردند.

شاه اسب دوست و اسب‌باز و سوارکار قابل‌ی بود و ملکه هم که از طفولیت سواری آموخته بود، همه جا در کنار او سواری می‌کرد. در اصطبل سلطنتی، زیر نظر ابوالفتح آتابای میرشکار، اسب و مادیان زیادی از نژادهای عرب، آنگلو عرب، دره شویی (فارس)، کرد، ترکمن و چناران<sup>۱</sup> برای سواری و اسب‌های دیگری از نژاد خارجی به منظور

۱. چناران نام قصبه‌ای در خراسان است که عده‌ای از کردهای مهاجر در آن سکونت

پرورش و تخم‌کشی نگاهداری می‌شد، که ده دوازده رأس آنها را برای سواری شاه و مهمانان بهرامسر آورده بودند. شاه و ملکه ثریا هفته‌ای دو سه روز سواری می‌کردند که در خلال آن آتابای و من همیشه «در التزام رکاب» بودیم...

شاه حافظه بسیار خوبی داشت و با مطالعه و به‌خاطر سپردن هر چه یک بار می‌خواند یا می‌دید و می‌شنید، از اطلاعات عمومی سرشاری برخوردار بود و به‌نظر می‌رسید برای تکمیل و تقویت آن هم کوشش و تمرین می‌کند. شاه در این باره هیچ وقت صحبتی نمی‌کرد، رجز نمی‌خواند و از خود ادعایی نداشت، وی در عین حال برای تأکید موضوع و کشیدن برتری و امتیاز خود به‌رخ دیگران، به‌خصوص در پایان هفته‌ها که تعداد مهمانان زیاد و میدان رقابت وسیع‌تر بود به‌بازی‌های دسته‌جمعی مبادرت می‌ورزید که توفیق و بُرد در آن مستلزم داشتن دانش‌های همگانی بیشتر و حافظه قوی‌تر بود.

در یکی از این بازیها، که ملکه ثریا خیلی به‌آن علاقه نشان می‌داد، در آغاز یک نفر داوطلب می‌شد تا اسمی از اسامی جغرافیایی، تاریخی، نویسندگان و شعرای مشهور جهان، هنرمندان سرشناس، رؤسا و نخست‌وزیران معاصر کشورهای مختلف دنیا، نمایندگان مجلس شورای ملی و سنای کشور از بدو مشروطیت تا کنون، روزنامه‌ها و مجلات فارسی زبان گذشته و حال و امثال آن را عنوان نموده و دو نفر سمت چپ و راست او نیز یکی حروف اول چنین اسمی و یا دیگری حرف آخر آن را تعیین نماید. به‌قسمی که اسم مزبور، ضرورتاً با حرف اول معینه آغاز شده و یا

---

→ دارند و نژاد چناران حاصل جفت‌گیری پدر عرب و مادر ترکمن است. به‌قراری که در تاریخ ضبط شده، نادرشاه در لشکرکشی به‌هندوستان از اسب‌های چناران در اردوی خود استفاده می‌کرده است.

به حرف آخر انتخابی پایان یابد. برای توضیح بیشتر و به عنوان مثال، چنانچه داوطلب تعیین اسم، اسمی جغرافیایی انتخاب کرده و دو نفر طرفین او حرف اول «ب» یا حرف آخر «ن» را ملاک قرار می دادند، نام های «بلژیک» و «بروجرد» یا «قزوین» و «برلین» و امثال آن مورد قبول واقع می شد. سپس با توزیع مداد و کاغذ بین شرکت کنندگان، به آنها مثلاً ده دقیقه وقت داده می شد تا کلیه نام هایی را که در چارچوب خصوصیات مزبور به خاطرشان می رسد، با ذکر شماره ترتیب روی کاغذ آورده و مسترد دارند. آن گاه یکایک آنها را برای انطباق اسامی با شرایط تعیین شده می خواندند تا برنده معلوم شود. در این بازی که تعداد شرکت کنندگان گاهی به نزدیک سی نفر می رسید، شاه بدون استثناء گوی سبقت را با فاصله نسبتاً زیادی از نفر دوم می ربود. نفر دوم نیز غالباً بیهمسر پروفیسور عدل بود که در اطلاعات عمومی به مراتب بر شاه برتری داشت. شاه ببه را دائرة المعارف زنده می نامید و ببه نیز معترف بود که بزرگترین مسئله و سرگرمیش در اوقات فراغت، مطالعه دایرة المعارف است و به واقع هم تصور می رفت ببه همه چیز را می داند.

شاه به داشتن اعتقادات مذهبی تظاهر می کرد و به نظر می رسید به خود تلقین نموده باشد که به واقع دست غیبی او را پیوسته در زندگی حفظ نموده است. در این زمینه یک شب در کازینوی رامسر که سرها قدری گرم بود و ده دوازده نفری حضور داشتند، شاه برای ما با آب و تاب تمام تعریف کرد که او در بچگی، هنگام بازگشت از امامزاده قاسم، به علت سر خوردن پای اسب، به قعر گودالی سنگی به عمق چند متر پرتاب شد، ولی وقتی روی صخره ها فرود می آمد، دستی از غیب زیر بازوی او را گرفته به نرمی بر زمین نشاندد. شاه در مورد دیگری اظهار داشت او هفت سال بیشتر نداشت و دچار تب شدید و مرموزی شده بود که اطبا از



تشخیص آن عاجز مانده و اظهار یأس کرده بودند ولی او یکی از آن شب‌ها که در آتش تب و التهاب می‌سوخت حضرت امیرالمومنین علی(ع) را در خواب دید و از دست حضرت جام شربتی نوشید که او را بلافاصله شفا داد، به‌طوری که صبح روز بعد تب او قطع شده و سلامتش را بازیافته بود...<sup>۱</sup>

با اشاره به واقعیت معجزه، شاه از واقعه پانزدهم بهمن ۱۳۲۷ در دانشگاه تهران صحبت کرد که در خلال آن ناصر فخرآرائی از فاصله چند متر به او پنج گلوله شلیک کرد. سه گلوله اول به کلاهش اصابت نمود، گلوله چهارم روی لبش را زخمی کرد، گلوله پنجم شانهاش را خراش مختصری داد و گلوله ششم هم در لوله گیر کرد و او از این مهلکه با جراحاتی سطحی جان به سلامت برد.

شاه می‌گفت، آخرین بار در سال ۱۳۲۸، هنگام نخست‌وزیری ساعد بود که با هواپیمای یک موتورهای به‌خلبانی خود، از تهران برای بازدید تأسیسات آبیاری در نزدیکی اصفهان به پرواز درآمد. در مراجعت موتور هواپیما بر فراز ارتفاعات کرکس خاموش شد و هواپیما سقوط کرد. در این سانحه هواپیما متلاشی شد ولی به‌او و افسری که همراهش بود کوچکترین آسیب وارد نیامد.

از دید من شاه در سخنان فوق صمیمی بود و به‌صحت و درستی آن چه درباره دست غیبی می‌گفت اعتقاد داشت. او گوئی برای خود ماموریتی الهی متصور بود که در انجام آن و مواجهه با مخاطرات ملایک نگهبان او بودند. با وجود این به‌نظر من شاه گرچه مسلمان و مسلمان

۱. شاه این ادعاها را بارها، حتی در مصاحبه با خبرنگاران خارجی نظیر «اوربانا فالاجی» و همچنین در آخرین کتابش «پاسخ به تاریخ» که در روزگار تبعید نوشته تکرار کرده است و از خود نمی‌پرسد که چرا دیگر آن دست غیبی برای نجاتش نمی‌شتابد؟!

زاده بود و دست کم سالی یک بار هم به زیارت مرقد مطهر امام رضا (ع) می‌رفت، ایمان مذهبی نداشت و خود را هم پای‌بند دستورات آن نمی‌نمود. ملکه ثریا به سخنان شاه در مورد حراست دست غیبی از او با خاموشی گوش می‌داد و با وجود عشقی که به شاه می‌ورزید، به نظر نمی‌رسید حرف‌های او را باور کند، ولی چه بسا از بانوان متملق پیرامون شاه شنیدم که او را به واقع «نظر کرده» می‌دانستند!

روابط شاه و ملکه بسیار صمیمانه به نظر می‌رسید و با وجود این که ثریا در آن تاریخ بیست و یک سال بیشتر نداشت، رفتار و گفتارش بی‌تکلف و محبت‌آمیز و خالی از هرگونه تفرعن و تظاهر و عادی و طبیعی بود.

در مدت اقامت در رامسر، ملکه هفته‌ای یکی دو روز و گاهی هم بیشتر، از بنگاه‌های خیریه، مؤسسات درمانی و بهداشتی، مدارس و سایر بنیادهای آموزشی و فرهنگی و امثال آن در مازندران و گیلان دیدن می‌کرد. در نخستین موردی که هنگام بازگشت ثریا از یکی از این بازدیدها، من از اتفاق با شاه شطرنج بازی می‌کردم، شاهد پرسش‌ها و کنجکاوی‌های دقیق شاه از ثریا، درباره نحوه برخورد و ادای احترام فرد فرد مستقبلین از او بودم که چیزی شبیه این سؤال و جوابها بود:

شاه پرسید: «فلانی چطور تعظیم کرد؟ چقدر خم شد؟ آیا دست را بوسید؟ در صحبت ترا چگونه خطاب کرد؟ از خود به چه عنوانی نام برد؟ منظورم این است که خودش را من، ارادتمند، بنده، خدمتگزار، حقیر، چاکر یا غلام می‌نامید؟» شاه در ادامه این قبیل پرسش‌هایش، علاوه نمود: «فلانی از ما با کدام یک از عناوین، شاه، شهریار، شاهنشاه، اعلیحضرت یا اعلیحضرت همایونی یاد می‌کرد؟». ثریا از این سئوالات ناراحت شد و از پاسخ، به عنوان این که «چه اهمیت دارد و این چیزها

بی‌اهمیت است و به‌علاوه یادم نیست» طفره رفت. ثریا بعد با حالتی متغیر گفت: «چرا نمی‌پرسی چه دیدم و چه شنیدم، دستگاه چه معایب و محاسنی داشت، کمبود و نیازمندی‌ها چه بود و برای کمک به آنها چه می‌توان کرد؟» شاه گفت: این موضوعات جای خود را دارد. ولی لازم است بدانم مراتب وفاداری اشخاص نسبت به‌ما چقدر است؟ ثریا چون نتوانست جواب قانع‌کننده‌ای درباره نحوه تعظیم اشخاص بدهد مجبور شد چگونگی تعظیم‌ها را عیناً تقلید کند که در آن سرانجام به‌خنده افتاد و با تعظیم کردن به‌گونه‌ای که دولا شد و سرش را نزدیک به‌زمین رساند و در آن حالت اجازه سر بلند کردن خواست، شروع به‌مسخرگی نمود و به‌موضوع پایان داد.

چند روز بعد از این ماجرا، شاه ضمن اظهار نگرانی از کارهای مصدق گفت: ترجیح می‌دادم از سلطنت کناره‌گیری کرده و عهده‌دار مقام نخست‌وزیری بشوم! از تعجب به‌حیرت افتاده نمی‌دانستم چه بگویم ولی همین که دهان به‌صحبت گشودم، شاه کلامم را قطع کرده، اظهار داشت: می‌دانم چه می‌خواهی بگوئی و جوابت این است که در آن صورت باید نخست‌وزیر مادام‌العمر باشم!... شاه آنگاه خود موضوع را ترمیم نموده گفت: البته این یک شوخی بود، ولی به‌آن احمق‌هایی که می‌گویند شاه نباید در امور مملکت دخالت کند، می‌خواهم بفهمانم که من با دریافت جامع‌ترین گزارشات و اطلاع از کلیه رویدادهای کشور، آن هم از مجاری متعدد و متمایز از یکدیگر، صالح‌ترین فرد این مملکت برای اتخاذ تصمیم در امور کشور و زمامداری هستم. به‌خصوص که با دارا بودن مقام موروثی سلطنت، از حُب و بُغض میرا هستم و برخلاف پدربزرگ، به‌مال دنیا هم پای‌بند نیستم!

یکی دو روز بعد که باز با شاه شطرنج‌بازی می‌کردم و یکی دو دستی

هم باخته بودم، شاه مسرور از بُردهایش از تحصیلاتم سؤال کرد و سپس صحبت را به درصد بزرگ بیسوادان کشور کشانده و آنها را مردمی خوشبخت و فرمانبردار دانست. از اظهار نظر عجیب شاه به حیرت افتادم و بی اختیار گفتم این گونه خوشبختی و اطاعت گوسفندوار مردم، به رشد و توسعه اقتصادی و فرهنگی سودی نمی‌رساند و باید کوشید تا همگی از حداقل سوادآموزی در سطح دبستان بهره‌مند شده و تحصیلات دانشگاهی هم به‌ویژه برای آنها که استعداد بیشتری دارند بیش از پیش عمومیت یابد و بعد اضافه کردم درصد عمده‌ای از روشنفکران امروزی کشور، اعم از بوروکرات‌ها، اساتید دانشگاه، حقوقدانان، اطبا و صاحبان صنایع و بخش خصوصی و غیره از دانشجویانی هستند که در زمان سلطنت پدرتان، به خرج خود یا دولت در اروپا تحصیل کرده‌اند. شاه ابروانش را درهم کشید و گفت: چه بسا عناوین دکتری و مهندسی این روشنفکران تو قلابی است! این‌ها اکثراً بیسواد هستند و ما از باسوادهایشان هم خیری ندیدیم...»

از اواخر تیرماه ۱۳۳۲ هر روز خبرهای نگران‌کننده‌ای از تهران می‌رسید: دکتر مصدق بدون این که شاه را از برنامه‌های خود آگاه کند تصمیم به انجام رفراندوم برای انحلال مجلس گرفته بود، که به گمان شاه می‌توانست سابقه و مقدمه‌ای برای رفراندوم به منظور تغییر نظام سلطنتی و اعلام جمهوری باشد، توده‌ای‌ها روز بروز قوی‌تر می‌شدند و طرفداری آنها از انجام رفراندوم بدگمانی شاه را نسبت به پیامدهای این کار افزایش می‌داد و بدتر از همه علائمی از نفوذ توده‌ایها در ارتش و بی‌نظمی و نافرمانی در میان افسران به چشم می‌خورد. شاه که بیشتر وقت روز خود را با ورزش و گردش و شنا و بازی پر می‌کرد، شبها همراه ثریا در باغ قدم می‌زد و وحشت و نگرانی خود را از آینده با وی

در میان می گذاشت. در یکی از این شبها شاه بار دیگر موضوع مسافرت به خارج از کشور را با ثریا در میان گذاشت و گفت: مصدق مملکت را به کام کمونیستها خواهد انداخت و انگلیسها هم ممکن است نقشه‌ای را که یک بار در زمان سلطنت پدرم و در این اواخر در جریان وقایع آذربایجان در سر داشتند عملی کنند و همزمان با تسلط کمونیستها بر شمال ایران، خوزستان را از ایران جدا کنند!

ناامیدی و نگرانی‌های شاه درباره آینده که در خاطرات ثریا به آن اشاره شده در خاطرات منوچهر ریاحی از دیدارهایش با شاه در اواخر تیرماه ۱۳۳۲ نیز به چشم می خورد. منوچهر ریاحی در این بخش از خاطرات خود می نویسد:

«در ساعات قبل از ظهر یکی از روزهای آخرین هفته تیرماه، شاه با ابراز محبت مرا برای گردش با اتومبیل دعوت کرد و دستور داد تا اتومبیل رولس رویس دو نفره‌ای را که تازه خریده بود برایش حاضر کنند. شاه مقابل کاخ رامسر پشت فرمان نشست و من پهلویش قرار گرفته و به طرف غرب به حرکت درآمدیم. در چند کیلومتری رامسر، ساختمان بزرگ نیمه‌تمامی در جنوب جاده جلب توجه نمود که در آن عده‌ای کارگر مشغول کار بودند. شاه پرسید: این احمق کیست که در اوضاع و احوال فعلی کشور دست به احداث ساختمان‌ی به این بزرگی زده است؟.. در پاسخ گفتم: اگر عنوان «احمق» را از روی صاحبش که یکی از دوستان من و از جمله شریف‌ترین مردان فعال این کشور است بردارید، مراتب را به عرض خواهم رساند... شاه گفت: در حالی که مملکت و هرچه در آن هست و نیست فردا به دست توده‌ای‌ها خواهد افتاد و هرکس امروز ساختمان‌ی بکند احمق است، چون می‌گوئی از دوستان تو و مرد شریفی است بسیار خوب عنوان احمقیش را حذف می‌کنم... به آگاهی شاه

رساندم که ساختمان مزبور، کارخانه چای خشک کنی «جهان» متعلق به گروه صنعتی جهان است که در مالکیت خانواده سید محمدصادق فاتح قرار دارد و او از جمله پیشروان صنایع نساجی و تهیه و بسته‌بندی و توزیع چای در سطح کشور است و چند هزار کارگر نیز در سازمان او مشغول کارند. در تکمیل معرفی فاتح متذکر شدم که او در امر خیریه نیز فعالیت دارد و تاکنون دو بیمارستان و چندین مدرسه ساخته است. شاه گفت: شاید مرد فعال و خیری باشد. ولی مگر نمی‌فهمد که فردا کارخانه‌اش را مصادره و خودش را تیرباران می‌کنند؟!... گفتم که از اتفاق دیروز در هتل رامسر با فاتح برخورد نموده از این ساختمان دیدن کردم و وقتی درباره اوضاع مملکت و خطر سلطه کمونیستها بر ایران صحبت شد. فاتح گفت او زاده این آب و خاک است، در این کشور به مال و مکت رسیده، به میهنش عشق می‌ورزد و می‌خواهد بر روی همین زمین جان سپرده و زیر خاک وطن مدفون گردد.

شاه گفت: در این صورت حق داشتم که بگویم احمق است!<sup>۱</sup>

۱. منوچهر ریاحی در شرح حال فاتح می‌نویسد: «سید محمدصادق فاتح متولد ۱۲۷۷ در یزد. دارای تحصیلات قدیمی بود. فاتح در سن ۲۲ سالگی یزد را ترک گفته مقیم مشهد شد و در امور بازرگانی خارجی در رشته واردات چای و صدور کتیرا به فعالیت پرداخت. سید محمدصادق در سن ۵۱ سالگی از مشهد به تهران کوچ کرد و با تأسیس کارخانه قماش نخی بزرگی در ناحیه کرج و ایجاد گروه صنعتی جهان، علاوه بر توسعه صنایع نساجی، در تهیه و بسته‌بندی و فروش چای معروف به «جهان» در سطح کشور توفیق شایانی داشت... به سید محمدصادق به علت ارسال وجوهات برای آیت الله خمینی در سال‌های تبعید ایشان به عراق، از طرف ساواک اخطار شد. ولی چون او به ارسال وجه به نجف به طور غیرمستقیم از طریق بمبئی و کویت ادامه داد، در راه خانه‌اش به کرج با آتش مسلسل چند مرد نقابدار به هلاکت رسید.»

مطالبی که از قول آقای منوچهر ریاحی در این فصل نقل شده، برگرفته از کتاب خاطرات او (سراب زندگی) است.



## فرار از ایران

ثریا از ماه اوت سال ۱۹۵۳ (مرداد - شهریور ۱۳۲۲) به عنوان هیجان‌انگیزترین ایام زندگی خود یاد می‌کند: ماه اوت سال ۱۹۵۳ یادآور تلاش نافرجام برای سرنگونی حکومت مصدق در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ و فرار از ایران به دنبال شکست کودتا، دوران کوتاه تبعید در خارج و بازگشت پیروزمندانه به ایران در شهریورماه ۱۳۳۲ پس از سرنگونی حکومت مصدق است. ثریا در هر دو کتاب خاطراتش که اولی در زمان حیات شاه و دومی پس از مرگ او منتشر شده است، بر نقش خود در این وقایع تأکید می‌کند و مدعی است که شاه هرگونه اقدامی را علیه مصدق در آن شرایط بیفایده و محکوم به شکست می‌دانست، و این او بود که به شاه جرأت داد و او را وادار به امضای فرامین عزل مصدق و انتصاب سرلشگر زاهدی به مقام نخست‌وزیری نمود.

شاه و ثریا روز اول مرداد از سفر شمال به تهران بازگشتند. بازگشت به تهران در گرمای اوایل مردادماه، ناشی از نگرانی‌های شاه از وقایعی بود که در تهران جریان داشت. او سعی کرد مصدق را از فکر انجام

رفراندوم، که به نظر او مخالف قانون اساسی ایران بود، بر حذر دارد. ولی مصدق زیر بار نرفت و گفت بر طبق همین قانون اساسی، حکومت و قوای مملکت ناشی از ملت است و منعی برای مراجعه به آراء عمومی در این قانون وجود ندارد.

نگرانی شاه از رفراندوم مصدق، انحلال مجلس هفدهم نبود، زیرا این مجلس با استعفای نیمی از نمایندگان آن که طرفدار مصدق بودند عملاً فلج شده بود و دیگر نقشی در امور مملکت نداشت. نگرانی اصلی شاه از این بود که مصدق پس از انجام رفراندوم برای انحلال مجلس، با همین استدلال که تصمیم گیرنده نهایی مردم هستند، تغییر قانون اساسی را به رفراندوم بگذارد و به دنبال آن نظام سلطنتی را از میان بردارد، و یا سلطنت را به قاجاریه، که خود وابسته به آن خاندان بود، بازگرداند.

شاه یک بار دیگر، و این بار جدی تر از دفعات قبل موضوع مسافرت به خارج را با ثریا در میان گذاشت. شاه در اسفندماه سال ۱۳۳۱ هم در قصد مسافرت به خارج جدی بود، و می خواست این سفر محرمانه و بی سر و صدا انجام شود. در آن تاریخ حسین علاء وزیر دربار به خاطر نگرانی هایی که از عواقب رفتن شاه از ایران داشت، موضوع را با آیت الله کاشانی و آیت الله بهبهانی<sup>۱</sup> در میان گذاشت و آن دو با به راه انداختن جمعیتی که قبل از ظهر روز نهم اسفند ۱۳۳۱ در مقابل کاخ سلطنتی جمع شدند، شاه را از تصمیم

۱. آیت الله بهبهانی از طریق قوام السلطنه در جریان تصمیم شاه به مسافرت خارج قرار گرفت. ظاهراً حسین علاء ترجیح داده بود که این موضوع را مستقیماً با آیت الله بهبهانی در میان نگذارد.



خود منصرف ساختند. ولی این بار دیگر حسین علاء در دربار نبود و شاه می‌توانست بی‌سر و صدا از ایران خارج شود. آنچه شاه را از تصمیم مسافرت به خارج از کشور قبل از برگزاری رفراندوم منصرف ساخت، بازگشت ناگهانی و غیرمنتظره اشرف پهلوی به ایران در روز سوم مرداد ۱۳۳۲ بود. اشرف حامل پیام مهمی از طرف آمریکا و انگلیس به شاه بود که نخستین مرحله اجرای طرح مشترک آمریکا و انگلیس برای سرنگونی حکومت مصدق به شمار می‌آمد. اشرف پهلوی درباره کل این ماجرا، و نقشی که ثریا در رساندن پیام محرمانه آمریکا و انگلیسها به شاه بازی کرد چنین می‌نویسد:

«در تابستان سال ۱۳۳۲ یک نفر ایرانی که نمی‌توانم نامش را فاش کنم و بنابراین او را آقای «ب» خواهم نامید به‌من تلفن کرد و گفت پیامی فوری برای من دارد. وقتی با هم ملاقات کردیم، به‌من گفت که آمریکا و انگلیس درباره وضع کنونی ایران بسیار نگرانند و نقشه‌ای برای حل مسئله دارند که به‌نفع شاه خواهد بود. او افزود که همکاری من برای عملی شدن این نقشه ضروری است. وقتی از جزئیات طرح پرسیدم، گفت که اگر بپذیرم با دو مرد، یکی آمریکائی و دیگری انگلیسی، که اسمشان را نمی‌تواند به‌من بگوید، ملاقات کنم، ایشان همه چیز را برایم توضیح خواهند داد.

از آنجا که آقای ب را خوب می‌شناختم و از جمله می‌دانستم که وی دو‌گذرنامه دارد، یکی ایرانی و دیگری آمریکائی، و نیز با صاحب‌منصبان عالیرتبه آمریکائی در تماس است و به‌علاوه به‌علت این که به‌او اعتماد داشتم با این کار موافقت کردم.

هنوز ۲۴ ساعت از این ملاقات نگذشته بود که تلفن مجدداً زنگ زد.

این بار یک آمریکائی گوشی را داشت و خود را فقط دوست آقای ب معرفی کرد. وی از من خواست که ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد به رستوران کاسکاو در «بولونی» بروم. وقتی سؤال کردم چگونه او را خواهم شناخت، گفت که او قیافه مرا می شناسد و بدین جهت او با من تماس خواهد گرفت.

روز بعد با تاکسی به رستوران مزبور رفتم. به مجرد اینکه از در وارد شدم، دو مرد به طرف من آمدند و به گرمی با من سلام و علیک و احوالپرسی کردند چنانکه گوئی دوستانی قدیمی هستیم. سر میزی نشستیم و دستور چای دادیم.

باعلم به اینکه برادرم در شرایط فوق العاده ناگوار و جدی به سر می برد، فوق العاده مشتاق بودم مطالب این آقایان را بشنوم. پس بدون مقدمه سؤال کردم «منظور آقایان چیست؟»

مرد آمریکائی سرش را به علامت نفی تکان داد. «اینجا، نه، والا حضرت، برای گفتگو باید به جای دیگری برویم.»

چای مان را خوردیم و مدتی را صرف گفتگوهای معمولی کردیم و سپس، شاید بیشتر به خاطر کسانی که احیاناً ما را می پائیدند، با هم به آپارتمانی واقع در محله مسکونی نزدیک سن کلو رفتیم. وقتی وارد آپارتمان شدیم، مرد آمریکائی به من گفت که نماینده شخص جان فاستر دالس است، و آن مرد انگلیسی هم نماینده وینستون چرچیل است که حزب محافظه کارش اخیراً به قدرت رسیده است.

وقتی این مطالب را شنیدم بی درنگ گفتم: بهترین درودهای مرا به آقای جان فاستر دالس برسانید. به او بگوئید که مصدق همان غولی است که آمریکا او را از درون شیشه خارج ساخته است. و اینک که مسائلی برای شما به وجود آورده است، خوب می توانم درک کنم چرا

می‌کوشید او را دوباره به‌داخل شیشه برگردانید.» من متأسفانه این تمایل را دارم که حتی در مواقع حساس سیاسی و دیپلماتیک نیز آنچه را که به‌ذهنم می‌رسد به‌زبان می‌آورم. این عدم قابلیت خودداری غالباً برایم دردسر ایجاد کرده است، ولی در این مورد بخصوص هیچیک از آن دو از سخنانم نرنجیدند.

مرد آمریکائی گفت: «من با شما موافقم و دقیقاً به‌همین منظور است که ما اینجا آمده‌ایم تا برای مسألهٔ مشترکمان راه حلی پیدا کنیم.» به‌من اطمینان داد که با خلوص نیت صحبت می‌کند و اضافه کرد: «دستگاه اطلاعاتی ما به‌ما می‌گوید که شاه هنوز در بین مردم محبوبیت دارد. و با آنکه رئیس ستاد ارتش، تیمسار ریاحی، از مصدق پشتیبانی می‌کند، اکثریت افسران و سربازان به‌شاه وفادارند.»

مرد انگلیسی که تا این زمان تقریباً ساکت بود گفت: «زمان عمل فرا رسیده است، ولی ما باید از شما تقاضای کمک کنیم. اگر شما این مأموریت را قبول کنید، می‌توانیم جزئیات برنامه را به‌شما بگوئیم.» او لحظه‌ای مکث کرد و سپس به‌سخنان خود ادامه داد: «چون ما از شما تقاضا می‌کنیم که عملاً زندگی خود را به‌خطر بیندازید، چک سفیدی در اختیارتان قرار می‌دهیم تا هر مبلغی را که مایل باشید روی آن بنویسید.»

این عبارت چون پتکی بر سرم فرود آمد و آن‌چنان مبهوت شدم که بقیهٔ حرفهای آن مرد را نشنیدم. درست است که در آن موقع پولی که داشتم بسیار ناچیز بود، اما پیشنهاد دریافت پول در برابر خدمتی که به‌کشورم کمک می‌کنم، برایم غیرقابل تحمل بود. پس به‌ایشان گفتم: «تصور نمی‌کنم ما یکدیگر را درست درک کرده باشیم، بنابراین موردی برای ادامهٔ این بحث وجود ندارد. حالا، مرا با اتومبیل برمی‌گردانید یا

تا کسی صدا کنم؟»

فردای آن روز یک سبد بسیار بزرگ گل برای من رسید ولی کارتی با آن نبود. به دنبال سبد، آقای ب به ملاقات من آمد و گفت آمده است تا از سوء تفاهمی که به وجود آمده معذرت خواهی کند. او از من خواهش کرد که با آن دو ملاقات دیگری بکنم.

این بار محل ملاقات، جاده‌ای در بوادوبولونی بود. به من گفته شده بود اتومبیلی با رنگ و ساخت مشخص منتظر من خواهد بود. مرا بار دیگر به همان آپارتمان نزدیک سن کلو بردند. آقایان دوباره بحث را از سر گرفتند، ولی این بار با احتیاط و با توجه به اینکه مبادا چیزی بگویند که احساسات مرا جریحه دار سازد. آنها توضیح دادند که اولین قدم برای اجرای نقشه مورد نظر، یافتن وسیله کاملاً مطمئنی است برای رساندن پیامی به شاه، و چون شخص حامل پیام بایست بسیار قابل اعتماد باشد تا هیچ نوع امکانی برای درز کردن خبر وجود نداشته باشد، به فکر من افتاده‌اند. در آن زمان انگلستان در ایران سفیر نداشت و طبیعتاً این چنین مأموریتی می‌بایست خارج از مجاری معمول دیپلماسی آمریکا انجام بگیرد.

پرسیدم: «آقایان آگاه هستید که من در تبعیدم و گذرنامه معتبری که بتوانم با آن به ایران وارد شوم در اختیار ندارم؟»

مرد آمریکائی گفت: «این جزئیات را به ما محول کنید. آیا حاضرید این کار را به خاطر برادران انجام بدهید؟»

«البته - کی می‌توانید مرا سوار هواپیما بکنید؟»

«پس فردا.»

مرد آمریکائی یک شماره پرواز هواپیمای افرانس به من داد و گفت که درست قبل از ساعت پرواز در فرودگاه اورلی حاضر باشم تا بلیط را در

آنجا به من بدهند.

وی سپس پرسید آیا کسی را در ایران دارم که بتوانم به او اعتماد کنم؟ من نام خانمی را که از دوستانم بود به آنها دادم. کمی بعد خودم برای این خانم یک تلگراف رمز فرستادم و به او خبر دادم که ممکن است به زودی به تهران بیایم. تنها فرد دیگری که از حرکت من باخبر شد، مهدی بود. به او تلفن کردم و فقط گفتم که باید برای مدت کوتاهی از پاریس خارج بشوم.

دو روز بعد، در یک روز بارانی مردادماه، در حالی که کت و دامن خاکستری رنگی پوشیده بودم و چمدان کوچکی در دستم بود، به ترمینال خروجی فرودگاه اورلی رفتم. فوراً احساس کردم که در آنجا تنها نیستم. زیرا باربری به من نزدیک شد، چمدان مرا گرفت و به من گفت که به دنبال او بروم. نگاهی دزدیده به اطراف کردم و متوجه شدم که عملاً گروهی به دور من یک حلقه حفاظتی تشکیل داده اند. پس از چند لحظه، توجه مسافری دیگر نیز به این وضعیت جلب شد. از اشارات و زمزمه هایشان معلوم بود که سعی می کنند بفهمند چه خبر است.

به دنبال باربر از دری گذشتم و وارد دالان درازی شدم که در انتهای آن اتومبیلی در انتظار من بود. سوار اتومبیل شدم و با آن مستقیماً تا پلکان هواپیما رفتم. در آنجا به من کارت عبور داده شد و پاکی که بایست به برادرم برسانم. به مجردی که در هواپیما بر روی صندلی نشستم، متوجه دو مردی شدم که آشکاراً مأمور حفاظت من بودند، یا بهتر بگوییم، مأمور حفاظت پاکی بودند که با خود داشتم. هواپیما سر وقت پرواز کرد. من از اینکه هواپیما تأخیر نداشت احساس آرامش کردم، چه در تهران حکومت نظامی برقرار بود و اگر پس از تاریکی به تهران می رسیدم ممکن بود وسیله ای برای رسیدن به منزل وجود نداشته باشد. در طول مدت

هشت ساعت پرواز به تهران پی در پی پرسش‌هایی در ذهنم مطرح می‌شد: اگر یکی از عمال مصدق مرا در فرودگاه بشناسد، چه اتفاقی روی خواهد داد؟ اگر بازداشت بشوم، چه می‌شود؟ چگونه ورود غیرقانونی خود را به ایران توجیه کنم - و به‌خصوص که در گذرنامه من مهر خروج از فرانسه نیز زده نشده بود؟ اگر مرا در فرودگاه بگیرند، این نقشه به کلی به هم می‌خورد، ممکن است یک فاجعه سیاسی به بار آید و مصدق سلاح دیگری برای خلع شاه به دست بیاورد.

خارج شدن از هواپیما در تهران، لحظه حساسی بود که هرگز از یاد نخواهم برد. به فکر خودم نبودم و برجان خود نیز بیمناک نبودم، ولی هدف آنقدر مهم بود که هنگام فرود آمدن از پلکان هواپیما از سر تا پا می‌لرزیدم. اولین کسی را که دیدم خانمی بود که برایش تلگراف مخابره کرده بودم. به طرف من آمد، بازویم را گرفت و خیلی عادی مرا از مسافرین دیگر که به طرف عمارت فرودگاه پیش می‌رفتند جدا ساخت. یک تاکسی در گوشه تاریکتر باند فرودگاه منتظر ما بود. البته فوراً فهمیدم که این یک تاکسی معمولی نیست. چون به تاکسی‌ها اجازه نمی‌دادند روی باند بیایند. به علاوه به نظر می‌رسید که راننده تاکسی دوست مرا خیلی خوب می‌شناسد.

این بار نیز بدون اینکه تشریفات گمرکی را به جای بیاورم از فرودگاه خارج شدم، و باز هم در تمام این مدت نفسم را در سینه حبس کرده بودم. تصور نمی‌کنم که در آن فضای فشرده و پر از بیم و هراس داخل تاکسی، حتی ده کلمه هم بین ما سه نفر رد و بدل شده باشد. چه حالا اگر کسی ما را می‌شناخت و ما را متوقف می‌کرد، هر سه نفرمان به سرنوشت و خیمی دچار می‌شدیم. مرا مستقیماً به منزل یکی از برادران ناتنی‌ام، در محوطه سعدآباد بردند. برادرم و همسرش به من خوش آمد گفتند.

لیکن هیچ توضیحی برای این سفر غیرمنتظره نخواستند. به من گفتند که حال شاه خوب است، ولی اوضاع سیاسی در تهران بسیار متشنج، و اختلاف بین برادرم و مصدق به مراحل بحرانی رسیده است.

هنوز نیمساعت از ورودم نگذشته بود که خدمتکاری سراسیمه وارد اتاق شد و گفت که فرماندار نظامی تهران می‌خواهد مرا ببیند. فرماندار نظامی وارد شد، سلام نظامی داد و گفت: «والاحضرتا، ورود شما به تهران به نخست‌وزیر اطلاع داده شده است. بدین سبب به‌هواپیمای ارفرانس دستور داده شده است که برای بازگرداندن فوری شما از کشور در فرودگاه منتظر بماند.»

اکنون که عملاً به مقصد رسیده بودم، به هیچ وجه خیال نداشتم بدون دیدن برادرم و تسلیم پاکت به‌او، تهران را ترک کنم. پس تصمیم گرفتم و دل به دریا زدم و پیه همه چیز را به تنم مالیدم و به‌او گفتم: «به‌اربابت بگو به جهنم برو. من یک ایرانیم و تا زمانی که مایل باشم در کشورم اقامت خواهم کرد. من به‌ایران برگشته‌ام تا برای مخارج بیمارستان پسرم پول تهیه کنم. اگر می‌خواهید مرا بازداشت کنید، بفرمائید، من اینجا هستم. ولی او نمی‌تواند به من دستور بدهد که مملکت را ترک کنم.»

فرماندار نظامی بدون اینکه حرفی بزند، مرا ترک کرد. یکساعت بعد دوباره برگشت و گفت: «مطالب شما را به نخست‌وزیر گفتم. به شما اجازه داده است که ۲۴ ساعت در ایران توقف داشته باشید - و نه بیشتر. به تمام دوائر دولتی نیز دستور داده شده است که به شما در کلیه موارد مورد نظرتان همکاری کنند. همچنین باید از شما تقاضا کنم که این خانه را بدون همراهی اسکورت و گاردهائی که برایتان در نظر گرفته شده است ترک نکنید. پس از ۲۴ ساعت همین اسکورت شما را به فرودگاه خواهد

برد.» بدین ترتیب من رسماً بازداشت شده بودم.

باید گفت که در این رویارویی با مصدق من از یک امتیاز کوچک برخوردار بودم. حفاظت مجموعه کاخهای سعدآباد اصولاً به عهده افراد گارد شاهنشاهی بود که از دیرباز به شخص شاه و خانواده سلطنتی وفادار بوده‌اند. فرماندهی گارد شاهنشاهی نیز در این زمان با سرهنگ نعمت‌الله نصیری، از افسران بسیار مطمئن گارد بود. پس از اینکه دستور بازداشت من در خانه صادر شد، سربازان ارتش (به فرماندهی سرتیپ ریاحی، رئیس ستاد مصدق) عملاً با تشکیل یک دایره بیرونی، گارد سلطنتی را محاصره کردند. البته من می‌دانستم که اگر این سربازان بخواهند برای دستگیری و اخراج اجباری من به محوطه کاخ وارد شوند، با مقاومت افراد گارد روبرو خواهند شد، از طرف دیگر تقریباً مطمئن بودم که مصدق هنوز برای چنین مبارزه مستقیمی با خانواده سلطنتی آمادگی ندارد.

عصر همانروز ابوالقاسم امینی، وزیر دربار، که از ایادی مصدق بود با شاه ملاقات و او را قانع کرد که برای آرام ساختن مصدق بهتر است شاه طی یک بیانیه رسمی اعلام دارد که از ورود من به ایران - که با خطوط درشت در کلیه روزنامه‌ها چاپ شده بود - بی‌اطلاع بوده است. اعلامیه‌ای که در روزنامه‌ها چاپ شد و از رادیو پخش گردید به این شرح بود: «دربار سلطنتی ایران اعلام می‌دارد که والاحضرت اشرف بدون کسب اجازه و توافق قبلی اعلیحضرت همایونی به ایران وارد شده‌اند. از ایشان تقاضا شده است که پس از انجام کارهای شخصی، فوراً کشور را ترک نمایند.»

علیرغم لحن تند این اعلامیه، احساس من این بود که برادرم در این زمینه آزادی عمل چندانی نداشته است. به علاوه من به ایران رفته بودم تا به او کمک کنم، نه اینکه او را در وضعی قرار دهم که مجبور گردد در



شرایطی نامساعد، به نفع من و علیه مصدق، اقدام کند. از طرف دیگر این موضوع در طی سی و چهار سال زندگیم روشن شده بود که شخصاً قادر به حل مسائل خود هستم.

روز بعد خدمتکاری خبر آورد که ملکه ثریا بعد از ظهر به باغچه پشت خانه‌ای که محل اقامت من در سعدآباد بود خواهد آمد. از پنجره بیرون را می‌پائیدم و به محض اینکه زن برادرم را دیدم، به خارج رفتم و به سرعت پاکتی را که با خود آورده بودم به او دادم و بی‌درنگ به درون خانه بازگشتم. (هنوز هم نمی‌توانم محتوای این پاکت سرنوشت‌ساز را فاش کنم). اقامت من در ایران نه روز دیگر به طول انجامید، ظاهراً برای اینکه به مسائل مالی و شخصی خود رسیدگی کنم.

در آن چند روز سعدآباد که اساساً محل اقامت تابستانی خانواده سلطنتی بود قلعه شخصی من شده بود. (همین محل چند سال بعد خانه دائم من شد). مجموعه کاخها که در کوهپایه البرز به ارتفاع ۵۲۰۰ متر از سطح دریا قرار دارد محوطه وسیعی را شامل می‌شود که از میان آن نهری می‌گذرد و پلهای کوچک زیبایی، در فواصل معین بر روی آن نصب شده‌اند. در بین درختان بلند و زمینهای باغ چند خانه آجری ساخته شده است که محل اقامت اعضای خانواده سلطنتی بود. گرچه در این مدت نتوانستم برادرم را ببینم، زیرا هر ملاقاتی بین ما خطرناک می‌نمود، اما دیدار سایر اعضای خانواده برایم بسیار آرامش‌بخش و بالارزش بود. البته آرزوی واقعی من این بود که بتوانم در کنار برادرم بمانم و در نشیب و فراز زندگیش با او سهیم باشم. ولی می‌دانستم که برای من تنها راه معقول بازگشت به تبعید است. درست ده روز پس از ورود به ایران، اسکورت نظامی مرا تا فرودگاه مهرآباد و هواپیمای افرانس که مرا به پاریس برگرداند، بدرقه کرد.

اشرف پهلوی در خاطرات خود می‌نویسد که در مدت مسافرت به تهران در اوایل مردادماه ۱۳۳۲ موفق به ملاقات برادرش نشده و پاکت سربسته حامل پیام محرمانه را نیز به وسیله ملکه ثریا به دست شاه رسانده است. در منابع دیگر از جمله کتاب نویسنده معروف فرانسوی «ژرار دو ویلیه»<sup>۱</sup> درباره زندگی محمدرضا شاه حداقل به یک ملاقات بین شاه و اشرف پیش از بازگشت وی به اروپا اشاره شده است. آن ملاقات پس از ابلاغ پیام محرمانه آمریکاییها و انگلیسیها به شاه صورت گرفت و با وجود این شاه همچنان مضطرب و مردد و نگران بود. نویسنده فرانسوی که برای نوشتن کتاب خود چند ماه مهمان دربار بوده و با بسیاری از درباریان، از جمله خود شاه، اشرف پهلوی، علم و امیر متقی<sup>۲</sup> مصاحبه کرده است، از ملاقات شاه و اشرف به عنوان یک ملاقات «طوفانی» یاد می‌کند و می‌نویسد اشرف که از ضعف و زبونی شاه در برابر مصدق به شدت عصبانی بود بر سر او فریاد می‌کشید و فریادهای او در اطاق مجاور هم شنیده می‌شد. نویسنده فرانسوی اضافه می‌کند که شاه و اشرف هیچ کدام مایل نبودند به این ملاقات و خاطرات تلخی که از آن داشتند اشاره کنند و موضوع این ملاقات را او از دیگران شنیده است.<sup>۳</sup>

نکته جالب توجه این است که ثریا هم در خاطرات خود به ملاقات

---

1. Gérard De Villiers

۲. در جریان وقایع مردادماه ۱۳۳۲ علم به صورت تبعید در بیرجند به سر می‌برد و امیر متقی که در زمان وزارت دربار علم، معاون وزارت دربار شد، در جریان وقایع مرداد ۱۳۳۲ رابط علم با شاه بود.

3. Gérard De Villier - L'irresistible Ascension de Mohammad Reza Shah d' Iran - Plon Paris 1975-p225.

خود با اشرف و پاکت سر بسته‌ای که از او گرفته و به شاه رسانده، و همچنین موضوع ملاقات و مشاجره شاه و اشرف اشاره‌ای نمی‌کند و می‌خواهد چنین وانمود کند که مبتکر فکر کودتا علیه مصدق و مشوق شاه در صدور فرمان عزل مصدق خود او بوده است! در خاطرات ثریا از گفتگوهای او با شاه در اوایل مردادماه ۱۳۳۲ می‌خوانیم:

«بعد از افشای پیام آیزنهاور رئیس جمهور آمریکا به مصدق که به درخواست کمک مالی از طرف مصدق پاسخ رد داده بود، معلوم شد که آمریکا دست از حمایت مصدق برداشته و بحران اقتصادی و فقر و گرسنگی و بیکاری ما را به دامان روسها خواهد انداخت. دیگر تأمل را جایز ندیدم و برای دیدن محمدرضا به دفتر کار او رفتم. با یادآوری خطری که ایران را تهدید می‌کند. گفتم: تا کی دست روی دست می‌گذارید، کاری نکنید. اگر شما وارد میدان بشوید اکثریت مردم از شما طرفداری خواهند کرد!

شاه از هیجان من در سخن گفتن و حالتی که تا آن موقع ندیده بود تعجب کرد و گفت: می‌گوئی چه کار باید بکنم؟! گفتم: مصدق را برکنار کن. فقط کودتا علیه مصدق ایران را نجات خواهد داد!

شاه حیرت زده گفت: این کار ممکن نیست. تا به حال دیده شده است که شاهی علیه دولت خودش کودتا کند!؟

گفتم: شما می‌توانید اولین پادشاهی باشید که چنین کاری می‌کند! لحظاتی در سکوت به چشمانم خیره شد. سیگار در وسط انگشت‌هایش می‌لرزید.

این اولین باری بود که جرأت کرده بودم این طور با او روبرو شدم.

دیگر نمی توانستم ضعف و زبونی او را تحمل کنم... بالاخره زبان به سخن گشود و گفت: فقط یک نفر در این کار می تواند به من کمک کند و او سرلشگر زاهدی است!

روایت ثریا در این مورد کمی مبالغه آمیز به نظر می رسد و ثریا ظاهراً برای بزرگ نمائی خود چنین مطلبی را عنوان کرده است. در کتاب خاطرات ثریا که در زمان حیات شاه منتشر شد، ثریا اشاره کوتاهی به گفتگوی خود با شاه کرده، ولی در کتاب دوم که زیر عنوان «کاخ تنهائی» پس از مرگ شاه منتشر شد، با تفصیل بیشتری این موضوع را عنوان می کند. واقعیت امر که با انتشار اسناد محرمانه سازمان سیا درباره کودتای مرداد ۱۳۳۲ فاش شده است نشان می دهد که ادعاهای ثریا و نوشته های خود شاه در کتابهای «مأموریت برای وطنم» و «پاسخ به تاریخ» بیشتر نوعی خیال پردازی و خود بزرگ نمائی است. واقعیت امر این است که نه شاه و نه ثریا نقشی در کودتای مرداد ۱۳۳۲ و سرنگونی حکومت مصدق نداشته اند. سرلشگر زاهدی هم که به عنوان قهرمان کودتا معرفی شد، در حرکتی که روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به سرنگونی حکومت مصدق انجامید، کمترین نقشی نداشته و اشرف پهلوی نیز در کل این ماجرا نقش یک نامه رسان را ایفا نموده است!

کودتای مرداد ۱۳۳۲ که نقطه عطف مهمی در تاریخ معاصر ایران به شمار می آید بدون این که شاه و اطرافیان او کمترین نقشی در طرح و اجرای آن داشته باشند، به وسیله کارشناسان انتلیجنس سرویس انگلیس و سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا (سیا) در لندن و واشنگتن طراحی شد و به وسیله مأمور اعزامی آنها به ایران «کرمیت روزولت»

به موقع اجرا درآمد. شاه نقشی جز امضای فرمان عزل مصدق و انتصاب سرلشگر زاهدی (آن هم به زور و تهدید) نداشت و زاهدی (قهرمان کودتا!) هم پس از شکست مرحله اول طرح کودتا در روز ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ از ترس جان در خانه یکی از کارکنان سفارت آمریکا مخفی شده بود. طرح شکست خورده کودتا، که آمریکاییها هم از به ثمر رسیدن آن ناامید شده و به مأموران خود دستور خروج از ایران را داده بودند، با به میدان آمدن عوامل انگلیسی کودتا (برادران رشیدیان) در روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به ثمر رسید و اگر بخواهیم قهرمانی برای این کودتا انتخاب کنیم مدال افتخار را باید به گردن آنان بیاویزیم!

\* \* \*

داستان واقعی کودتای مرداد ۱۳۳۲ به روایت اسناد محرمانه سازمان سیا که در اوایل سال ۲۰۰۰ میلادی منتشر شد به شرح زیر است:

هنگامی که وزارت امور خارجه آمریکا به این نتیجه رسید که ادامه حکومت مصدق در ایران با منافع حیاتی آمریکا در منطقه سازگار نیست تصمیم گرفته شد تدابیری برای سرنگونی حکومت وی آغاز شود. در ماه مارس سال ۱۹۵۳ (اسفند ۱۳۳۱ - فروردین ۱۳۳۲) مراتب برای تهیه یک طرح مقدماتی به سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا) ابلاغ گردید. طرح مقدماتی روز ۱۶ آوریل ۱۹۵۳ (۲۷ فروردین ۱۳۳۲) به وزارت خارجه ارائه شد. در اواخر ماه آوریل (اوایل اردیبهشت ۱۳۳۲) سازمان سیا مأموریت یافت که طرح خود

را با طرحی که قبلاً از طرف سازمان اطلاعاتی انگلستان<sup>۱</sup> که از این پس با نام مخفف sis نامیده خواهد شد، هماهنگ کند و طرح مشترکی تهیه و پیشنهاد نماید. مقامات سازمان سیا و انتلیجنس سرویس انگلستان متعاقباً در قبرس با یکدیگر ملاقات و طرح مشترکی تدوین نمودند که برای تأیید نهایی تسلیم مقامات عالی اطلاعاتی آمریکا و انگلستان شد. روز سوم ژوئن ۱۹۵۳ (۱۳ خرداد ۱۳۳۲) لوی هندرسون سفیر آمریکا در ایران وارد واشنگتن شد و در جریان طرح سرنگونی حکومت مصدق قرار گرفت.

طرح براندازی روز دهم ژوئن ۱۹۵۳ (بیستم خرداد ۱۳۳۲) پس از آگاهی از نظریات هندرسون تکمیل شد و کرمیت روزولت رئیس قسمت خاور نزدیک و آفریقا در سازمان سیا مأمور تهیه مقدمات اجرای آن گردید. کرمیت روزولت و «راجر گویران»<sup>۲</sup> مسئول ایستگاه سیا در ایران و دو مقام دیگر سیا برای تهیه مقدمات اجرای طرح در بیروت ملاقات کردند و طرح اجرایی روز ۱۴ ژوئن ۱۹۵۳ (۲۴ خرداد ۱۳۳۲) تسلیم مقامات sis (انتلیجنس سرویس انگلستان) در لندن گردید. این طرح پس از تأیید مقامات انگلیسی روز ۱۹ ژوئن ۱۹۵۳ (۲۹ خرداد ۱۳۳۲) به وزارت خارجه آمریکا، آلن دالس رئیس سازمان سیا و هندرسون سفیر آمریکا در ایران تسلیم شد. در جریان مذاکراتی که پیش از صدور دستور نهایی برای اجرای این طرح بین مقامات آمریکا و انگلیس در سطح عالی انجام گرفت دولت آمریکا بر دو اصل زیر تأکید نمود:

1. British Secret Intelligence Service

2. Roger Goiran

۱- دولت آمریکا پس از استقرار حکومت جانشین مصدق، تا حل مسئله نفت که مهلت معینی برای آن در نظر گرفته می‌شود، کمکهای مالی متناسبی به این دولت خواهد کرد تا بتواند روی پای خود بایستد.

۲- دولت انگلستان باید کتباً متعهد شود که پس از استقرار دولت جدید در ایران برای حل سریع و منصفانه مسئله نفت حسن نیت به خرج خواهد داد.

پس از توافق بر اصول فوق، در اواسط ژوئیه ۱۹۵۳ (اواخر تیرماه ۱۳۳۲) رئیس جمهوری آمریکا طرح براندازی را که نام رمز Tp-Ajax برای آن انتخاب شده بود تصویب کرد و با پیشنهاد مقامات (انتلیجنس سرویس) کرمیت روزولت رئیس قسمت خاورمیانه در سازمان سیا رهبری عملیات را به عهده گرفت. تاریخ شروع عملیات اواسط ماه اوت (اواخر مرداد ۱۳۳۲) تعیین گردید و قبرس به عنوان ایستگاه ارتباطی برای انجام عملیات در نظر گرفته شد. به لوی هندرسون سفیر آمریکا در ایران هم توصیه شد تا پایان عملیات براندازی بازگشت خود را به ایران به تأخیر بیندازد.

نخستین مرحله عملیات که با همکاری سیا و عوامل انگلیس در ایران انجام گرفت تبلیغات گسترده علیه مصدق از طریق مطبوعات و اوراق چاپی و سخنرانی در مجامع از جمله به وسیله وعاظ مخالف مصدق بود. در آمریکا و اروپا هم از قول سخنگویان رسمی دولت آمریکا بر نارضایی واشنگتن از مسیر حوادث ایران تأکید می‌شد و هدف از انتشار این اخبار این بود که هرگونه امید کمک اقتصادی آمریکا به ایران تا زمانی که حکومت مصدق بر سر کار است از میان

برود و افسانه‌های مربوط به حمایت آمریکا از حکومت مصدق نیز که از طرف هواداران او شایع شده بود خنثی گردد.

برای جانشینی مصدق، ژنرال زاهدی عضو پیشین کابینه مصدق که بعداً به مخالفان او پیوسته بود در نظر گرفته شد. زاهدی در میان نظامیان هم طرفدارانی داشت و به هر حال شخصی مناسب‌تر از او برای جانشینی مصدق به نظر نمی‌رسید. از وی خواسته شد که ستادی از افسران طرفدار خود تشکیل بدهد تا در جریان عملیات وظایف هر یک از آنها تعیین گردد.

از نخستین مرحله عملیات، همکاری شاه در اجرای این طرح واجد اهمیت خاصی بود، زیرا تأیید و همکاری او برای جلب حمایت نظامیان و قانونی جلوه دادن تغییر دولت و انتصاب نخست‌وزیر جدید ضروری به نظر می‌رسید. از آنجا که شاه ضعف و بی‌تصمیمی خود را در موارد متعدد نشان داده بود برای وادار ساختن او به همکاری در اجرای طرح براندازی تدابیر زیر در نظر گرفته شد:

۱- از خواهر توأم شاه پرنسس اشرف که برخلاف خود او روحیه‌ای قوی دینامیک داشت و دکتر مصدق او را به اروپا تبعید کرده بود، خواسته شود که به ایران مراجعت کند و ضمن تشویق برادرش به یک اقدام جدی و عملی علیه مصدق به وی ابلاغ نماید که آمریکا و انگلیس در مورد برکناری مصدق به توافق رسیده‌اند و رسماً از او خواسته‌اند که این تصمیم را به اطلاع شاه برساند.

۲- ژنرال نورمن شوارتسکف مستشار نظامی پیشین ژاندارمری ایران که مورد علاقه و احترام شاه بود برای تأیید تصمیم آمریکا به برکناری مصدق به ایران برود و ضمن ملاقات با شاه از وی بخواهد



که فرامین برکناری مصدق و انتصاب ژنرال زاهدی را به جانشینی وی امضا کند و طی پیامی از ارتش بخواهد که از دولت جدید پشتیبانی کند.

۳- عوامل ایرانی انگلیسی‌ها در ایران<sup>۱</sup> که شاه از ارتباط آنها با انگلیسی‌ها آگاه بود، با شاه تماس برقرار کنند و به‌وی اطمینان بدهند که طرح براندازی مصدق یک طرح مشترک آمریکا و انگلیس است، زیرا پشتیبانی انگلیسی‌ها از این طرح برای شاه اهمیت زیادی داشت.

۴- اگر تدابیر فوق هم به نتیجه نمی‌رسید، کیم روزولت می‌بایست شخصاً به عنوان فرستاده مخصوص رئیس جمهوری آمریکا با شاه ملاقات کند و از او بخواهد که فرامین برکناری مصدق و انتصاب زاهدی را امضا نماید. نماینده سیا در ایران خود مأموریت ابلاغ فرمان را به زاهدی به عهده می‌گرفت. برای رفع هرگونه نگرانی شاه از عواقب ابلاغ این فرامین به‌وی پیشنهاد شد هنگام ابلاغ فرامین و عملیات اجرایی براندازی حکومت مصدق از تهران خارج شود و پس از اطمینان از موفقیت عملیات به تهران بازگردد.

مراحل سه گانه کودتا و تهدید شاه به انقراض سلسله پهلوی! این طرح با این پیش فرض که شاه در اجرای آن مشارکت خواهد کرد تهیه شده است. همکاری شاه با طرح کودتا با توجه به نفوذ وی در میان نظامیان شانس پیروزی آن را افزایش خواهد داد. با وجود این احتمال عدم همکاری و مشارکت فعال وی را نیز در اجرای این طرح باید در نظر گرفت.

۱. اشاره به برادران رشیدیان است - م.

برای جلب موافقت شاه با ایفای نقشی که در اجرای این طرح برای او در نظر گرفته شده است باید تدابیر خاصی اتخاذ شود. شاه ذاتاً آدم بی اراده و بی تصمیمی است که همواره دچار تردید و ترس بیمورد و واهی بوده و برای ایفای نقشی که باید در اجرای این طرح بازی کند باید به او جرأت داده شود. نقش شاه در این طرح فقط تأیید اجرای آن و امضای فرامین مربوطه است، ولی برای ایفای این نقش هم باید از بی خطر بودن آن اطمینان حاصل کند.

ما تصور می‌کنیم که پرنسس اشرف خواهر مکار و توطئه‌گر و با جرأت او بهترین وسیله برای ابلاغ پیام ما به شاه و تشجیع او برای اجرای این طرح است. پس از ابلاغ پیام، در مرحله دوم با اعلام قبلی از طرف پرنسس اشرف دربارهٔ مأموریت ژنرال شوارتسکف، ژنرال که قبلاً رئیس هیئت مستشاری آمریکا در ژاندارمری ایران بوده و شاه برای او احترام خاصی قائل است به نمایندگی ویژه دولت آمریکا به تهران می‌رود و با شاه ملاقات می‌کند. در این ملاقات ژنرال شوارتسکف مراتب زیر را به شاه ابلاغ می‌نماید:

الف - برای هر دو دولت آمریکا و انگلستان در حال حاضر مسئله نفت در درجه دوم اهمیت قرار دارد و مسئله اصلی حفظ استقلال و تمامیت ارضی ایران است. هر دو دولت مصمم هستند که با اتخاذ تدابیر جدی و فوری از سقوط ایران به دامن شوروی‌ها جلوگیری نمایند. اگر مصدق در قدرت باقی بماند، ایران به مرحله سقوط اقتصادی نزدیک خواهد شد و با آزادی عملی که مصدق برای کمونیست‌ها فراهم کرده مرحله بعدی یک کودتای کمونیستی و تسلط کمونیست‌ها بر ایران خواهد بود.

ب - هر دو دولت بقای سلطنت سلسله پهلوی را بهترین حفاظ برای تأمین استقلال و حاکمیت ملی ایران می دانند.

پ - تا زمانی که مصدق بر سر کار است ایران هیچ گونه کمک مالی جدیدی از ایالات متحده آمریکا دریافت نخواهد داشت و کمکهای فعلی هم ممکن است قطع شود.

ت - مصدق باید برود.

ث - جانشین مصدق از حمایت قوی و جدی هر دو دولت برخوردار خواهد بود.

ج - پیشنهادات معقول و تازه ای برای حل مسئله نفت ارائه خواهد شد، ولی هیچ گونه شتابی در این مورد به کار نخواهد رفت و ایران برای پذیرفتن آن تحت فشار قرار نخواهد گرفت.

بخش دوم تذکرات فرستاده ویژه دولت آمریکا شامل نکات زیر خواهد بود:

الف - شاه کانون اصلی تمام نیروهای مخالف مصدق به شمار می آید و این موقعیت را باید تا پایان کار حفظ نماید.

ب - اگر شاه از مشارکت در عملیات این نیروها خودداری نماید مسئول اصلی سقوط کشور و محو استقلال آن به شمار خواهد رفت.

پ - اگر شاه از همکاری در اجرای این طرح خودداری کند سلطنت سلسله پهلوی در ایران به پایان خواهد آمد. با وجود اشتباهات و درک نادرست شاه از قضایا در گذشته، ایالات متحده و انگلستان تاکنون از وی پشتیبانی کرده اند و به پشتیبانی خود ادامه می دهند، لیکن اگر شاه از مشارکت و همکاری در مرحله فعلی خودداری نماید دست از حمایت وی برخواهند داشت. نماینده ویژه

ایالات متحده باید عواقب این تصمیم را صریحاً با شاه در میان بگذارد.

ت - تأیید انتخاب زاهدی برای جانشینی مصدق از طرف شاه ضروری است. پذیرش تقاضای شاه مبنی بر این که چنین وانمود شود پیشنهاد وی برای جانشینی مصدق از طرف خود شاه بوده و کمک‌های مالی برای انجام عملیات نیز به شاه پرداخت شود بلامانع است.

ث - دولتهای آمریکا و انگلستان درباره انتصاب زاهدی به جانشینی مصدق توافق کامل دارند. زاهدی پس از به دست گرفتن قدرت از حمایت کامل آمریکا و انگلستان برخوردار خواهد بود. شاه کاملاً در جریان جزئیات طرح عملیاتی زاهدی قرار خواهد گرفت. پس از ابلاغ مراتب فوق از طرف فرستاده ویژه دولت آمریکا، رهبر گروه انگلیسی در ایران هم با شاه ملاقات خواهد کرد و اظهارات نماینده دولت آمریکا را از طرف انگلیسی‌ها تأیید خواهد نمود. مسئولیت اجرای مرحله سوم طرح به عهده پرنسس اشرف است. به دنبال ملاقاتهای فوق و در حالی که شاه هنوز تحت تأثیر اظهارات نمایندگان آمریکا و انگلیس است، اشرف با شاه ملاقات می‌کند و از وی تقاضای صدور فرامین ذیل را می‌نماید.

الف - نامه یا بیانیه‌ای خطاب به کلیه افسران ارتش مبنی بر این که با حامل این نامه کمال همکاری را در راه حفظ اعتبار و احترام ارتش به عمل آورند و وفاداری خود را به شاه و میهن به ثبوت رسانند.

ب - فرمان انتصاب ژنرال زاهدی به ریاست ستاد ارتش.

ت - فرمان خطاب به کلیه فرماندهان ارتش در سطوح مختلف و

دعوت از آنها به اطاعت از دستورات رئیس جدید ستاد که به فرمان شاهانه منصوب می شود.

پرنسس اشرف فرامین را از کاخ خارج می کند و آنها را به رئیس ایستگاه سیا در تهران تسلیم می نماید. ابلاغ و انتشار این فرامین موکول به تهیه مقدمات اجرایی طرح می باشد. شاه از تهران خارج می شود و ترجیحاً به عنوان زیارت به مشهد می رود و پس از موفقیت عملیات به تهران باز می گردد و ژنرال زاهدی را به مقام نخست وزیر منصوب می نماید.

### طرح کودتا بدون موافقت شاه هم باید انجام شود

برای تضمین موفقیت عملیات جزییات طرح باید ضمن مذاکرات با زاهدی مشخص شود. ضمن تسلیم فرامین شاه به زاهدی درباره انتصاب وی به ریاست ستاد ارتش قبل از صدور فرمان نخست وزیر و دعوت از افسران و فرماندهان ارتش به همکاری با وی، از او خواسته می شود که واحدی به عنوان «سازمان سرنگونی مصدق» از افسران مورد اعتماد خود تشکیل دهد و وظایف آنان را در جریان عملیات مشخص نماید.

در صورتی که شاه از صدور و امضای فرامین مورد نظر خودداری نماید یا در جریان عملیات از همکاری سر باز زند، به زاهدی ابلاغ خواهد شد که ایالات متحده آمریکا و انگلستان در صورت آمادگی وی بدون مشارکت و همکاری شاه نیز برنامه خود را به موقع اجرا خواهند گذاشت. ما ضمن تهیه مقدمات اجرایی عملیات باید به تلاش خود برای جلب همکاری شاه ادامه بدهیم و در هر مرحله که

وی آمادگی داشته باشد او را در جریان عملیات بگذاریم. تشکیل یک دبیرخانه نظامی برای هماهنگی عملیات ضروری است. رئیس این دبیرخانه که باید مرکب از امیران شایسته و کاردان ارتش باشد از طرف زاهدی معرفی می شود، ولی باید مورد قبول و تأیید ایالات متحده و انگلستان باشد. دبیرخانه نظامی وظیفه تماس با ستاد عملیاتی آمریکا و انگلستان و هماهنگی برنامه ها و عملیات خود را با این ستاد به عهده خواهد داشت. مبلغ ۷۵۰۰۰ دلار برای هزینه عملیات دبیرخانه نظامی اختصاص خواهد یافت.

مهمترین و فوری ترین وظیفه دبیرخانه نظامی انتخاب افسرانی است که باید وظایف مشخصی را در روز عملیات برای سرنگونی حکومت مصدق انجام دهند. به دلایل امنیتی وظایف این افسران باید در آخرین مرحله قبل از شروع عملیات به آنان ابلاغ شود.

دبیرخانه نظامی طرح آماده شده از طرف ستاد عملیاتی مشترک آمریکا و انگلیس را برای اجرا مورد مطالعه قرار می دهد و جزئیات اجرایی آن را در روز کودتا پیش بینی می نماید. نکات اصلی عملیات پیش بینی شده در روز کودتا اشغال ستاد ارتش، ایستگاه رادیویی نظامی، رادیو تهران، خانه مصدق و اطرافیان نزدیک او، مرکز پلیس و ژاندارمری، ادارات مرکزی پست و تلگراف و تلفن، ساختمان مجلس و چاپخانه مجلس، ساختمان بانک ملی و چاپخانه بانک ملی است. اعضای اصلی و مؤثر کابینه مصدق، افسران ارتش که با حکومت مصدق همکاری می کنند و تعدادی از مدیران و سردبیران روزنامه ها نیز باید بازداشت شوند.

تدابیر ویژه ای باید برای مقابله با واکنش احتمالی حزب توده

اتخاذ شود. زاهدی باید در انتظار واکنش تند و خشونت‌آمیزی از طرف حزب توده باشد و خود را برای سرکوب آن به شدیدترین وجه آماده کند... در روز کودتا حداقل صد نفر از اعضای برجسته و روزنامه‌نگاران حزبی باید بازداشت شوند. اسامی هشتاد نفر از رهبران و گردانندگان حزب قبلاً از طرف عوامل انگلیسی‌ها و ایستگاه سیا در تهران تهیه شده و عده دیگری نیز که از طرف زاهدی و عوامل او شناسایی شدند به این لیست اضافه می‌شود. خیابانهای تهران برای جلوگیری از هرگونه تجمع می‌باید تحت کنترل شدید قرار بگیرد. با پخش اعلامیه‌های ساختگی به نام کمیته مرکزی حزب توده می‌توان اعضای حزب را گیج و سردرگم کرد. در صورت لزوم ایالات متحده آمریکا می‌تواند وسائل لازم را برای پرتاب کپسول‌های گاز اشک‌آور و رنگ‌های مشخص‌کننده از طریق هوا در اختیار دولت جدید بگذارد.

### طرح «خرید» نمایندگان مجلس!

بخشی از طرح سری سازمان سیا مربوط به مجلس و «قانونی کردن» کار برکناری دکتر مصدق و تعیین نخست‌وزیر جدید از طریق «خرید» تعدادی از نمایندگان و حصول اکثریت برای رأی عدم اعتماد به مصدق و تأیید زاهدی برای جانشینی وی می‌باشد. در این قسمت صریحاً واژه انگلیسی Purchase یا خرید در مورد نمایندگان مجلس به کار رفته و اشاره دکتر مصدق به همین واژه در توجیه دلایل اقدام به فراندوم برای انحلال مجلس هفدهم حاکی از این است که وی از طریقی که مشخص نیست از طرح سازمان سیا برای سرنگونی حکومت خود اطلاع داشته است. متن این بخش از طرح سیا که با

پیشدستی مصدق و رفراندوم برای انحلال مجلس هفدهم عملی نشد به شرح زیر است:

چنانچه مجلس در جریان کودتا دایر باشد باید اقداماتی برای قانونی کردن تغییر دولت و تأیید نخست وزیر جدید از طرف مجلس به عمل آید. در صورت وقوع عملیات هنگام تعطیلات تابستانی مجلس، باید برای تشکیل جلسه فوق العاده و اخذ رأی اعتماد به دولت جدید اقدام شود. برای تهیه مقدمات این امر و تأیید نخست وزیر جدید از طرف اکثریت نمایندگان، تماس با تعدادی از نمایندگان و خریدن آنها لازم به نظر می رسد. این که خرید این تعداد از نمایندگان به وسیله گروه انگلیسی [منظور برادران رشیدیان است] یا خود زاهدی انجام شود امری است که به موقع باید درباره آن تصمیم گرفته شود. زاهدی هنگام تهیه این طرح در ساختمان مجلس تحصن اختیار کرده و فرصت خوبی برای او فراهم است که خود به این کار اقدام نماید. پس از دریافت لیست نمایندگان قابل خرید از یک یا هر دو طریق فوق اقدامات لازم برای تهیه وجوه مورد نیاز از طرف ایالات متحده آمریکا و بریتانیا یا عوامل آنها به عمل خواهد آمد...

هدف اصلی در این مرحله تأمین اکثریت نصف به علاوه یک نمایندگان برای برکناری مصدق و تأیید جانشین وی می باشد. در حال حاضر حداقل سی نفر از نمایندگان در صورت حصول اطمینان از این که اکثریت لازم برای برکناری مصدق به دست خواهد آمد آماده دادن رأی عدم اعتماد به مصدق هستند. در ضمن باید توجه داشت که معمولاً تمام نمایندگان در جلسه حاضر نمی شوند، ولی باید ترتیبی داده شود که حد نصاب لازم برای تشکیل جلسه، هنگامی که قرار است رأی عدم اعتماد نسبت به مصدق گرفته شود حاصل گردد، زیرا طرفداران مصدق در



صورت احساس خطر ممکن است از حضور در جلسه خودداری نمایند. حداقل تعداد لازم برای اخذ رأی در جلسه مجلس، حضور دو سوم نمایندگان حاضر در تهران است. در صورت لزوم باید اقداماتی برای خریدن تعدادی از نمایندگان، فقط به منظور حضور در جلسه و تأمین حد نصاب لازم برای اخذ رأی به عمل آید. عده‌ای از نمایندگان را می‌توان به این منظور که در جلسه حاضر شوند و تعهدی برای دادن رأی علیه مصدق نداشته باشند خریداری نمود.

آنچه خواندید طرح اولیه سرنگونی حکومت مصدق بود که بخش مهمی از آن مانند ماموریتی که به اشرف پهلوی محول شده بود، انتصاب سرلشگر زاهدی به ریاست ستاد ارتش و برکناری مصدق از طریق رأی عدم اعتماد مجلس و نخست‌وزیری زاهدی بعد از این مرحله، به واسطه آگاهی مصدق از توطئه و اخراج اشرف از ایران و رفراندوم و انحلال مجلس هفدهم عملی نشد. کم‌روزولت مأمور اجرای عملیات کودتا که در تیرماه ۱۳۳۲ با گذرنامه جعلی و نام مستعار «جیمز لا کریج» وارد ایران شده بود، با هماهنگی سازمان سیا تغییراتی در طرح اولیه داد و قرار شد زاهدی با فرمان نخست‌وزیری وارد عمل شود. بعد از اخراج اشرف پهلوی از ایران ژنرال شوارتسکف رئیس پیشین ژاندارمری ایران به عنوان یک دیدار غیررسمی و دوستانه وارد تهران شد و به ملاقات شاه رفت. سند محرمانه سازمان سیا درباره این ملاقات حاکی از این است که ژنرال آمریکائی از شاه خواست تردید و تأملی در صدور فرمان برکناری دکتر مصدق و تعیین ژنرال زاهدی به جانشینی وی به خود راه ندهد. شوارتسکف تلویحاً شاه را تهدید کرد که در صورت خودداری وی از

همکاری در اجرای این طرح، آمریکا و انگلیس مستقیماً برنامه خود را به موقع اجرا خواهند گذاشت و در این صورت تضمینی برای دوام سلطنت او وجود نخواهد داشت.

براساس این سند، شاه در خلال ملاقات با ژنرال شوارتسکف نگران آن بود که در قصرش شنود می‌شود که ژنرال را به سالن بزرگ کاخ راهنمایی کرده میز کوچکی را درست به مرکز سالن کشاند و برای مذاکره در پشت آن قرار گرفت، ضمن آن که تأکید می‌کرد تا ژنرال نیز آهسته صحبت کند. گزارش تاریخی سیا بیان می‌کند که: «این ملاقات با سلسله‌ای از دیدارهای دیگر که بعضی میان روزولت و شاه و بعضی میان رشیدیان و شاه صورت می‌گرفت دنبال شد، که در آنها با تلاش‌های دلسردکننده‌ای، فشار مداومی اعمال می‌شد تا بر تردید و تزلزل شاه فائق آیند.»

دکتر مصدق اکنون دیگر پی برده بود که توطئه‌ای علیه او جریان دارد. او با اعلام یک فرماندوم ملی برای انحلال پارلمان، اقدام به تحکیم قدرت خود کرد.

در نتایج فرماندوم چهارم اوت آشکارا مطابق میل او تقلب شد. نیویورک تایمز در همان روز گزارش کرد که نخست‌وزیر ۹۹/۹ درصد آرا را به دست آورده. این اتفاق بهانه‌ای در اختیار مطبوعات مخالف و مورد حمایت سیا قرار داد که «برپایه آن می‌شد مصدق را به طور مداوم مورد حمله قرار داد» و تنها به توطئه گران کمک کرد. اما شاه هنوز نمی‌خواست اقدامی علیه دکتر مصدق انجام دهد.

براساس این تاریخچه محرمانه «در سوم اوت روزولت ملاقاتی طولانی و بی‌نتیجه با شاه داشت که ضمن آن شاه اظهار می‌کرد او یک

ماجرای جو نیست و به همین دلیل نمی تواند آن گونه خطر کند.»  
 «روزولت خاطر نشان ساخت که هیچ راه دیگری برای آن که بتوان  
 دولت را تغییر داد وجود ندارد و اکنون آزمون میان مصدق و نیروی او  
 است با شاه و ارتش، که هنوز با او است اما به زودی میدان را خالی  
 خواهد کرد.»

روزولت به شاه گفت که «کوتاهی در عمل تنها می تواند به یک ایران  
 کمونیست یا یک کره دوم منجر شود.» شاه که همچنان اسیر شک و  
 تردید بود از روزولت خواست که اگر برای پرزیدنت آیزنهاور ممکن  
 است به او بگوید که چه بکند.

در تاریخچه محرمانه سیا آمده است: «به صورت کاملاً تصادفی و  
 با خوش شانس فراوان، پرزیدنت روز چهارم اوت هنگام سخنرانی  
 در اجلاس فرمانداران در سیاتل، با انحراف از متن نوشته شده  
 اظهاراتش، به طور ضمنی اعلام کرد که «ایالات متحده بیکار  
 نمی نشیند تا سقوط ایران را به پشت پرده آهین تماشا کند.»

شاه عاقبت در دهم اوت موافقت کرد تا سرلشکر زاهدی و چند  
 افسر نظامی را که در توطئه شرکت داشتند ببیند، اما همچنان از  
 امضای فرامین امتناع می کرد. آن گاه سیا رشیدیان را نزد شاه فرستاد تا  
 بگوید که روزولت با بیزاری کامل خواهد رفت مگر آن که شاه طی  
 چند روز اقدام کند.

شاه در نهایت روز سیزدهم اوت فرامین را امضا کرد. صحبت این  
 که او از یک کودتا به سرکردگی ارتش حمایت می کند به سرعت میان  
 افسران حامی سرلشکر زاهدی شیوع یافت.

نخستین روزها به نظر مصیبت بار می آمدند

عملیات کودتا از شب پانزدهم اوت (۲۴ مرداد) آغاز شد و بلافاصله توسط یک افسر پرچانه که گفته هایش به گوش دکتر مصدق رسید، به مخاطره افتاد.

در تاریخچه محرمانه آمده است: «به رغم این اخطار قبلی، عدم لیاقت و ناتوانی اغلب شرکت کنندگان برای تصمیم گیری در مقاطع حساس ثابت نشده بود و عملیات ممکن بود به نتیجه برسد.»

ژنرال تقی ریاحی، رئیس ستاد دکتر مصدق، ساعت ها پیش از آغاز توطئه از آن با خبر شد و معاونش را به قرارگاه گارد شاهنشاهی فرستاد.

براساس این سند تاریخی معاون ژنرال ریاحی همزمان با آن که سربازان طرفدار شاه در سطح شهر پخش شده و سایر مقامات ارشد را دستگیر می کردند، در همین قرارگاه بازداشت شد. خطوط تلفن میان مقامات دولت و ارتش قطع شد و مرکز تلفن به اشغال درآمد.

اما تلفن ها به طور توجیه ناپذیری به کار ادامه دادند که این موضوع بهره فراوانی به نیروهای دکتر مصدق رساند. ژنرال ریاحی با گریز از دست واحدهای طرفدار شاه، فرماندهانی را که در جناح مصدق بودند تجدید سازمان داد.

سربازان طرفدار شاه که برای دستگیری مصدق به خانه اش روانه شده بودند، برعکس به اسارت درآمدند. افسر نظامی عالی رتبه ای که با ژنرال زاهدی کار می کرد، زمانی که تانک ها و سربازان وفادار به دولت را در مرکز فرماندهی ارتش دید، فرار کرد. به گزارش این سند تاریخی، صبح روز بعد رادیو تهران اعلام کرد که کودتا علیه دولت

شکست خورده است و دکتر مصدق می‌کوشد تا تسلط خود بر ارتش و تأسیسات مهم را تقویت کند. مأموران سیا در داخل سفارت با چشم بسته عمل می‌کردند. براساس همین سند آنها «هیچ راهی نداشتند تا بفهمند که چه اتفاقی می‌افتد.»

روزولت سفارت را ترک کرد و دنبال ژنرال زاهدی رفت که در شمال تهران مخفی بود. با کمال تعجب، ژنرال (زاهدی) حاضر نبود عملیات را متوقف کند. این دو نفر، هم عقیده بودند که کودتا می‌تواند هنوز انجام شود، به شرط آن که بتوانند افکار عمومی را قانع کنند که ژنرال زاهدی نخست‌وزیر قانونی است. این تاریخچه نشان می‌دهد که طراحان کودتا برای نیل به این هدف باید اخبار امضای فرامین توسط شاه (فرمان عزل مصدق و نصب زاهدی) را پخش می‌کردند. ایستگاه سیا در تهران پیامی برای آشوشیتدپرس در نیویورک فرستاد، با تأکید بر این که «گزارش‌هایی غیررسمی به این مضمون شایع است که رهبران عملیات به دو فرمان از سوی شاه، یکی برای عزل مصدق و دیگری برای انتصاب زاهدی به جای او مجهز بوده‌اند.» براساس همین سند، سیا و مأمورانش ترتیبی دادند تا فرمان‌ها در برخی روزنامه‌های تهران نیز منتشر شود.

این ابتکار تبلیغاتی با سرعت به بن‌بست رسید. بسیاری از مأموران ایرانی سیا در بازداشت بوده یا فراری بودند. عصر آن روز، عاملان سازمان، اطلاعیه‌ای را از سوی زاهدی تهیه کردند که امیدوار بود به طور علنی منتشر کنند. اما نتوانستند هیچ دستگاه چاپی را بیابند که تحت نظارت نیروهای وفادار به نخست‌وزیر نباشد.

در ۱۶ اوت زمانی که معلوم شد شاه به بغداد فرار کرده است،

چشم‌انداز احیای عملیات ضربه‌ای خورد که ظاهراً نابودکننده بود. مرکز فرماندهی سیا به تهران تلگراف زد و از سرپرست عملیات خواست که بلافاصله محل را ترک کنند. او (روزولت) موافق نبود و تأکید می‌کرد که هنوز در صورتی که شاه از رادیو بغداد سخنرانی کند و ژنرال زاهدی موضعی تهاجمی بگیرد، شانس اندکی باقی مانده است.

نخستین نشانه از امکان تغییر جو از گزارش‌هایی به دست آمد مبنی بر این که سربازان ایرانی تجمع گروه‌های توده‌ای یا کمونیست را برهم زده، آنها را کتک زده‌اند و وادار کرده‌اند تا به حمایت از شاه شعار دهند. تاریخچه محرمانه شرح می‌دهد: «این احساس در جو ایستگاه از سر گرفته شد که امکان موفقیت پروژه هنوز کاملاً از دست نرفته است.» در همین حال، دکتر مصدق که لقمه بزرگی را برداشته بود با انحلال پارلمان پس از کودتا، به دام سیا افتاد.

در صبح روز ۱۷ اوت (۲۶ مرداد) شاه عاقبت از بغداد اعلام کرد که او فرامین را امضا کرده است؛ هرچند که او در این کار آنقدر تأخیر کرده بود که طراحان عملیات نگران بودند مبدا بسیار دیر شده باشد. مصدق در این مقطع حساس دست از مراقبت برداشت. دولت که از عزیمت شاه و دستگیری چند افسر که در کودتا شرکت داشتند آرامش خیال یافته بود، سربازانی را که در اطراف شهر مستقر کرده بود، به این خیال که خطر رفع شده است بازخواند. آن شب سیا ترتیبی داد تا ژنرال زاهدی و سایر مأموران و افسران نظامی مهم ایرانی «در کف اتومبیل‌ها و داخل جیب‌های سر بسته» به طور قاچاقی وارد محوطه سفارت شوند تا «شورای جنگ» را تشکیل دهند.

آنها توافق کردند که ضد حمله را از ۱۹ اوت آغاز کنند و یک روحانی برجسته را از تهران به شهر مقدس قم بفرستند تا بکوشد که فراخوانی برای یک جنگ مقدس علیه کمونیسم ترتیب دهد. نیروهای مذهبی که آنها تلاش کردند تا مورد استفاده قرار دهند سال‌ها بعد آمریکا را «شیطان بزرگ» نامیدند.

افسران برجسته نظامی با استفاده از اوراق عبوری که توسط سیا جعل شده بود، به پادگان‌های نظامی رفتند تا فرماندهان را قانع کنند که به کودتا بپیوندند.

شاه بار دیگر سیا را مأیوس کرد. او که روز بعد بغداد را به مقصد رم ترک کرد، آشکارا به تبعید رفت. روزنامه‌های طرفدار دکتر مصدق گزارش دادند که سلسله پهلوی به زوال و پایان رسیده است و کمیته مرکزی حزب کمونیست (توده) کودتا را «توطئه انگلیسی - آمریکایی» توصیف کرد. تظاهرکنندگان مجسمه‌های سلطنتی را به زیر کشیدند؛ همانگونه که ۲۶ سال بعد در خلال انقلاب اسلامی انجام دادند.

ایستگاه سیا به مرکز فرماندهی تلگراف زد تا راهنمایی شود که آیا «طرح تی پی - آژاکس را ادامه دهد یا آن را کنار بگذارد.» در تاریخچه عملیات آمده است: «مرکز فرماندهی یک روز را که ویژگی بارز آن افسردگی و ناامیدی بود سپری کرد.» این سند اضافه می‌کند: «در شامگاه ۱۸ اوت پیامی به تهران ارسال شد که اعلام می‌داشت: عملیات تحت فشار قرار گرفته و شکست خورده است و همچنین اظهار می‌کرد: در فقدان توجیه‌های قوی، عملیات علیه مصدق باید متوقف شود.»

موفقیت غیرمنتظره - سیا و مسکو هر دو غافلگیر شدند

اما درست زمانی که آمریکایی‌ها آماده ترک ایران می‌شدند، فضای خیابان‌های تهران تغییر کرد.

در صبح ۱۹ اوت (۲۸ مرداد) چند روزنامه تهران اصل فرمان‌های شاه را چاپ کردند و کمی بعد جمعیت هوادار شاه با برنامه‌ریزی قبلی به خیابانها سرازیر شدند.

به‌نوشته تاریخچه محرمانه «آنها فقط نیازمند رهبری بودند» و مأموران ایرانی سیا به این نیاز پاسخ گفتند. یک روزنامه‌نگار که از مهمترین مأموران ایرانی سیا بود، بدون هیچ دستور مشخصی با هدایت یک جمعیت به‌سوی مجلس، آنان را برانگیخت تا دفاتر روزنامه‌ای را که به‌وزیر خارجه مصدق تعلق داشت آتش بزنند. یک مأمور ایرانی دیگر سیا، جمعیتی را به غارت دفاتر روزنامه‌های طرفدار حزب توده کشاند.

این سند تاریخی بیان می‌کند: «خبرهایی مبنی بر این که، اتفاقی واقعاً تکان‌دهنده رخ داده با سرعت فراوانی در سرتاسر شهر شیوع یافت.»

سیا کوشید تا با فرستادن پیامی مبنی بر این که برادران رشیدیان و دو مأمور مهم آمریکایی باید «نیروهای امنیتی را به‌جانب تظاهرکنندگان متمایل کنند» از موقعیت استفاده کند. اما حوادث اینک چنان به‌سرعت پیش می‌رفت که سیا قادر به کنترل ماجرا نبود. یک سرهنگ ارتش ایران که چند روز پیش در برنامه توطئه شرکت داشت ناگهان در مقابل مجلس با یک تانک حاضر شد، و همین حال اعضای گارد شاهنشاهی - که ناپدید شده بودند - نفربرها را توقیف



کرده و در شهر رانندگی می‌کردند.

براساس تاریخچه محرمانه «در ساعت ۱۰ و ۱۵ دقیقه صبح در تمام میادین اصلی شهر به‌اندازه یک کامیون از پرسنل ارتشی هوادار شاه حضور داشتند.»

از حوالی ظهر، چند افسر که در طرح توطئه شرکت داشتند و برخی که تغییر موضع داده بودند رهبری جمعیت را به‌دست گرفتند. طی یک ساعت تلگراف‌خانه مرکزی سقوط کرد و تلگرام‌هایی به‌شهرستان برای ترغیب به شورش‌های طرفدار شاه ارسال شد. ستاد مرکزی پلیس و وزارت خارجه نیز پس از یک تیراندازی کوتاه سقوط کردند.

رادیوی تهران همچنان، بزرگترین هدف باقی ماند. رادیو در حالی که سرنوشت دولت مشخص نبود، برنامه‌هایش را پخش می‌کرد. اما در اوایل عصر انبوهی از غیرنظامیان، افسران ارتشی و مأموران پلیس ایستگاه رادیو را اشغال کردند. صدای گویندگان طرفدار شاه روی آنتن رفت که موقعیت کودتا را اعلام کرده و فرامین سلطنتی را می‌خواندند.

مأموران سیا در سفارت به‌وجود آمده بودند و سرانجام در اولین ساعات بعدازظهر روزولت ژنرال زاهدی را از مخفی‌گاه بیرون آورد. یک افسر ارتشی، تانکی را یافت و او را به‌رادیو برد و از آنجا با مردم صحبت کرد.

دکتر مصدق و سایر مقامات دولت در حالی که افسران حامی ژنرال زاهدی، فرماندهی تمام واحدهای پادگان پایتخت را در دست گرفته بودند، طی بیست و چهار ساعت دستگیر شدند.

اتحاد شوروی کاملاً غافلگیر شد. رادیو مسکو حتی در زمانی که دولت مصدق در حال سقوط بود، گزارش «شکست ماجراجویی آمریکا در ایران» را پخش می‌کرد.

اما مرکز فرماندهی سیا هم به همان اندازه مسکو غافلگیر شد. سند تاریخی سیا می‌گوید زمانی که اخبار موفقیت کودتا رسید «با توجه به روحیه افسردگی که از روز پیش باقی مانده بود، به یک شوخی بد شبیه بود.»

واشنگتن که در طول روز (۲۸ مرداد) تنها دو تلگراف از ایستگاه خود دریافت کرده بود، بیشتر اطلاعاتش را از خبرگزاری‌ها به دست می‌آورد. براساس این سند روزولت بعداً توضیح داد که اگر به مرکز فرماندهی می‌گفت که چه اتفاقی در حال رخ دادن است «لندن و واشنگتن فکر می‌کردند که آنها دیوانه شده‌اند و دستور می‌دادند تا فوراً کار را متوقف کنند.»



قبل از این که به خاطرات ثریا از وقایع ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ پردازیم لازم است به نقش کلیدی برادران رشیدیان در این ماجرا، که در اسناد محرمانه سیا از آنها به عنوان «عوامل مورد اطمینان انگلیسیها» یاد شده است اشاره کنیم. «وود هاوس»<sup>۱</sup> طراح اصلی

---

۱. وود هاوس C.M. Wood house رئیس سازمان M.I6 یا انتلیجنس سرویس انگلیس در خاورمیانه از اوایل حکومت رزم‌آرا تا قطع روابط سیاسی بین ایران و انگلیس و تعطیل سفارت انگلیس در ایران، در تهران بوده و در تحریکات علیه مصدق به وسیله همین برادران رشیدیان نقش حساسی داشته است. وودهاوس پس از سقوط حکومت مصدق که طرح عملیاتی آن به وسیله او تنظیم شده بود، سه دوره از شهر آکسفورد به نمایندگی پارلمان انگلیس انتخاب شد و یک دوره هم به مقام وزارت رسید.

برنامه براندازی حکومت مصدق و عضو ارشد انتلیجنس سرویس انگلیس که برای نخستین بار در سال ۱۹۸۲، یعنی پنج سال پس از سقوط شاه اسرار کودتای مرداد ۱۳۳۲ را در کتابی زیر عنوان «طرح چکمه» فاش کرد مکرر بر نقش برادران رشیدیان در اجرای این نقشه تأکید کرده و نویسنده دیگر انگلیسی «بریان لاپینگ»<sup>۱</sup> هم در کتاب معروف «پایان امپراطوری» به نقل از طراحان اصلی کودتا در سازمان جاسوسی انگلیس می نویسد «بخش اعظم طرح عملیاتی براندازی حکومت مصدق به وسیله سه برادر به نام های سیف الله و قدرت الله و اسدالله رشیدیان که عوامل مطمئن و سرسپرده انگلیس در ایران بودند انجام گرفت. یک چمدان پول انگلیسی که بالغ بر یک میلیون و نیم لیره استرلینگ بود برای هزینه های پیش بینی شده از قبیل تطمیع نمایندگان مجلس و چرب کردن سبیل رهبران گروه ها و کسانی که می توانستند جمعیتی را به خیابانها بکشانند در اختیار آنها قرار گرفت...»<sup>۲</sup>

«وودهاوس» نویسنده کتاب «طرح چکمه» به نکته جالبی در چگونگی پرداخت پول به برادران رشیدیان اشاره کرده و می نویسد: مسئولیت من در قبال برادران (منظور سیف الله و اسدالله رشیدیان است) این بود که پول مورد احتیاج آنها را برای فعالیت هایشان تأمین نمایم. این کار را با خرید ریال در بازار آزاد و تحویل آن به زینر (مأمور دیگر انگلیسی) که او هم آن را در اختیار برادران می گذاشت انجام می دادم. یک شب زینر مریض بود و از من خواش کرد که به جای او

1. Brian Lapping

۲. کتاب «پایان امپراطوری» صفحات ۵۲ و ۵۳

رابط ایرانی را ملاقات کرده و پول را به او بدهم. محل ملاقات منطقه‌ای در خارج تهران بود. وقتی رابط ایرانی آمد من بسیار متعجب شدم، زیرا او همان کسی بود که روز قبل ریال را از او خریده بودم<sup>۱</sup> یعنی در واقع برادران رشیدیان خود تبدیل‌کننده لیره انگلیسی به ریال در بازار آزاد تهران بودند و در این کار هم سوءاستفاده می‌کردند!

پس از ورود «کرمیت روزولت» مجری آمریکائی طرح کودتا به ایران هم، برادران رشیدیان موجبات ملاقات او را با شاه فراهم می‌آوردند. خود او در کتابش زیرعنوان «کودتا در کودتا» به نقش برادران رشیدیان در این ماجرا اشاره کرده و می‌نویسد: «مهمترین و حساسترین قسمت برنامه ملاقات با شاه و وادار ساختن او به امضای فرمان عزل دکتر مصدق و انتصاب سرلشگر زاهدی به مقام نخست‌وزیری بود. برای انجام این ملاقات که می‌بایست کاملاً محرمانه انجام شود با برادران رشیدیان که قبلاً به وسیله دوستان انگلیسی ما معرفی شده بودند تماس گرفتم. آنها گفتند که این کار خیلی مشکل نیست... پسر خندان (منظور اسدالله رشیدیان است) که با شاه روابط نزدیکترین داشت موجبات این ملاقات را فراهم آورد و برای این که شاه را از اهمیت قضیه آگاه کند به او گفته بود که یک آمریکائی از طرف آیزنهاور رئیس جمهوری آمریکا و چرچیل نخست وزیر انگلستان تقاضای شرفیابی سری دارد...»

یکی از کسانی که کاملاً در متن این ماجرا و چگونگی ملاقات محرمانه و بسیار مهم کیم روزولت با شاه قرار داشته آقای پرویز اعتصامی است، که از محارم برادران رشیدیان بوده و اکنون مقیم لندن

است. پرویز اعتصامی در شرح این ماجرا ادعای کیم روزولت را دربارهٔ این که ملاقات او با شاه در کاخ سعدآباد صورت گرفته است رد کرده و می‌نویسد:

«روزولت کتاب خود را با لاف و گراف فراوان و خودستائی زیاد نوشته است. غالب مطالب او آشکارا تحریف حقیقت است و بیشتر بنا بر خصلت چنین آدمهائی در راه گمراه کردن خوانندگان معماسازی می‌کند. حقیقت این است که روزولت در آن روزها هرگز با شاه در کاخ سعدآباد ملاقات نکرده است، چه در آن شرایط حساس نه شاه ترسو حاضر می‌شد با روزولت در کاخ ملاقات کند و نه خود روزولت با مأموریت خطیری که به عهده داشت جرأت می‌کرد چنین بی‌احتیاطی خطرانگیزی را بپذیرد. به علاوه شاه در برابر آن همه چشمان باز حداقل سربازان و افسران که بعداً آشکار شد بعضی از آنها از اعضاء سازمان نظامی حزب توده هستند، چگونه می‌توانست خود را در داخل اتومبیل آن هم جلو پلکان کاخ مخفی کند و یک مذاکره حساس و تقریباً طولانی را با روزولت انجام دهد؟ اینها سراپا افسانه‌سازی‌ها و دروغ‌پردازیهای روزولت است. حقیقت چیز دیگری است. بعد از انقلاب اسلامی روزی در لندن به اسدالله رشیدیان گفتم (البته کتاب روزولت هنوز انتشار نیافته بود.) این کودتای ۲۸ مرداد مثل اینکه بیش از صد نفر پدر و مادر و طراح و مجری ایرانی و خارجی داشته است. به فوریت گفت همه‌اش خودم بودم. شاه آنقدر می‌ترسید که گاهی من خنده‌ام می‌گرفت. من ناچار بودم ترتیب ملاقات او را با روزولت بدهم (روزولت در این زمان زنده بود و با همین اسدالله رشیدیان شرکت عظیمی داشتند که مقادیر معتنابهی اسلحه در زمان شاه معامله کرده بودند و سر و صدای کمیسیون‌های سنگینی که گرفته بودند در کنگرهٔ آمریکا هم پیچیده بود و تحقیقاتی در

جریان بود.) به شاه پیام دادم که ملاقات بسیار سری با یک رابط خارجی که شما او را می شناسید لازم است انجام گیرد، بنابراین در ساعت نه و نیم شب در اواسط جاده نیاوران منتظر خواهیم بود و من چراغهای کوچک اتومبیل را روشن نگاه می دارم. (لازم به یادآوری است که در آن زمان خیابان فعلی پاسداران که به جاده نیاوران معروف بود به این شکل نبود. جاده باریکی بود که در دو طرف خاکریز داشت. ساختمان هایی هم وجود نداشت و به نیاوران وصل می شد.) شاه با اتومبیل که خودش می راند رسید و در گوشه دیگر جاده کمی دورتر پارک کرد و به سرعت خودش را داخل اتومبیل من انداخت و با روزولت رو به رو شد. چند دقیقه ای نگذشته بود که یک اتومبیل که با نور بالا حرکت می کرد از روبه رو ظاهر شد. شاه آنقدر ترسید که خودش را از اتومبیل به پایین خاکریز انداخت و من برای اینکه بیشتر نترسد پتو را رویش انداختم و گفتم «اعلی حضرت نگران نباشید خطری به وجود نخواهد آمد.»

چند سال بعد از مرگ اسدالله رشیدیان بریان لاپینگ که هم از آرشیوهای محرمانه انگلیس استفاده کرده بود و هم با دست اندرکاران انگلیسی کودتا مصاحبه به عمل آورده بود در کتاب «سقوط امپراطوری» نوشت:

«و در این حال برادران رشیدیان ترتیب ملاقات های شبانه ای را در اتومبیل دادند که در جریان آنها روزولت تقریباً موافقت شاه را به اجرای نقشه جلب کرد.»<sup>۱</sup>

به این ترتیب به نظر نویسنده ادعای اسدالله رشیدیان کاملاً صحیح بوده است. هم زمان با این گفتگوها داربیشتر مأمور سازمان جاسوسی انگلیس (M.I.6) که روزولت او را در کتاب خود با نام مستعار «گوردون»

۱. نقل از کتاب «سقوط امپراطوری» صفحه ۶۱.

معرفی می‌کند در اروپا اشرف پهلوی را ملاقات می‌نماید و از او می‌خواهد که پیام دولتین انگلیس و آمریکا را به برادرش برساند که روزولت مأمور تام‌الاختیار انگلیس و آمریکا است و شاه باید به توصیه‌های او کاملاً عمل کند. اشرف برای رساندن این پیام به تهران می‌آید که همان زمان با اعتراض شدید مرحوم دکتر محمد مصدق روبه‌رو می‌شود و بیست و چهار ساعت بعد ناگزیر به ترک تهران می‌شود اما پیام را به برادرش می‌رساند. (داربیش زبانی فارسی را به راحتی صحبت می‌کرد و یکی از پسرانش در مشهد به دنیا آمده بود. پس از کودتای مرداد سال ۱۳۳۲ برای سالهای طولانی در تهران و در سفارت انگلیس مجدداً به کار اشتغال داشت و در تصادفی در جاده چالوس زن خود را از دست داد و گفته شد که بلافاصله با منشی خود ازدواج کرد و کسانی که این ماجرا را شنیدند باور نداشتند که در اتومبیل ناگهان باز شده باشد و زن او به اعماق دره سقوط کرده باشد.) ولی شاه باز هم تضمین و اطمینان بیشتر می‌خواهد.

اسدالله رشیدیان به من گفت شاه اصرار داشت که بهتر است آقای آیزنهاور و آقای چرچیل ولو به‌طور رمز از تصمیم مشترک خودشان مرا مطلع کنند. روی این اصل ناچار شدیم که از طریق فرستنده‌های خودمان از قبرس بخواهیم که این خواسته شاه هم عمل شود. جمله رمز را هم خود شاه تعیین کرد. در تأیید ادعای اسدالله رشیدیان بریان لاپینگ می‌نویسد:

«ولی هنوز کار تمام نشده بود. پخش دو عبارت رمز در لابه‌لای برنامه‌های رادیویی، ایراد نطقی توسط پرزیدنت آیزنهاور و برنامه مخصوص در بخش فارسی بی.بی.سی. علامت قطعی این معنا بود که دولتین آمریکا و انگلیس به‌طور جدی از نقشه مورد نظر حمایت

می‌کنند.»<sup>۱</sup>

حال همه مقدمات آماده شده بود و برای حفظ صورت ظاهر باید فرمانهای عزل مرحوم دکتر محمد مصدق و نصب سرلشگر فضل‌الله زاهدی به نخست‌وزیری صادر شود. شاه برای امضاء فرمانها از روزولت چاره‌جویی می‌کند که بعد از امضاء به کدام نقطه ایران برود و اضافه می‌کند: «فکر می‌کنم باید به شیراز بروم. آنجا به اندازه کافی از تهران دور هست ولی در عین حال قابل دسترسی هم می‌باشد و در ضمن برای من حالت یک مانور دارد. شما چه عقیده دارید؟»<sup>۲</sup>

بالاخره شاه پس از تردیدهای زیاد تصمیم می‌گیرد و می‌گوید: «... موقعی که فرمان خلع مصدق و انتخاب زاهدی را امضاء کردم به سواحل خزر پرواز خواهم کرد. اگر از بدشانسی همه چیز مرتب پیش نرفت من و ملکه... مستقیماً به بغداد پرواز خواهیم کرد.»<sup>۳</sup>

قرار بوده است فرمان‌های عزل و نصب در ۱۲ و ۱۳ مرداد آماده شود که برای امضاء شاه بفرستند که فوراً امضاء کند و برگرداند. ولی فرمانها به موقع نمی‌رسد. روز قبل از امضاء شاه هراس زده به شمال می‌رود. ناگزیر نصیری را به شمال می‌فرستند و بالاخره فرمانها در ۲۱ مرداد امضاء شده به دست روزولت می‌رسد.

باید به این حقیقت کاملاً توجه شود که به فرمانده گارد سلطنتی یعنی سرهنگ نعمت‌الله نصیری (ارتشبد بعدی) بنابر درخواست اسدالله رشیدیان و روزولت از طرف شاه فرمان و دستور داده می‌شود که برای اجرای هر مأموریتی در اختیار کودتاچیان باشد. اسدالله رشیدیان

۱. همان مأخذ صفحه ۶۱.

۲. از کتاب «کودتا در کودتا» صفحه ۱۷۲.

۳. همان مأخذ صفحه ۱۷۳.



گفت: «شاه در حضور خودم به نصیری گفت هرچه می‌گویند شما مأموریت دارید انجام دهید.» رشیدیان اضافه کرد: «برای اغفال و به دام انداختن مصدق هیچ کس مناسب‌تر از فرمانده گارد سلطنتی نبود.»

برای آن دسته از ارتشیان که به دار و دسته رشیدیان‌ها وابسته بودند مأموریت‌های گوناگون تعیین شده بود که باید در ساعت معینی که نیمه‌شب ۲۵ مرداد سال ۳۲ بود آغاز و به سرعت انجام می‌گرفت. این وظایف علاوه بر مأموریت خاص نصیری، توقیف وزیران سرشناس، اشغال ستاد ارتش، اشغال رادیو و در مراحل بعدی و ساعات اولیه روز در صورت موفقیت در قدم‌های اول اشغال مراکز دیگر بود. برای عکس‌العمل‌های مردمی نیز تدابیر دیگری در طرح بود که می‌بایست به وسیله گروه ضربت که سهم عمده آن را چاقوکشان و اراذل داشتند انجام می‌شد. رشیدیان برای من مسئله بسیار مهمی را فاش کرد و آن اینکه اصولاً سه یا چهار برنامه برای کودتا در طرح بود که اگر یکی موفق نمی‌شد قرار بود دیگری و به‌طور مرتب و منظم و از پس یکدیگر اجرا شود که یکی از آنها شورش عشایر و بعضی واحدهای نظامی در شهرستانها و به هم ریختن مملکت بود. اسدالله رشیدیان با لحن تحقیرآمیزی از مرحوم مصدق یاد کرد و گفت: «با توجه به روحیه و ضعف او ما مطمئن بودیم که کارمان با سازماندهی که داده شده بود با مشکل اساسی برخورد نمی‌کرد.» وقتی از او پرسیدم: «از مقاومت حزب توده نمی‌ترسیدید؟» لبخندی رندانه زد و گفت: «آنها که با کارهایشان خیلی به ما کمک کردند.» او مطلب بسیار مهم دیگری را نیز عنوان کرد و گفت: «قسمت اعظم طرح کودتا به وسیله سیفی تهیه شده بود.»

او برادرش سیف‌الله رشیدیان را می‌گفت که چند سال قبل از این مکالمه فوت کرده بود. گرچه پس از فوت هر سه برادر رشیدیان

وودهاوس مدعی است که طرح کودتا را او تهیه کرده و بعد با تغییراتی به تصویب آمریکایی‌ها رسانده و به وسیلهٔ روزولت آمریکایی فرماندهی و اجرا شده است اما من دو دلیل برای صحت ادعای اسدالله رشیدیان دارم. نخست اینکه سیف‌الله رشیدیان را از نزدیک و در مدت طولانی به خوبی شناخته بودم و از استعدادها و توانایی‌های او آگاهی داشتم. سواد کلاسیک را در حدّ ششم ابتدایی داشت اما بسیار علاقمند به کتاب و موسیقی بود. پیانو را به نیکویی می‌نواخت و به زبان انگلیسی هم بر اثر تمرین تسلّط یافته بود. علاوه بر این من در زندگی خود کسی را مانند سیف‌الله رشیدیان ماهر و توانا در نقشه‌ریزی و طرّاحی برنامه‌های ویرانگر ندیده‌ام. او حتی قادر بود برادر خود را با یک نقشهٔ دقیق و ماهرانه به دشمن فرزندش بدل کند. چنین آدمی نمی‌توانسته است فقط تماشاچی باشد، بویژه که سازمان‌دهی ارتشیان، بازاریان و اراذل و آو‌باش در تخصّص اسدالله رشیدیان بود و سیف‌الله اساساً در این کارها و تماس‌ها هیچگونه استعدادی نداشت و یا استعداد کمی داشت. دلیل دوم اینکه وودهاوس نمی‌توانسته است بدون یاری و مدد فکری افرادی نظیر سیف‌الله رشیدیان طرحی تا آن حد پیچیده را که بسیاری روابط دقیق سیاسی و اجتماعی ایران را دربر می‌گرفت تنظیم نماید. اینگونه طرّاحی‌ها را من از سیف‌الله رشیدیان بعید نمی‌دانم ضمن آنکه نقش قاطع و تعیین‌کننده وودهاوس را نیز انکار نمی‌کنم. به نظر من کار مشترکی بوده است. در مورد ادعای دیگر اسدالله رشیدیان که نصیری بنابر فرمان شاه در اختیارش قرار گرفت نمی‌توانم شبهه کنم چرا که همه می‌دانند که حامل فرمان عزل مرحوم مصدق همین فرمانده گارد سلطنتی یعنی سرهنگ نعمت‌الله نصیری بوده است. در این نکته نیز تردید نیست که نصیری فقط از شاه فرمان می‌گرفته است. شاه هم که در

شمال بوده است. بنابراین ساعت حرکت نصیری، در روز معین و در غیاب شاه با آن وضع باید برطبق فرمان کودتاجیان بوده باشد که در تهران رهبری کودتا را برعهده داشته‌اند. بنابراین وصل نصیری به کودتاجیان بنابر فرمان شاه مطابق ادعای اسدالله رشیدیان کاملاً درست و مطابق با واقع است و اصولاً همان زمان که شاه خاضعانه بر تمام خواست‌های کودتاجیان بیگانه در صدور فرمان عزل نخست وزیر قانونی گردن می‌نهد و فقط در جستجوی پناهگاهی است که در صورت عدم توفیق فرار کند همه مسئولیت‌های ناشی از کودتا را که متوجه شاه مملکت می‌شد پذیرفته است و دیگر وصل نصیری به کودتاجیان برای او اهمیتی نداشته است. البته بعدها اسدالله رشیدیان و نعمت‌الله نصیری دشمنان آشتی‌ناپذیر و کینه‌جویی شدند که بحث درباره دلایل آن مربوط به این نوشتار نیست.

در مورد طرح‌های دیگری که داشته‌اند باز هم به نظر نویسنده ادعای اسدالله رشیدیان درست بوده است چرا که پس از شکست موج اول کودتا در ۲۵ مرداد بلافاصله طرح بعدی به اجرا گذارده شد. در مورد مراحل دیگر باز هم ادعای اسدالله رشیدیان مقرون به صحت به نظر می‌رسد چرا که وودهاوس در کتاب خود اعتراف می‌کند برای تجهیز عشایر و ریختن و هجوم آنها به شهرستانهای مهم و ایجاد بلوا و آشوب حتی اسلحه از حبانیه وارد کرده و در تپه‌های اطراف تهران در زیر خاک پنهان کرده بودند.<sup>۱</sup>

\* \* \*

ثریا در خاطرات خود از نقشی که در کودتای مرداد ۱۳۳۲ بازی

کرده است، با نوعی غرور و افتخار یاد می‌کند. در صفحات قبل قسمتی از خاطرات او را که مدعی است اولین بار فکر کودتا علیه حکومت مصدق را خود او عنوان کرده است. نقل کردیم. ثریا در بخش دیگری از کتاب خاطراتش به نخستین ملاقات با سرلشگر زاهدی، پیش از صدور فرمان نخست‌وزیری او اشاره کرده و می‌نویسد:

«روز سوم اوت سال ۱۹۵۳ (۱۲ مرداد ۱۳۳۲) ژنرال فضل‌الله زاهدی در دفتر شاه است. من هم با وجود جوانی و بی‌تجربگی در کار سیاست در این ملاقات سرنوشت ساز حضور دارم. زاهدی پس از ادای احترام به شاه، به من می‌نگرد و نگاهش در من نفوذ می‌کند. بعدها می‌شنوم که او مردی زنباره است و در عمر پرماجرایی خود زنان بسیاری را فریفته است. زاهدی آمادگی خود را برای اقدام علیه مصدق اعلام می‌کند. اما شاه هنوز مردد است. همین امروز صبح چند تن از اطرافیان ترسو و محافظه‌کارش او را از هرگونه اقدام حادی علیه مصدق برحذر داشته‌اند. در دربار ایران، من شاید تنها کسی باشم که او را به قاطعیت در برابر مصدق تشویق می‌کنم. شب گذشته در حالی که سیگار پشت سیگار دود می‌کرد مضطربانه از من می‌پرسید:

- ثریا آیا واقعاً باید فرمان برکناری مصدق را اضافه کنم؟ فکر می‌کنی این کار به همین آسانی انجام شود؟

با شور و هیجان جوانیم بر سر او فریاد می‌زنم:  
- برای شما متأسفم، باید بر ضعف و افسردگی خود غلبه کنید. تصمیم بگیرید. ادامه حکومت مصدق این کشور را به دامان روسها خواهد انداخت...

وقتی زاهدی از او می‌پرسد: اعلیحضرت کی باید شروع به کار کنیم؟...

شاه در چشمان من خیره می‌شود. نگاه محکم و مصمم من، حرفهای شب گذشته را به یادش می‌آورد.. نگاهش را از من بر می‌دارد و به زاهدی می‌دوزد و می‌گوید:

- تا ده روز دیگر فرمان نخست‌وزیری شما به دستتان خواهد رسید. شما برای مقدمات این کار فرصت کافی دارید..»

در فاصله روزهای ۱۲ تا ۲۲ مرداد ۱۳۳۲ که شاه سرانجام فرمان عزل مصدق و نخست‌وزیری زاهدی را امضا می‌کند، او همچنان پریشان و مردد است. «ژرار دو ویلیه» نویسنده فرانسوی درباره این روزهای بحرانی از زبان نزدیکان شاه چنین می‌نویسد:

«شاه در نهایت پریشانی و افسردگی است. او بدون داروهای خواب‌آور قوی نمی‌تواند بخوابد. تارهای سفید مو بر سر او نمودار می‌شوند. اشتهای او به غذا هم کم شده است. روزی شصت سیگار دود می‌کند، دستهایش می‌لرزد و دائماً در حال قدم زدن و فکر کردن است. به نزدیک‌ترین اطرافیانش هم اعتماد ندارد. چند روز پیش از این که فرمان عزل مصدق را صادر کند، یکی از مشاورانش به او می‌گوید: «علی‌حضرت خودتان اعلام جمهوری بکنید و در انتخابات ریاست جمهوری خودتان داوطلب این مقام بشوید. حتماً موفق خواهید شد!» شاه از این پیشنهاد تعجب می‌کند، و مشاور او که بعدها از چشم شاه افتاد می‌گوید: «پدرتان هم قبل از این شاه بشود می‌خواست رئیس جمهور بشود!»

«ژرار دو ویلیه» در دنباله این مطلب می‌نویسد:

«حتی ثریا هم که دوست داشت مقام خود را به عنوان ملکه ایران حفظ کند و شاه را به قاطعیت و شدت عمل ترغیب می‌کرد، سرانجام

خسته شد و شاه را به حال خود گذاشت!<sup>۱</sup>

شاه که از عواقب صدور فرمان عزل مصدق نگران بود و در این مورد درست‌تر از کسانی که تصور می‌کردند این کار به آسانی و بدون خطر امکان‌پذیر خواهد بود، فکر می‌کرد، بعد از آن که تحت فشار آمریکاییها به امضای فرامین عزل مصدق و انتصاب زاهدی به مقام نخست‌وزیری رضایت داد عازم شمال شد و برای این که در دسترس نباشد به ویلای خود در کلاردشت رفت. او نافرمانی مصدق را هم به درستی پیش‌بینی کرده و وسیله فرار از ایران را نیز پیشاپیش فراهم نموده بود: یک هواپیمای دو موتوره بیچکرافت Beachcraft پراز بنزین در فرودگاه رامسر آماده پرواز بود و خلبان مورد اعتماد شاه سرگرد خاتم (ارتشبد آینده و فرمانده نیروی هوایی) آمادگی خود را برای هدایت این هواپیما تا بغداد در صورت احساس خطر اعلام کرده بود. ثریا درباره روزهای دلهره و نگرانی در کلاردشت و فرار از ایران چنین می‌نویسد:

«ما به منطقه کلاردشت نزدیک رامسر پرواز کردیم. مسافرت ما ظاهراً طبیعی و برای فرار از گرمای طاقت‌فرسای تهران بود. چند تن از دوستان نزدیک ما هم در کلاردشت به ما پیوستند، ولی هیچ کدام از آنها از صدور فرمان برکناری مصدق و انتصاب سرلشگر زاهدی به جانشینی وی اطلاع نداشتند. اخبار تهران و سایر پیامها و گزارش‌ها را از طریق فرستنده‌ای که در کاخ سعدآباد نصب شده بود دریافت می‌کردیم. از طریق همین فرستنده مطلع شدیم که مصدق کار رفراندوم برای انحلال مجلس را به انجام رسانده و مدعی شده است که بیش از ۹۹ درصد آراء مردم

رابه دست آورده است. فرمان انحلال مجلس می‌بایست به امضای شاه برسد، ولی شاه به جای امضای فرمان انحلال مجلس که به منزله تأیید مصدق و پذیرفتن پشتیبانی ۹۹ درصد مردم از وی بود سرانجام فرامین عزل مصدق و نخست‌وزیری زاهدی را امضا کرد و به وسیله سرهنگ نصیری فرمانده گارد سلطنتی به تهران فرستاد.

در شب سرنوشت‌سازی که می‌بایست فرمان برکناری مصدق و نخست‌وزیری زاهدی به هر دو آنها ابلاغ شود و ما بیصبرانه منتظر خبرهای تهران بودیم. فرستنده سعدآباد از کار افتاد. شاه مضطرب و نگران در طول و عرض اطاق قدم می‌زد و من که کمتر از او نگران نبودم در روی مبل نشسته و ساکت بودم. نمی‌دانم چه ساعتی به خواب رفته بودم. که ساعت چهار صبح شاه مرا از خواب بیدار کرد و در حالی که صدایش از وحشت و اضطراب می‌لرزید گفت:

- ثریا همانطور که پیش‌بینی کرده بودم کار خراب شد. مصدق از فرمان برکناری خود اطاعت نکرده و زاهدی هم به جای این که دست به کاری بزند مخفی شده است. هرچه زودتر باید از این جا فرار کنیم! با آشفته‌گی پرسیدم: کی باید فرار کنیم؟..

- باید خودمان را به رامسر برسانیم و از آنجا به بغداد پرواز کنیم.. حتی یک ثانیه را هم نباید از دست بدهیم!

من کاملاً غافلگیر شده بودم. انتظار چنین وضعی را نداشتم. ما حتی چمدانها و لباس‌هایمان را هم به کلاردشت نیاورده بودیم. با عجله مقداری از لوازمی را که داشتیم در یک چمدان کوچک جا کردم و در تاریک روشن صبح از پله‌های هواپیمای کوچکی که با آن به کلاردشت آمده بودیم بالا رفتیم.

آن لحظات دلهره و اضطراب را که غم‌انگیزترین اوقات زندگی من

است هرگز فراموش نمی‌کنم. به نظر می‌رسید که همه چیز از دست رفته و تنها چیزی که در آن لحظات برای ما اهمیت داشت حفظ جانمان بود. فراموش کرده بودم که هواپیمای دیگری در فرودگاه رامسر در انتظار ماست. از محمدرضا پرسیدم:

.. مگر نمی‌توانیم با این هواپیمای کوچک به بغداد پرواز کنیم؟!...  
 شاه گفت: نه با این هواپیما نمی‌توانیم زیاد از این جا دور بشویم. باید با هواپیمای قوی‌تری که در فرودگاه رامسر آماده پرواز است به بغداد برویم....

گفتم: البته اگر هنوز آنجا باشد!

شاه گفت: بلی... اگر هنوز آنجا باشد!

خوشبختانه هواپیما هنوز در فرودگاه رامسر بود. البته هنوز اطمینان نداشتیم که خلبان مورد اعتماد ما، سرگرد خاتم به‌وعده خود برای بردن ما به بغداد وفا کند، چون با وضعی که پیش آمده بود او هم آینده نامعلومی در پیش داشت. ولی او هم به‌وعده وفا کرد و بدون چون و چرا پشت فرمان هواپیما نشست و به‌سوی بغداد به پرواز درآمد.

غیر از شاه و من و خاتم، نفر چهارمی هم در این سفر همراه ماست و او «آتابای» آجودان مخصوص شاه و میرشکار سلطنتی است. در طول راه حرف زیادی بین ما رد و بدل نمی‌شود. یک بار که می‌خواهم به محمدرضا دل‌داری بدهم می‌گویم: «من هیچ نگران نیستم، ما به‌زودی باز خواهیم گشت!» و شاه با لبخندی افسرده به من نگاه می‌کند و با زبان نگاه به من می‌گوید: ثریا، خودت هم به‌آنچه می‌گوئی باور نداری!

نزدیک ظهر به فرودگاه بغداد می‌رسیم. در مقابل ما باند فرودگاه به‌خوبی دیده می‌شود، و اندکی دورتر مناره‌های مساجد بغداد...

نزدیک شدن یک هواپیمای ناشناس بدون برنامه و اطلاع قبلی



مقامات و مأموران فرودگاه را وحشت زده کرد. زیرا در آن ساعت مقامات فرودگاه انتظار فرود آمدن هواپیمای ملک فیصل پادشاه عراق را داشتند، که برای بازدید یک مرکز نظامی به نزدیکی بغداد رفته بود. از برج کنترل فرودگاه از ما خواستند هویت و مشخصاتتان را اعلام کنید...

شاه در اعلام هویت و مبدأ پروازمان مردد بود: هیچ کس نباید بداند که ما از ایران فرار کرده ایم. هیچ کس نباید بداند که ما شاه و ملکه فراری ایران هستیم!

از برج کنترل فرودگاه، این بار با لحن خشن و آمرانه ای از ما می خواهند فوراً هویتمان را اعلام کنیم.

شاه بالاخره بر اعصاب خود مسلط می شود و پاسخ می دهد: یک هواپیمای توریستی است... موتور هواپیما خراب شده است. اجازه فرود اضطراری می خواهیم.

اجازه فرود می دهند. ولی به محض فرود مأموران مسلح فرودگاه ما را احاطه می کنند و از خلبان هواپیما می خواهند فوراً باند را خالی کند و در گوشه دور دستی از فرودگاه توقف نماید. رئیس مأموران امنیتی فرودگاه می گوید: هواپیمای اعلیحضرت ملک فیصل تا چند دقیقه دیگر به زمین خواهد نشست، باند فرودگاه باید فوراً خالی شود!

شاه ورقی از دفتر یادداشت خودکنده و چند سطر روی آن می نویسد و از مأمور امنیتی فرودگاه می خواهد به محض فرود آمدن هواپیمای ملک فیصل این یادداشت را به دست او برسانند. یادداشت به زبان انگلیسی است. مأمور امنیتی چیزی از آن نمی فهمد و ما را به یک پاسگاه چوبی در گوشه ای از فرودگاه هدایت می کند و می گوید در همین جا منتظر بمانیم.

چند دقیقه بعد هواپیمائی در آسمان فرودگاه ظاهر می‌شود. ما در زیر سایبانی در برابر کلبهٔ چوبی شاهد فرود آمدن هواپیمای پادشاه جوان عراق هستیم. پادشاه پس از انجام تشریفات سوار اتومبیل سلطنتی می‌شود و فرودگاه را ترک می‌کند. ظاهراً مقامات فرودگاه یادداشت را به دست او نرسانده‌اند و ملک فیصل نمی‌داند که در گوشه‌ای از فرودگاه شاه و ملکهٔ ایران منتظرند تا از وی تقاضای پناهندگی بکنند! گرما خفه کننده است. دماسنج در سایه بیش از چهل درجهٔ سانتیگراد را نشان می‌دهد. پیراهنم به تنم چسبیده و عرق از سر و روی محمدرضا جاری است. سرانجام پس از نیم ساعت انتظار رئیس فرودگاه به سراغ ما می‌آید. او یادداشت شاه را خوانده و برای اطمینان از هویت ما به پاسگاه آمده است. او عکس شاه را دیده و ما را می‌شناسد. بیدرنگ ما را به دفتر فرودگاه هدایت می‌کند و مراتب را به قصر سلطنتی اطلاع می‌دهد.

ساعتی بعد خلیل کتا وزیر خارجهٔ عراق با دو اتومبیل سلطنتی به فرودگاه می‌آید و پس از ادای احترام ما را به یکی از کاخهای سلطنتی عراق هدایت می‌کند. ملک فیصل از ما دعوت کرده است که پس از استراحت ساعت پنج بعد از ظهر برای صرف چای به کاخ محل اقامت او برویم. من جز یک پیراهن کتانی که هنگام فرار از کلاردشت پوشیده‌ام و بر اثر گرما و عرق چروکیده شده است لباسی ندارم. از وزیر خارجهٔ عراق می‌پرسم: آیا می‌توانم با این سر و وضع نزد اعلیحضرت پادشاه عراق بیایم. وزیر خارجهٔ عراق پاسخ گزنده‌ای می‌دهد:

- بلی، هیچ اشکالی ندارد. اعلیحضرت ملک فیصل می‌دانند که شما از نمایش لباسهای آخرین مد نمی‌آیید!  
از پاسخ او خونم به جوش می‌آید. او با زبان بی‌زبانی می‌خواهد به من

بگویند که دیگر کسی نیستم!

\*\*\*

پادشاه جوان عراق که تاج و تخت خود را مدیون امپراتوری بریتانیاست، پیش از این که شاه و ثریا را به حضور بپذیرد از لندن کسب تکلیف می‌کند که با این مهمانان ناخوانده چه بکند. لندن که هنوز امید خود را به سرنگونی حکومت مصدق از دست نداده و حضور شاه فراری را در بغداد برای انجام مقصود مفید تشخیص می‌دهد از ملک فیصل می‌خواهد که ترتیب پذیرایی از شاه و ملکه ایران را در بغداد بدهد و تا وقتی که لندن مصلحت می‌داند آنها را در عراق نگاه دارد.

ثریا در خاطراتش به استقبال گرم و احترام‌آمیز پادشاه جوان عراق اشاره می‌کند و می‌نویسد: او با کمال محبت و احترام به ما گفت که تا هر وقت بخواهیم می‌توانیم در بغداد بمانیم و در این مدت مهمان او خواهیم بود. ولی شاه گفت که می‌خواهد به اروپا برود و تنها تقاضائی که از اعلیحضرت پادشاه عراق دارد این است که هرچه زودتر وسیله پرواز ما را به رُم فراهم نمایند. علت اصرار شاه برای خروج از عراق این است که سفیر ایران در عراق از سرسپردگان مصدق است و ممکن است در مدت اقامت ما در بغداد توطئه‌ای علیه ما ترتیب بدهد.

ملک فیصل اصرار زیادی نکرد، شاید هم در ته دل از این بیمناک بود که ماندن شاه در بغداد با وضعی که در تهران به وجود آمده بود، مشکلاتی برای خود او به بار بیاورد. صبح روز بعد - سه شنبه ۱۸ اوت (۲۶ مرداد ۱۳۳۲) - شاه و ثریا به اتفاق خاتم و آتابای؛ با یک هواپیمای انگلیسی به سوی رُم پرواز کردند.

داستان شکست طرح سرنگونی حکومت مصدق و فرار شاه و همسرش از ایران در تمام دنیا پیچیده و خبر اول مطبوعات و رادیوهای بین‌المللی بود. در فرودگاه رُم سیل خبرنگاران و عکاسان و فیلمبرداران شاه و ثریا را احاطه کردند. شاه در برابر سماجت خبرنگاران فقط گفت: من طبق قانون اساسی ایران و اختیارات خود در مقام سلطنت، مصدق را از نخست وزیری برکنار کرده‌ام و ادامه حکومت او بر ایران غیرقانونی است.

از سفارت ایران هیچ کس به استقبال شاه و ثریا نیامده بود و شاه هم ظاهراً انتظار دیدن کسی را نداشت، ولی ناگهان از میان انبوه خبرنگاران و عکاسان مطبوعات یک ایرانی خود را به شاه رساند و گفت: من حسین صادق هستم و در هتل اکسلسیور اطاقی برای شما رزرو کرده‌ام. حسین صادق پسر مستشارالدوله صادق نماینده تبریز در مجلس شورای ملی در اوایل مشروطیت و رئیس مجلس مؤسسانی بود که رضاشاه را به سلطنت برگزید. حسین صادق در آن تاریخ رایزن سفارت ایران در رُم بود. ولی گفت از طرف سفارت مأموریتی ندارد و شخصاً به استقبال شاه آمده است.<sup>۱</sup>

وفاداری این عضو سفارت ایران در رُم، که در صورت دوام حکومت مصدق به برکناری او منجر می‌شد، شاه و ثریا را تحت تأثیر قرار داد. صادق با اتومبیل خود شاه و ثریا را به هتل رساند و در بین راه به شاه که در صندلی جلو اتومبیل در کنار او نشسته بود، گفت که امکانات مالی او محدود است و اطاقی که در هتل اکسلسیور برای

۱. حسین صادق به‌پاداش این خدمت بعداً به‌مقام سفارت رسید و همواره از عنایت و محبت شاه برخوردار بود.

«اعلیحضرت و علیا حضرت» رزرو کرده ممکن است در شأن مقام سلطنت نباشد و از این جهت او را خواهند بخشید. در هتل پیش از این که شاه و ثریا به اطاقشان بروند، صادق از آنها پرسید اگر چیزی لازم دارند تهیه کند. شاه گفت: من و ملکه با همین لباسی که به تن مان است آمده ایم، خود من لباس زیر لازم دارم و ملکه هم باید یک لباس اضافی و پیراهن تهیه کند. صادق گفت اعلیحضرت و علیا حضرت دوش بگیرند و کمی استراحت کنند، دو ساعت دیگر خواهد آمد تا به اتفاق برای خرید لباس به مغازه های نزدیک هتل بروند. در این موقع سر و کله خبرنگاران و فیلمبرداران در سرسرای هتل پیدا شد. صادق گفت دو ساعت دیگر در مقابل در پشتی هتل منتظر آنها خواهد بود. بهتر است آنها هم از همان در بیرون بیایند، وگرنه خبرنگاران دست از سرشان برند خواهند داشت.

صادق علاوه بر لباس زیر یک دست لباس تابستانی هم برای شاه خرید و ثریا برای آن که خرج زیادی به این عضو وفادار سفارت تحمیل نشود به یک پیراهن ساده و ارزان قیمت اکتفا کرد. شاه گفت در مسافرت قبلی به رم یک اتومبیل خریده که در گاراژ سفارت است و از صادق خواست که این اتومبیل را از گاراژ سفارت بیرون بیاورد و در اختیار او بگذارد. صادق برای گرفتن اتومبیل به سفارت رفت. متصدی گاراژ و پارکینگ سفارت گفت بدون اجازه کتبی کاردار سفارت نمی تواند اتومبیل را تحویل بدهد. کاردار سفارت ایران در رم در این تاریخ غلامعلی نظام خواجه نوری بود که از طرف دکتر حسین فاطمی وزیر خارجه حکومت مصدق به این سمت منصوب شده بود و در این موقعیت حساس برای فرار از مسئولیت به عنوان مرخصی از رم خارج

شده بود. صادق به رئیس حسابداری سفارت که از دوستان صمیمی او بود مراجعه کرد و او با مسئولیت خود دستور تحویل اتومبیل شاه را صادر نمود. صادق اتومبیل را تحویل گرفت و آن را به پارکینگ هتل اکسلسیور منتقل کرد.

حسین صادق برای تأمین مخارج اقامت شاه و ثریا در رم، که اگر بیش از یک هفته به طول می انجامید از عهده او خارج بود، به یک سرمایه دار یهودی که در این تاریخ در رم اقامت داشت مراجعه کرد. وی مراد اریه نماینده سابق کلیمیان در مجلس شورای ملی بود که پرداخت هزینه اقامت شاه و ثریا را در رم تقبل کرد و پس از ملاقات با شاه و ثریا در هتل چک درستی در اختیار آنان گذاشت که برای تأمین مخارج آنها برای حداقل یک ماه کفایت می نمود. ثریا در خاطرات خود از این روزها چنین می نویسد:

«ما در طبقه چهارم هتل اکسلسیور، در سویت کوچکی که یک کارخانه دار ایرانی در اختیار ما گذاشته است اقامت کرده ایم. شاه پس از بازگشت به ایران و بازیافتن تاج و تخت خود، هرگز محبت این مرد را، که در آن روزهای سخت نومییدی و پریشانی به یاری ما شتافته بود، فراموش نکرد.<sup>۱</sup>

خودمان را در اطاقمان زندانی کرده ایم تا از شر عکاسان و فیلمبردارانی که در سرسرای هتل و در ورودی هتل انتظار ما را می کشند خلاص شویم. از یکی از دره های سرویس هتل بیرون می رویم تا لباسی برای خودمان بخریم. شاه یک لباس طوسی روشن برای خودش انتخاب

۱. ثریا به مراد اریه اشاره می کند و ظاهراً نقش حسین صادق را در این میان از یاد برده است. مراد اریه پس از سقوط حکومت مصدق و بازگشت شاه به ایران سه دوره متوالی دیگر (دوره ۱۸ و ۱۹ و ۲۰) به نمایندگی کلیمیان به مجلس شورای ملی راه یافت.

می‌کند و من هم یک پیراهن قرمز با خالهای سفید برمی‌دارم که بیشتر عکس‌هایی که آن روزها از من در روزنامه‌ها و مجلات دنیا چاپ شد با همین پیراهن است. این پیراهن ساده و ارزان قیمت را به‌یاد آن روزهای پر اضطراب که از سرنوشت فردای خود خبر نداشتم نگاه داشته‌ام...

شب گوشمان را به‌رادیو می‌چسبانیم تا از آنچه در تهران می‌گذرد آگاه شویم. در تهران اوضاع متشنج است. دکتر مصدق حرفی بر ضد ما نزده، ولی میدان را برای فحاشی‌های وزیر خارجه‌اش حسین فاطمی خالی گذاشته است. فاطمی در نطق‌ها و سرمقاله‌هایی که در روزنامه‌اش می‌نویسد رکیک‌ترین کلمات را دربارهٔ شاه و خاندان سلطنت به‌کار می‌برد و اشکارا خواهان تعقیب و دستگیری کلیه اعضای خاندان سلطنتی، الغاء رژیم سلطنت و استقرار جمهوری است. مصدق دست طرفداران حزب کمونیست توده را هم باز گذاشته است. در کمتر از چهل و هشت ساعت پس از خروج ما از ایران تمام مجسمه‌های شاه و پدرش را در میادین تهران سرنگون می‌کنند. تابلوها و عکسهای ما را از دیوار اطاق‌های وزارتخانه‌ها و سازمانهای دولتی، پائین کشیده و در محوطهٔ وزارتخانه‌ها و خیابانها آتش می‌زنند...»

در سومین شب پس از فرار از ایران - سه شنبه ۱۸ اوت (۲۷ مرداد ۱۳۳۲) شاه و ثریا که امید بازگشت به ایران را از دست داده‌اند ساعتها دربارهٔ آیندهٔ خود گفتگو می‌کنند. ثریا به‌شاه قوت قلب می‌دهد و می‌گوید در هر شرایطی در کنار او خواهد ماند. آنها با هم توافق می‌کنند که به آمریکا بروند. با فروش جواهراتی که ثریا با خود آورده است می‌توان مزرعهٔ کوچکی در آمریکا خرید و به کار زراعت پرداخت!

## ۷ بازگشت

شاه و ثریا، ساعت ده صبح روز چهارشنبه ۱۹ اوت (۲۸ مرداد ۱۳۳۲) برای گردش و خرید، با پولی که تاجر یهودی مراد اریه در اختیار آنها گذاشته بود، از هتل خارج شدند و تا ظهر آن روز از این مغازه به آن مغازه می‌رفتند. در این دو ساعت که شاه و ثریا در خیابانهای رم مشغول گردش و خرید بودند، به وقت تهران ساعت دوازده و نیم تا دو و نیم بعد از ظهر بود. یعنی دو ساعت سرنوشت‌سازی که مرحله نهائی عملیات کودتا علیه حکومت مصدق در تهران به ثمر رسید: خیابانها به اشغال گروه‌های طرفدار شاه درآمد، نیروهای پلیس و نظامیان به گروه‌های طرفدار شاه پیوستند، سرلشگر زاهدی از مخفی‌گاه خود بیرون آمد و سوار بر تانک در خیابانهای تهران ظاهر شد و گروهی از طرفداران شاه همراه نیروهای مسلح برای تصرف مرکز فرستنده رادیو به راه افتادند، ساعت یک بعد از ظهر (سه و نیم بعد از ظهر به وقت تهران) شاه و ثریا در رستوران هتل مشغول صرف ناهار بودند که خبرنگار جوان خبرگزاری آسوشیتدپرس در رُم سراسیمه وارد هتل شد و در حالی که ورقه



کاغذی را در دست خود تکان می داد به میز شاه و ثریا نزدیک شد و با صدای بلند گفت: اعلیحضرت! مصدق سقوط کرد، شما پیروز شدید! شاه با ناباوری به چشمان خبرنگار جوان خیره شد و گفت: شوخی نمی کنید؟! اطمینان دارید؟!

خبرنگار تلگراف چند سطری را که از تهران مخابره شده بود به دست شاه داد. خبر کوتاه و حاکی از این بود که پس از پنج ساعت تظاهرات و زد و خوردهای خیابانی، طرفداران شاه کنترل اوضاع را به دست گرفته اند، بخش اعظم نیروهای مسلح و پلیس به تظاهرکنندگان خیابانی طرفدار شاه پیوسته اند، شهربانی و ستاد ارتش و مراکز حساس دولتی به تصرف طرفداران شاه درآمده و با تصرف مرکز فرستنده رادیو از سوی طرفداران شاه، زاهدی نخست وزیر منصوب شاه پیامی برای مردم فرستاده و خبرهای رسیده از مراکز استانها و شهرستانها هم حاکی از گسترش قیام عمومی به نفع شاه است!

ثریا که هاج و واج مانده بود، نتوانست طاقت بیاورد. از جایش بلند شد و پشت سر شاه به خواندن تلگراف پرداخت و ناگهان به گریه افتاد. تمام کسانی که در رستوران هتل مشغول صرف ناهار بودند دست از غذا کشیده و آنها را نگاه می کردند. شاه که رنگش پریده و هنوز در حال شوک و ناباوری بود، ضمن تشکر از خبرنگار آسوشیتدپرس دست ثریا را گرفت و به طرف آسانسور به راه افتاد تا از اطاق خود در هتل با تهران تماس بگیرد و از آنچه گذشته است باخبر شود.

تماس تلفنی بین اروپا و تهران آن روزها به آسانی امروز نبود، ولی

پس از نیم ساعت تلاش شاه بالاخره موفق شد با تهران تماس برقرار کند. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر به وقت تهران بود. علیرضا برادر شاه که در تهران مانده بود به شاه خبر داد که زاهدی قدرت را به دست گرفته است. شاه پرسید مصدق چه شده است؟ علیرضا پاسخ داد خانه او محاصره است. ولی افراد گارد محافظ او هنوز مقاومت می کنند. شاه از برادرش خواست زاهدی را پیدا کند و از او بخواهد که هرچه زودتر با وی تماس بگیرد.

شاه در عین خوشحالی نمی توانست اضطراب و نگرانی خود را پنهان کند: او از ایران گریخته بود و زاهدی در غیاب او و به کمک آمریکاییها قدرت را به دست گرفته بود. آیا آمریکاییها و انگلیسیها که آشکارا از ترس و تردید و تذبذب او در امضای فرامین برکناری مصدق و نخست وزیری زاهدی عصبانی بودند به او اجازه بازگشت به ایران و تصاحب تاج و تخت سلطنت را خواهند داد؟ آیا زاهدی با استفاده از موقعیتی که پیش آمده مهار قدرت را به دست خود نخواهد گرفت؟ آیا برای آمریکاییها و انگلیسیها کنار آمدن با زاهدی و تأمین خواسته هایشان به دست او آسانتر و بی دردسرترا از بازگرداندن وی بر سریر سلطنت نخواهد بود؟

شاه نگرانی های خود را با ثریا در میان گذاشت و گفت تا خود زاهدی از تهران با ما تماس نگیرد، نباید به بازگشت خود به ایران اطمینان داشته باشیم. با صدای اولین زنگ تلفن از جایش پرید، ولی این بار هم خبرنگار آمریکایی بود که اخبار تازه تهران و موفقیت قطعی کودتا را به او اطلاع می داد. شاه تشکر کرد و گفت چون منتظر تلفنی از تهران است صحبت را کوتاه می کند. چند دقیقه بعد باز زنگ تلفن

به صدا درآمد. این بار مدیر هتل بود که ضمن تبریک موفقیت شاه به او اطلاع داد که لابی هتل مملو از خبرنگاران و فیلمبرداران است و می خواهند با او مصاحبه کنند. شاه هنوز نمی دانست چه باید بگوید. در پاسخ مدیر هتل گفت منتظر تلفنی از تهران هستم، هیچ تلفن دیگری را غیر از تلفن تهران به اطاق او وصل نکنند و اضافه کرد پس از برقراری تماس با تهران برای مصاحبه با خبرنگاران به لابی هتل خواهد آمد.

پس از نیم ساعت انتظار توأم با دلهره و نگرانی، بالاخره زنگ تلفن به صدا درآمد: زاهدی بود که ضمن اعلام موفقیت کودتا به شاه گفت به محض تثبیت اوضاع تقاضای مراجعت اعلیحضرت را خواهد کرد. اما این تلفن زاهدی هم نگرانی های شاه را برطرف نکرد. «تثبیت اوضاع» چقدر طول خواهد کشید؟ آیا زاهدی منتظر مشورت با آمریکاییها و انگلیسیها برای دعوت از او به ایران است؟ آیا خود او خیال حکومت بر ایران به عنوان رئیس جمهور یا یک دیکتاتور نظامی را ندارد؟ شاید خودش هم بدش نیاید مثل پدرش رضاشاه تاج سلطنت را بر سر خود بگذارد و سلسله تازه ای در ایران تأسیس نماید! به یادش آمد که پدرش روزی ضمن شرح چگونگی خلع قاجاریه و تأسیس خاندان پهلوی به او گفت:

بعد از خلع قاجاریه، شاهزادگان قاجار از تحریکات خود دست برنمی داشتند. پیش از این که آنها را سر جای خودشان بنشانم به خانم فخرالدوله، که به نظر من تنها مرد خاندان قاجار بود، تلفن کردم و گفتم می خواهم شما را ببینم و برای ادای احترام به این خانم به جای این که او را به دربار احضار کنم شخصاً به دیدنش رفتم. او در حیاط خانه از

من استقبال کرد و تعارف کرد به داخل خانه بروم، ولی من گفتم عجله دارم و فقط می‌خواهم چند کلمه با او صحبت کنم. بر روی گُنده درختی در باغ نشستم و گفتم: شاهزاده‌های قاجار علیه من مشغول تحریکاتی هستند و شما هم قطعاً از کارهای آنها خبردارید. آنها خیال می‌کنند که من تاج را از سر احمدشاه برداشته و سر خود گذاشته‌ام، ولی این طور نیست. تاج سلطنت ایران روی زمین افتاده بود و من از زمین برداشته و بر سر خود گذاشته‌ام. به خاطر احترامی که برای شما قائلم آمدم این مطلب را به شما بگویم. شاهزاده‌ها را جمع کنید و به آنها بگوئید دست از تحریکاتشان بردارند، وگرنه هرچه ببینند از چشم خودشان دیده‌اند... بعد از رفتن من خانم فخرالدوله شاهزاده‌های قاجار را جمع کرده و به آنها گفته بود: این مرد شوخی نمی‌کند، اگر می‌خواهید سرتان به باد نرود دست از تحریک و فتنه بردارید. آنها هم سرجایشان نشستند و به بعضی از آنها که لیاقتی داشتند پست و مقامی دادم. هر چند یکی از آنها (نصرت‌الدوله) در مقام وزارت هم دست از توطئه و تحریک برنداشت که به سزای عملش رسید!

محمدرضا شاه از تمام این قصه به یک جمله می‌اندیشد و آن این که رضاشاه به خانم فخرالدوله گفته بود: من تاج را از سر احمدشاه برنداشته‌ام، تاج بر زمین افتاده بود و من آن را از زمین برداشته و بر سر گذاشته‌ام... آیا حالا هم تاج سلطنت ایران بر زمین نیفتاده و زاهدی مثل رضاشاه هوس برداشتن آن را از زمین نخواهد کرد؟!

شاه در این اندیشه همچنان در طول و عرض اطاق قدم می‌زد که بالاخره ثریا به او نهیب زد: این همه تردید و نگرانی برای چیست؟

سکوت و فرار تو از خبرنگاران کار را بدتر خواهد کرد. الان وقت آن است که وارد میدان بشوی و اعلام کنی که مردم ایران به خاطر تو و برای بقای سلطنت به خیابانها ریخته‌اند و بگوئی که با اولین پرواز به تهران بازخواهی گشت. چرا منتظر تلگراف زاهدی و کسب اجازه از او برای بازگشت به تهران هستی؟!

سخنان ثریا، شاه را تکان داد. چند دقیقه بعد در جمع خبرنگاران و فیلمبرداران بود. تقریباً همان حرفهایی را که ثریا به او گفته بود در میان خبرنگاران تکرار کرد و گفت با اولین پرواز به تهران مراجعت خواهد کرد. در توجیه علت فرار خود از ایران هم گفت: من می دانستم مردم چقدر مرا دوست دارند و خروج از ایران بهترین تدبیر برای تحریک احساسات آنها و قیام علیه حکومت غیرقانونی مصدق بود!



شاه حق داشت نگران باشد: سالها بعد زاهدی اعتراف کرد که پس از پیروزی کودتا، هندرسن سفیر وقت آمریکا در ایران نزد او آمد و گفت: شما مجبور نیستید شاه را به ایران دعوت کنید، انگلیسیها هم از شاه دل خوشی ندارند و راضی به مراجعت او به ایران نیستند. شما می توانید خودتان قدرت را به دست بگیرید و با اعلام وضع فوق العاده به حکومت مطلقه ادامه بدهید و در فرصت مناسب رفراندومی برای تغییر نظام سلطنتی ترتیب بدهید... زاهدی بیست و چهار ساعت مهلت می خواهد تا در این مورد تصمیم بگیرد و سرانجام به این نتیجه می رسد که شرایط برای تغییر نظام سلطنتی مساعد نیست و جلوگیری از بازگشت شاه به ایران، او را به مبارزه در دو جبهه، یکی طرفداران مصدق و دیگری طرفداران شاه وادار

خواهد ساخت. خود او هم به خوبی می دانست که در میان مردم و حتی نظامیان محبوبیتی ندارد و ممکن است حکومت او با یک کودتای نظامی سرنگون شود. لذا در ملاقات بعدی با سفیر آمریکا با همین استدلال او را قانع می کند که شاه را به ایران فراخوانند و تأکید می نماید که قدرت واقعی در دست خود او خواهد بود و در حل مسئله نفت با قاطعیت و بدون مشورت با شاه عمل خواهد کرد.

زاهدی روز سی ام مرداد، پس از دومین ملاقات با هندرسن تلگرافی برای شاه فرستاد و او را به ایران دعوت کرد، ولی شاه همچنان نگران نظر آمریکائیان بود و می خواست اطمینان حاصل کند که آمریکائیان با مراجعت او به ایران مخالفتی ندارند. این اطمینان هم از طریق سفیر آمریکا در ترکیه به وی داده شد و شاه با یک هواپیمای KLM عازم بغداد شد تا از آنجا با هواپیمای شخصی خود عازم تهران شود. ثریا می خواست همراه شاه به تهران برگردد، ولی شاه که هنوز از استقرار حکومت کودتا و موقعیت خود در ایران اطمینان نداشت، از ثریا خواست در رم بماند تا پس از اطمینان از اوضاع ایران به تهران پرواز کند. اشرف پهلوی هم با اتومبیل، خود را از جنوب فرانسه به رم رسانده است تا همراه برادرش به تهران برگردد، ولی شاه او را هم از مراجعت به تهران منع می کند و می گوید بهتر است در رم پیش ثریا بماند.

ثریا وقایع این روزها و اقامت خود را در اروپا پس از عزیمت شاه چنین بیان می کند:

«بالاخره دعوتنامه ای که شاه انتظارش را داشت از تهران رسید. زاهدی در تلگرام خود نوشته است که مردم ایران مشتاقانه در انتظار بازگشت او

هستند. خطوط ارتباطی هتل با تلفن‌هائی که از تهران و نقاط دیگر جهان به‌ما می‌شود به کلی اشغال شده است. شاه پریشان و درمانده روزهای گذشته اعتماد به نفس خود را بازیافته و آدم دیگری شده است. دیگر با من هم خیلی قرص و محکم و شاه‌وار سخن می‌گوید. رفتار او گاهی مرا به‌خنده وامی‌دارد و من هم او را اعلیحضرت خطاب می‌کنم! پیش از رزرو کردن هواپیما برای بازگشت به تهران مرا در آغوش می‌کشد و می‌گوید:

- ثریا دوری از تو حتی برای چند روز هم برای من سخت است، ولی بهتر است من تنها به تهران برگردم. شما در رم می‌مانید! با بهت و حیرت نگاهش می‌کنم. من که شریک لحظات بحرانی و روزهای پر از دلهره و اضطرابش بوده‌ام، چرا نباید در روزهای شادی و افتخار در کنارش باشم. ناراحتی خود را از این تصمیم ابراز می‌کنم، محمدرضا در پاسخ می‌گوید:

- ثریا، من به‌خاطر شما می‌گویم... گفتم که یک روز هم نمی‌خواهم از تو دور باشم. ولی اوضاع ایران هنوز روشن نیست و بدون اطمینان از تثبیت اوضاع نمی‌خواهم به ایران برگردم... این به‌خاطر امنیت شماست...

برای اینکه تنها نمانم به‌مادرم که در سویس است تلفن می‌کنم نزد من بیاید. آقا و خانم قراگزلو و منشی‌ام از تهران وارد رم می‌شوند و به‌ما می‌پیوندند. اشرف هم که نتوانسته است موافقت برادرش را برای بازگشت به تهران جلب کند در رم مانده است.

مادرم دیگر مرا تنها نمی‌گذارد. تمام شب داستان روزهای پرخطری را که در پشت سر گذاشته بودم برای او تعریف می‌کنم. صبح روز بعد می‌خواهیم با هم به تماشای دیدنی‌های شهر زیبا و تاریخی رم برویم،

ولی به محض خروج از هتل سیل عکاسان و فیلمبرداران به دنبلمان راه می‌افتند. آنها لحظه‌ای ما را آرام نمی‌گذارند. ناچار می‌شویم به هتل برگردیم و خود را در اطاق‌هایمان زندانی کنیم.

عصر همان روز و صبح روز بعد صفحات اول تمام روزنامه‌ها پر از گزارش‌های مربوط به بازگشت شاه به تهران و عکس‌های گردش من و مادرم در خیابانهای رم است. شاه با هواپیمای «بیچکرافت» خود که شخصاً خلبانی آن را به عهده گرفته بود از بغداد به تهران پرواز می‌کند. در فرودگاه مهرآباد تهران زاهدی و هیئت دولت او با تشریفات رسمی از شاه استقبال می‌کند و زاهدی وزیران کابینه خود را در فرودگاه به شاه معرفی می‌نماید. در تمام مسیر حرکت شاه از فرودگاه تا کاخ سعدآباد طاق‌های نصرت برپا شده است و جمعیت انبوهی در تمام مسیر طولانی بین فرودگاه تا کاخ مقدم شاه را گرامی می‌دارند. صدها گاو و گوسفند و شتر در طول مسیر قربانی می‌شود. در حالی که یک هفته قبل از آن خیابانهای تهران مملو از جمعیتی بود که فریاد «مرگ بر شاه» سر می‌دادند و چه بسا بسیاری از کسانی که امروز فریاد «زنده باد شاه» سر می‌دادند و در برابر او گاو و گوسفند قربانی می‌کردند. در جمع تظاهرکنندگان و عربده‌کشان دیروز هم حضور داشتند!»

ثریا پانزده روز بعد از بازگشت شاه به تهران در رُم می‌ماند و در این مدت مادرش تنها مونس اوست. بعد از گذشت یک هفته، اخبار ایران از صفحات اول روزنامه‌ها و عنوان اول اخبار رادیوها به صفحات دوم و سوم و عناوین بعدی اخبار نقل مکان می‌کند، اجتماع خبرنگاران و عکاسان در سرسرای هتل و درب ورودی هتل هم فروکش می‌کند و ثریا می‌تواند با آزادی بیشتری در خیابانها گردش کند و به فروشگاه‌ها و بوتیک‌ها سر بکشد. البته به‌طور معمول دو یا سه خبرنگار و



فیلمبردار هم که بیشتر برای مجلات هفتگی بزرگ اروپا و آمریکا کار می‌کنند در تعقیب او هستند. ثریا با یک خبرنگار فرانسوی که اصرار دارد با او مصاحبه کند چند کلمه صحبت می‌کند و هفته بعد با کمال تعجب متن مصاحبه «اختصاصی» خود را با این خبرنگار فرانسوی در دو صفحه کامل مجله می‌خواند، در حالی که تمام صحبت وی با خبرنگار فرانسوی از ده سطر تجاوز نمی‌کرد!

شاه هر شب گزارش کامل وقایع تهران را به ثریا می‌داد. جالب‌ترین و مهمترین این گزارشها از نظر شاه چگونگی دستگیری مصدق و وزیران ارشد کابینه او بود. مصدق و چند تن از وزیرانش که هنگام حمله نیروهای طرفدار شاه به خانه او در کنارش بودند، پیش از تصرف خانه از راه پشت بام به خانه یکی از طرفداران مصدق که در همان نزدیکی بوده است پناه می‌برند و روز بعد محل اختفای خود را اطلاع داده و تحت الحفظ به باشگاه افسران که زاهدی مقرر حکومت خود را در آن جا قرار داده بود منتقل می‌شوند. زاهدی که خود مدتی وزیر کابینه مصدق بوده با احترام از او استقبال می‌کند، ولی چاره‌ای جز زندانی کردن آنها نبوده است. مصدق و وزیرانش یک شب در باشگاه افسران زندانی می‌شوند و روز بعد آنها را به یک مرکز نظامی منتقل می‌نمایند.

ثریا هر شب از شاه می‌پرسید کی می‌تواند به تهران برگردد و شاه هر بار از او می‌خواست که صبر کند. سرانجام روز چهاردهم شهریور شاه در مقابل اصرار ثریا به بازگشت به ایران تسلیم شد و گفت می‌تواند با اولین پرواز به تهران مراجعت کند. اولین پرواز به تهران روز هفتم سپتامبر (۱۶ شهریور ۱۳۳۲) بود و ثریا با همان پرواز به تهران

بازگشت. شاه و زاهدی در فرودگاه مهرآباد از ثریا استقبال کردند. در میان مستقبلین چهره یک نفر بیش از همه توجه ثریا را به خود جلب کرد و او پسرعمویش سرتیپ بختیار فرماندار نظامی جدید تهران بود. شاه در راه فرودگاه مهرآباد تا کاخ سعدآباد، ضمن معرفی کسانی که برای استقبال از ثریا آمده بودند، درباره پسرعمویش سرتیپ بختیار گفت: سرتیپ بختیار در زمان قیام تجزیه طلبانه پیشه‌وری و فرقه دمکرات او در آذربایجان، در جنگ با دمکراتها شجاعت زیادی از خود نشان داد و در زمان حکومت مصدق هم، قیام یکی از بستگان نزدیک خودش ابوالقاسم خان بختیار را سرکوب کرد و از طرف حکومت مصدق با درجه سرتیپی به فرماندهی تیپ کرمانشاه منصوب شد. بختیار انتظار داشت که در ازاء خدمتی که در سرکوب قیام ابوالقاسم خان بختیار انجام داده است پست نظامی مهمی در تهران به او داده شود، ولی مصدق با توجه به نسبت نزدیک او با شما، دستور داد وی را به کرمانشاه بفرستند و در واقع او را تبعید کرد تا در تهران خطری برای حکومتش به وجود نیآورد. سرتیپ بختیار از نخستین افسرانی بود که سرلشگر زاهدی پس از دریافت فرمان نخست‌وزیری با او تماس گرفت و بختیار هم به او قول همکاری داد. بعد از خودداری دکتر مصدق از قبول فرمان برکناری خود، زاهدی دوباره با بختیار تماس گرفت و از او خواست که با تمام نیروی خود در لشگر کرمانشاه به تهران حرکت کند و در واقع تهران را به تصرف خود درآورد. بختیار پذیرفت و صبح روز بیست و هشتم مرداد در رأس لشگر کرمانشاه با تانک و زره‌پوش و تجهیزات کامل عازم تهران شد. ولی پیش از رسیدن قوای او به تهران، حکومت مصدق سرنگون شده

و دیگر نیازی به تصرف تهران نبود.

سرتیپ بختیار به پاس این خدمت، نخست به فرماندهی لشکر ۲ زرهی تهران و سپس به سمت فرمانداری نظامی تهران منصوب شد و به درجه سرلشگری ارتقاء یافت. شاه ضمن تعریف و تمجید از بختیار، به ثریا گفت: تنها چیزی که از او خواسته‌ام دستگیری حسین فاطمی است که بعد از خروج ما از ایران نهایت رذالت را در حق ما کرد و حالا در گوشه‌ای از تهران در پناه توده‌ایها مخفی شده است...

## عشق آتشین

بازگشت به ایران در شهریورماه سال ۱۳۳۲ سرآغاز دوران خوشی در زندگی ثریا است، که زیاد به طول نینجامید. در خاطرات او از این دوران می‌خوانیم:

پس از دوران سختی که در ماههای پر التهاب اواخر حکومت رزم‌آرا و بیش از دو سال زمامداری مصدق از سر گذراندیم، و روزهای پراز نگرانی و اضطرابی که از آغاز حرکت برای برکناری مصدق تا سقوط حکومت او در پشت سر گذاشتیم. اینک زمان آرامش و لذت بردن از زندگی زناشویی برای ما فرا رسیده بود. همراهی و همدلی من با شاه در تمام این دوران، و آمادگی من برای زندگی در کنار او بدون عنوان ملکه و شکوه درباری، شاه را بیش از پیش شیفته و دلباخته من کرد. جمله «دوستت دارم» را که هر زنی می‌خواهد از زبان شوهرش یا مرد دلخواهش بشنود، هر روز بارها و به زبانهای فارسی و فرانسه و انگلیسی برای من تکرار می‌کرد و می‌گفت هر روز بیشتر از روز پیش دلباخته من می‌شود و هر روز «عاشق‌تر» از روز پیش است. این عشق آتشین گاه با نوعی حسادت هم همراه بود که موجب خنده من می‌شد. تمام مقامات دولتی و ژنرالهای شاه در برابر من با نوعی شیفتگی ادای احترام می‌کردند، و شاه گاهی تملق و چاپلوسی

بیش از حد آنها را به حساب زیبایی و نه عنوان ملکه بودن من می گذاشت و ناراحت می شد!

باید اعتراف کنم که تعظیم و تکریم و تملق و چاپلوسی بیش از اندازه در این دوران خود مرا هم گاهی عصبی و ناراحت می کرد. آخر این ها که امروز برای نشان دادن مراتب اخلاص و بندگی خود سر و دست می شکستند و در به کار بردن کلمات و اصطلاحات ستایش آمیز با هم مسابقه گذاشته بودند، بیشتر همان کسانی بودند که در دوران حکومت مصدق مثل جن زده ها از ما می گریختند و حتی در مهمانی ها و مراسم درباری هم حاضر نمی شدند. اگر تلاش برای برکناری حکومت مصدق دیرتر به ثمر می رسید، بسیاری از آنها در دشمنی با ما و ابراز وفاداری به مصدق با هم مسابقه گذاشته بودند، ولی سقوط حکومت مصدق با چنان سرعتی به وقوع پیوست که فرصتی برای این تغییر رنگ برای آنها باقی نگذاشت.

در دوران حکومت مصدق ما چنان در تنگنا قرار گرفته بودیم، که هیچ کاری برای بازسازی و تزیینات کاخهای سلطنتی که بسیار کهنه و فرسوده شده بود امکان پذیر نبود. با چهل و پنج میلیون دلار اعتباری که آمریکائیا پس از سقوط حکومت مصدق در اختیار دولت جدید ایران گذاشتند، دست ما برای تأمین مخارج بازسازی و تزئین کاخ اختصاصی باز شد. دکوراتور معروف «ژانسن» را از پاریس خواستم و با تغییراتی که به کمک او در کاخ دادم، تالار پذیرایی کاخ اختصاصی با مبلمان و تزئینات استیل لوئی شانزدهم و دیوارهای نقاشی شده چنان زیبا و دل انگیز شد که می خواستم هر هفته یک میهمانی بدهم و هر روز از دوستان خود در کاخ پذیرایی کنم. ولی ایران هنوز از نظر اقتصادی وضع مطلوبی نداشت و شاه هم باریخت و پاش زیاد موافق نبود.

می‌خواستم در تالار پذیرائی جدید یک مهمانی بالماسکه<sup>۱</sup> ترتیب بدهم، ولی شاه با برگزاری این مهمانی در کاخ اختصاصی مخالفت نمود و پیشنهاد کرد کاخ والاحضرت اشرف برای این کار در نظر گرفته شود. صحنه‌های جالب این بالماسکه هنوز در خاطرم مانده است: شاه تصمیم گرفته بود در لباس شیر در این مهمانی حاضر شود و من هم می‌خواستم خود را به شکل مادام دوپمپادور<sup>۲</sup> در بیاورم. پیش از برگزاری بالماسکه فکر شیطنت‌آمیزی به سرم زد و یکی از خانمهایی را که برای شرکت در این مهمانی دعوت شده بود خواستم و به او گفتم: من در مجلس بالماسکه لباس مادام دوپمپادور را خواهم پوشید، من این راز را فقط به تو می‌گویم، مبادا در این مورد با کسی صحبت کنی!

او به من قول داد که این راز را با کسی در میان نگذارد، ولی من می‌دانستم که کمتر زنی می‌تواند رازی را در دل خود نگاه دارد، و اطمینان داشتم که آن زن درباری، برای خودنمایی و خودشیرینی، این راز را با یک یا چند تن دیگر در میان خواهد گذاشت و آنها هم این راز را به دیگران منتقل خواهند کرد و بسیاری از مهمانان بالماسکه خواهند دانست که مادام دوپمپادور همان ملکه ثریا است!

برای شرکت در بالماسکه من دو لباس انتخاب کرده بودم. یکی همان لباس مادام دوپمپادور که تابلوهای معروفی در همین لباس از او کشیده شده و تقلید آن چندان دشوار نبود و دیگری لباس آهنی ژاندارک قهرمان ملی و مبارز معروف فرانسه. شب قبل از مهمانی یکی از زنان

۱. Bal - Masqué - مجلس رقص و مهمانی که مدعوین در آن با نقاب و قیافه

ناشناس ظاهر می‌شوند.

۲. Madame de Pompadour معشوقه زیبای لوئی پانزدهم که در زمان حیات

خود از بانفوذترین زنان فرانسه بود و رسوایی‌های زیادی به بار آورد.

درباری را که تقریباً هم‌قد و قواره‌ی من بود خواستم و به او گفتم: من لباس مادام دوپمپادور را برای خودم انتخاب کرده بودم، ولی حالا تصمیمم را عوض کرده‌ام، فکر می‌کنم این لباس بیشتر برازنده‌ی شما باشد، حاضرم آن را به شما امانت بدهم.

آن خانم، که زن شوخ و شنگی هم بود و خیلی بهتر از من می‌توانست در نقش مادام دوپمپادور ظاهر شود، با خوشحالی لباس را از من گرفت و در بالماسکه بیش از همه جلب توجه می‌کرد. من لباس آهنی ژاندارک را پوشیدم و شاه در هیئت شیر در این مجلس بالماسکه حاضر شد. این راز، یعنی پوشیدن لباس ژاندارک را به هیچ کس نگفته بودم و به همین جهت تنها و منزوی در گوشه‌ای از سالن پذیرایی ماندم و جز دو سه نفر کسی سراغ مرا نگرفت.

اما آن خانم درباری که در نقش مادام دوپمپادور ظاهر شده بود بیش از همه زنان حاضر در آن مجلس مورد توجه قرار گرفته بود و مردان از شیر مجلس (شاه) گرفته تا دیگران پروانه‌وار به دور او می‌چرخیدند و در تقاضای رقصیدن با او نوبت گرفته بودند. همان طور که پیش‌بینی کرده بودم آن راز مگور را اگر نه همه، بسیاری از مهمانان آن مجلس می‌دانستند و تصور می‌کردند که مادام دوپمپادور همان ملکه است. مردانی که با مادام دوپمپادور می‌رقصیدند در تملق و چاپلوسی از او با هم مسابقه گذاشته بودند و مادام دوپمپادور هم چنان معرکه گرفته بود که گوئی در دربار لوئی پانزدهم می‌رقصد و معشوقه‌ی پادشاه معروف فرانسه است. حتی چند نفری هم که با من رقصیدند چشمشان به مادام دوپمپادور بود و نمی‌دانستند که با ملکه می‌رقصند! در عمرم هرگز این قدر تفریح نکرده بودم.

اما در میانه‌ی مجلس، با یک بی‌احتیاطی لو رفتم!... در گوشه‌ای تنها

سیگاری روشن کردم و بر لب گذاشتم و چند ثانیه نگذشته بود که ناگهان  
 قراگوزلوی جوان مرا شناخت و با صدای بلند گفت:  
 ..ژاندارک را تماشا کنید! در دربار فقط علیاحضرت ملکه ثریا این طور  
 سیگار می کشد... ملکه خود اوست!  
 همه چشمها به طرف من خیره شده بود. دیگر انکار بیفایده بود.  
 ماسکم را برداشتم و به سراغ مادام دوپمپادور رفتم و پرسیدم:  
 - در نقش ملکه به تو خوش گذشت؟  
 در پاسخ گفت: فوق العاده بود! مردانی که با من رقصیدند مؤدب ترین  
 مردانی بودند که تاکنون دیده بودم!

\* \* \*

بخش مهمی از خاطرات ثریا به وقایع دوران زندگی او اختصاص  
 دارد و در خاطرات مربوط به نخستین سال پس از بازگشت به ایران در  
 شهریور ۱۳۳۲ به موضوع محاکمه دکتر مصدق و انعقاد قرارداد جدید  
 نفت و دستگیری و محاکمه و اعدام دکتر حسین فاطمی و کشف  
 شبکه افسران توده‌ای پرداخته که خالی از اشتباه هم نیست.  
 در شرح محاکمه مصدق که ثریا او را «شیر پیر» می خواند  
 می نویسد:

«دکتر مصدق دادگاه خود را به یک تأثر کم‌دی تبدیل کرده و  
 دادستان و قضات این دادگاه و در واقع خود شاه را که این دادگاه به دستور  
 او تشکیل شده به مسخره گرفته است. در حالی که دادستان نظامی  
 عربده می کشد و چهارده مورد اتهام او را که مجازات چند مورد آن اعدام  
 است برمی شمارد خود را به خواب می زند و چنین وانمود می کند که اصلاً  
 حرفهای او را نشنیده است. او وکلای مدافع خود را نیز که افسر ارتش و  
 وکیل تسخیری او هستند مسخره می کند و به آنها دشنام می دهد.



مصدق به وکلایش اجازه دفاع از او را نمی‌دهد و ترجیح می‌دهد خود در برابر دادستان بایستد و اتهامات او را رد کند. او ساعتها بدون احساس خستگی از خود دفاع می‌کند و دادگاه را به محاکمه رژیم تبدیل می‌کند. خیلی دوست داشتم که این نمایش کم‌دی - تراژیک را از نزدیک تماشا کنم و یک بار به محمد رضا می‌گویم: اگر موافقت کنی می‌خواهم باگرم و لباس مبدل در این دادگاه حاضر شوم و کارهای این بازیگر ماهر را از نزدیک ببینیم! شاه حیرت زده در چشمان من خیره می‌شود و می‌گوید: تو را در هر لباس خواهند شناخت و اسباب آبروریزی خواهد شد!

سرانجام محاکمه مصدق که در دو مرحله انجام شد و دکتر مصدق آن را به تریبونی برای کسب شهرت و محبوبیت و تبلیغ افکار و عقاید خود تبدیل نمود. دادگاه با صدور حکم اعدام وی به پایان رسید. وحشت زده از شنیدن صدور چنین حکمی از شاه پرسیدم:

- آیا اجازه خواهی داد که چنین حکم سنگینی در حق مصدق اجرا شود؟

شاه پاسخ می‌دهد: نه من کینه‌ای از او به دل ندارم. ملی شدن نفت که خواست باطنی خود من هم بود، بدون او عملی نمی‌شد. من حکم اعدام او را به سه سال زندان تخفیف خواهم داد...

گفتمی است که دادگاه مصدق در هر دو مرحله بدوی و تجدید نظر دکتر مصدق را با توجه «عنایت ملوکانه» و صرف نظر کردن شاه از حق خود در مقام سلطنت، به سه سال زندان محکوم کرد و حکم اعدام درباره مصدق هرگز صادر نشد. این ادعای شاه هم که کینه‌ای از دکتر مصدق در دل ندارد، یا آنچه ثریا از قول او بیان کرده است، صحیح به نظر نمی‌رسد، زیرا شاه تا آخر عمر کینه مصدق را در دل داشت و در تمام گفته‌ها و نوشته‌های خود، حتی کتابی که در روزگار تبعید و

سالهای آخر عمر نوشت مصدق را به باد حمله و ناسزا گرفت. البته اگر شاه می خواست، قضات دادگاه نظامی که مطیع اوامر او بودند حکم اعدام دکتر مصدق را صادر می کردند، و شاه نه به خاطر حق شناسی و اعتقاد به خدمت مصدق در ملی کردن نفت، بلکه از ترس انعکاس صدور حکم اعدام مصدق یا حبس طویل المدة وی دستور داد حکم حبس کوتاه مدتی را برای وی صادر نمایند. دکتر مصدق پس از گذراندن دوران سه ساله محکومیت زندان خود نیز بیش از ده سال عملاً تا پایان عمر در ملک خود در احمدآباد تحت نظر و زندانی بود و جز بستگان درجه اول خود حق دیدن کسی را نداشت.

ثریا در حاشیه خاطرات خود از دکتر مصدق به نکته ای هم اشاره کرده است که صحت و سقم آن را باید کسانی که در دوران تبعید دکتر مصدق در احمدآباد از او دیدن می کرده اند روشن کنند. ثریا می نویسد «از دوستانم شنیده ام که عکس بزرگی از من بردیوار اطاق پذیرایی او آویزان بوده است...» و به دنبال آن با نقل شعری اضافه می کند که یاد مصدق و سخنان او در مراحل مختلف زندگی، صفحات زیادی از تاریخ ایران را به خود اختصاص خواهد داد.

ثریا درباره چگونگی دستگیری و محاکمه و اعدام دکتر حسین فاطمی وزیر خارجه حکومت مصدق هم روایتی را نقل کرده. که با آنچه قبلاً درباره این ماجرا گفته و نوشته شده متفاوت است. روایت ثریا از چگونگی دستگیری و اعدام دکتر فاطمی به این شرح است:

«در یکی از روزهای ماه مارس ۱۹۵۴ دو مأمور پلیس یک زن چادری را می بینند که با عجله از بازار می گذرد و کیسه بنشینی در دست دارد. طرز راه رفتن این زن و هیکل درشت او توجه مأموران پلیس را جلب

می‌کند و او را تعقیب می‌نمایند. بعد از مدتی تعقیب طرز راه رفتن او و سعی در پوشاندن صورتش، به‌طوری که فقط چشم‌هایش دیده می‌شد بر سوءظن مأموران پلیس می‌افزاید و به‌وی دستور ایست می‌دهند. زن قصد فرار می‌کند و مأموران پلیس او را دنبال کرده می‌خواهند چادر از سرش بردارند. عابرین از حملهٔ مأموران پلیس به یک زن و قصد برداشتن چادر از سرش عصبانی شده و برای دفاع از زنی که مورد حمله قرار گرفته پیش می‌آیند، ولی در این لحظه چادر از سر وی پائین می‌افتد و معلوم می‌شود که این «زن» در واقع مردی است که ریش بلندی دارد. مشخصات حسین فاطمی قبلاً به تمام مأموران پلیس و افراد فرمانداری نظامی تهران داده شده بود و شناسائی او چندان دشوار نبود.

مأموران پلیس در کیسه‌ای که در دست حسین فاطمی بود و به‌نظر می‌رسید کیسهٔ بنشن است بسته‌های مواد منفجره کشف می‌کنند و او را به‌طرف فرمانداری نظامی هدایت می‌کنند. در بین راه فاطمی مورد حمله مردم قرار می‌گیرد و سنگ و میوهٔ گندیده به‌طرف او پرتاب می‌کنند و عده‌ای هم می‌خواهند او را به‌قتل برسانند، که مأموران او را از دست مردم نجات داده و به‌فرمانداری نظامی می‌رسانند. فاطمی پس از بازجویی مختصری از طرف سرلشگر بختیار فرماندار نظامی تهران و احراز هویت تحویل زندان می‌شود و اندکی بعد محاکمه و محکوم به اعدام و تیرباران می‌گردد...»

روایت ثریا از چگونگی دستگیری دکتر حسین فاطمی، داستانی است که به‌قصد تحقیر حسین فاطمی و کشتن شخصیت او قبل از اعدام ساخته شده و ثریا هم بدون تحقیق و مطالعه شنیده‌های خود را در این مورد نقل کرده است. واقعیت امر این است که حسین فاطمی پس از قریب هفت ماه اختفا در خانهٔ یکی از آشنایانش، در

اواخر اسفندماه سال ۱۳۳۲ در همان خانه شناسائی و به وسیله سرهنگ مولوی دستگیر و به فرمانداری نظامی منتقل می شود و داستان چادر به سرکردن او صحت ندارد. دکتر فاطمی قبل از رسیدن به محل فرمانداری نظامی، با نقشه قبلی مورد حمله دار و دسته شعبان جعفری (شعبان بی مخ) قرار می گیرد و مجروح می شود. دکتر فاطمی در مدت زندان و محاکمه نیز به علت زخمی که برداشته بود، بیمار بود و با همان حال بیماری و تب چهل درجه تیرباران می شود.

ثریا درباره ماجرای کشف شبکه افسران توده‌ای و محاکمه و اعدام جمع کثیری از آنها نیز مطالبی را عنوان کرده است که حاوی نکات تازه و تکان دهنده است. ثریا در شرح جریان محاکمه و تیرباران افسران توده‌ای ادعا می کند که شاه راضی به تیرباران کردن این افسران نبوده و احکام اعدام آنها را به حداقل تقلیل داده است. ولی در قسمت بعدی خاطراتش مطالبی را عنوان می کند که ناقض این ادعا است. او می نویسد: پس از تیرباران گروه‌های اول افسران توده‌ای، یک شب فیلم چگونگی تیرباران این افسران را برای ما در سالن سینمای کاخ اختصاصی نمایش دادند. از تماشای این فیلم که ظاهراً به دستور خود شاه تهیه شده و برای نمایش به کاخ آورده بودند. به قدری ناراحت شدم که در اواسط فیلم از جای خود بلند شدم و به اطاقم رفتم. ساعتی بعد که محمدرضا نزد من آمد از او پرسیدم چطور توانسته است این صحنه‌های وحشتناک را تماشا کند؟... و افزودم با روحیه‌ای که از او سراغ داشتم تصور نمی کردم از تماشای چنین مناظر فجیعی لذت ببرد. او در جواب من گفت:

- افسرانی که در جریان محاکمه و اعدام این عده بوده‌اند

می خواستند من این فیلم را ببینم. همه آنها در سالن بودند و من می بایست نشان بدهم که در موقع خود و در برابر کسانی که امنیت مملکت را به خطر انداخته بودند خشن و بی ترحم هستم!

\* \* \*

ثریا در همین قسمت از خاطرات خود می نویسد شاه کمتر از یکسال پس از بازگشت پیروزمندانه به ایران و بعد از حل مسئله نفت که درآمد سرشاری نصیب ایران می کرد، به فکر تاجگذاری افتاد تا بدین وسیله عقدۀ حقارتی را که در دوران حکومت مصدق دچار آن شده بود التیام بخشید. تاجی که او می خواست بر سر خود بگذارد همان تاج پهلوی بود که به سفارش پدرش ساخته شده بود و رضاشاه چند سال پس از خلع قاجاریه از سلطنت طی جشن باشکوهی آن را بر سر گذاشت. در آن زمان رسم نبود که همسر شاه یا ملکه هم تاج بر سر بگذارد، ولی محمدرضا شاه می خواست این رسم را برهم بزند و در مراسم تاجگذاری، ملکه ایران هم تاج مخصوصی بر سر بگذارد. ثریا این قسمت از خاطرات خود را با عبارت شاعرانه ای شروع کرده و می نویسد:

پس از گذشت بیش از هزار روز از آغاز آشنائی و نامزدی ما، یا هزار و یک شب عشق، آیا می توان عشق را با شبهائی که در کنار هم گذرانده ایم شماره کرد؟ شاه هر روز شیوۀ تازه ای برای ابراز عشق خود به من ابداع می کند، و حالا می گوید به خاطر من می خواهد مراسم تاجگذاری را پس از گذشت بیش از سیزده سال از سلطنتش، در آغاز چهاردهمین یا پانزدهمین سال سلطنت خود برپا کند و برای نخستین بار در تاریخ ایران تاج ملکه ایران را بر سر من بگذارد...

این واقعه برای هر زنی می‌تواند هیجان‌انگیز باشد. برای ساختن تاجی که باید بر سر من گذاشته شود از خزانه جواهرات سلطنتی استفاده خواهد شد. برای دیدن این جواهرات و انتخاب سنگهای قیمتی از میان آنها به اتفاق به بانک ملی، که جواهرات سلطنتی در آنجا نگهداری می‌شود می‌رویم. این نخستین باری است که از خزانه جواهرات سلطنتی دیدن می‌کنم.

تماشای این همه جواهر و سنگهای قیمتی که به صورت گپه‌های زمرد و یاقوت قرمز و الماس و یاقوت کبود و مروارید و زبرجد روی هم انباشته شده چشمها را خیره می‌کند. بزرگترین و گرانبهاترین آنها را مجزا و در محفظه‌های محکم شیشه‌ای گذاشته‌اند که از میان آنها الماس یکصد و هشتاد و شش قیراطی معروف دریای نور که نادرشاه در اوایل قرن هیجدهم از هندوستان با خود آورده است بیش از همه جلب توجه می‌کند. این الماس درشت که مرصع به چهارصد و هفتاد و پنج دانه الماس ریزتر است شاید گرانبهاترین جواهر از میان جواهرات گرانبهائی دیگر این مجموعه باشد. باید اضافه کنم که هرچند نام خزانه جواهرات سلطنتی بر این گنج نهاده شده است، جواهرات متعلق به دولت است نه شاه، و اعضای خانواده سلطنتی به طور امانت و در مقابل رسید و برای مدت محدود می‌توانند از این جواهرات استفاده کنند. در مراسم عروسی من هم بعضی از این جواهرات بر گردن و دستهای من آویزان بود. همان طور که قبل از من فوزیه از آنها استفاده کرده بود و بعد از من می‌بایست بر گردن و دستهای فرح جلوه‌گری نماید...

بعد از بازدید از خزانه جواهرات سلطنتی از «هاری وینستون» جواهرساز معروف آمریکایی دعوت کردیم تا طرح تاجی را که می‌بایست بر سر من گذاشته شود، ضمن انتخاب سنگهای قیمتی برای سوار کردن

بر این تاج تهیه کند. او علاوه بر گرفتن اندازه سر من برای ساختن تاج، دور کردن و مچ دستهای مراهم اندازه گرفت تا گردن بند و دست بندهایی برای مراسم تاجگذاری بسازد، غافل از این که تاج ملکه ایران را دیگری بر سر خواهد گذاشت و گردن بندها و دست بندهایی که برای دست و گردن من ساخته شده بود زیب پیکر او خواهد شد.



## در آرزوی فرزند

چهارم آبان ۱۳۳۳، سی و پنجمین سالگرد تولد شاه، نقطه عطف مهمی در زندگی ثریا است. جشن تولد شاه طبق معمول همه ساله در کاخ ملکه پهلوی (تاج الملوک مادر شاه) برپاست. همه اعضای خاندان سلطنتی، شاه و ثریا، شمس و اشرف و فاطمه پهلوی، برادران شاه: غلامرضا، عبدالرضا، احمدرضا، محمودرضا، حمیدرضا و همسرانشان حضور دارند. فقط یک نفر غایب است و او علیرضا پسر دوم تاج الملوک و تنها برادر تنی شاه است که قرار است با هواپیما از شمال به تهران بیاید.

تاج الملوک در میان فرزندانیش بیش از همه به علیرضا عشق می‌ورزد و علاقه خود را به او از کسی پنهان نمی‌کند. در دوران حکومت مصدق که تاج الملوک محبور شد ایران را ترک کند و مدتی به حال تبعید در خارج از ایران زندگی کند، بارها پسر بزرگترش محمدرضا را به خاطر ضعفی که در مقابل مصدق نشان می‌داد سرزنش کرده و گفته بود اگر علیرضا به جای تو بر تخت سلطنت نشسته بود چنین خفتی را تحمل نمی‌کرد. او یک بار هم به دختر



بزرگش شمس گفته بود که اگر اختیار انتخاب جانشینی رضاشاه را به من داده بودند علیرضا را برای سلطنت انتخاب می‌کردم... این حرف به گوش محمدرضا هم رسید و او را فوق‌العاده ناراحت کرد و نوعی حسادت در او نسبت به برادرش به وجود آورد.

ثریا در خاطرات خود، ضمن شرح آنچه در جشن تولد شاه در عصر روز چهارم آبان ۱۳۳۳ گذشت به نکته ظریفی اشاره کرده و می‌نویسد:

«همه ما منتظر علیرضا هستیم، تنها برادر تنی شاه که تا وقتی که من فرزند پسری برای شاه به دنیا نیاورم جانشین قانونی شاه و وارث تاج و تخت سلطنت ایران به شمار می‌آید...

شب فرا می‌رسد و تاج‌الملوک که هر لحظه بی‌قرارتر می‌شود خطاب به شاه می‌گوید:

- چرا علی نیامده است... او همیشه پیش از بقیه در جشن تولد شما حاضر می‌شد.

شاه هم نگران است. ساعتش را نگاه می‌کند و می‌گوید:  
- اگر هواپیما به موقع حرکت کرده باشد، باید تا حالا می‌رسیدند. شاید با تأخیر پرواز کرده باشند.

شاه هواپیمای یک باله قرمزی را که چند روز پیش با هم سوار آن شده بودیم با یک خلبان در اختیار برادرش گذاشته بود تا برای سرکشی به ملک و مزرعه پنبه‌ای که در شمال داشت برود و بعد از ظهر روز چهارم آبان به تهران مراجعت کند.

علیرضا نیامد و جشن تولد شاه با شامی که در سکوت صرف شد به پایان رسید. تردیدی نمانده بود که واقعه ناگواری رخ داده است. زیرا با تماس‌هایی که با شمال برقرار گردید معلوم شد که علیرضا بعد از ظهر

همان روز پرواز کرده ولی به تهران نرسیده است. از صبح روز بعد عملیات تجسس برای یافتن هواپیمای علیرضا آغاز شد. در ضمن معلوم شد که خلبان هواپیما به خاطر بدی هوا، خطر پرواز با این هواپیمای کوچک را به علیرضا گوشزد کرده، ولی علیرضا که علاوه بر قصد خود برای رسیدن به جشن تولد برادرش، می‌خواست یکی از روستائیان بیمار مبتلا به عفونت ریه را به تهران برساند، اصرار می‌کند علیرغم بدی هوا به طرف تهران پرواز کنند. هواپیما در هوای بارانی و مه‌آلود به کوه اصابت می‌کند و هر سه سرنشین هواپیما، علیرضا و خلبان و روستائی بیمار کشته می‌شوند. لاشه هواپیما چند روز بعد پیدا می‌شود و پس از احراز هویت جنازه علیرضا عزای عمومی اعلام می‌گردد.



درباره علیرضا و روابط او با شاه شایعات زیادی در افواه پراکنده بود. بعد از شهریور ۱۳۲۰ و استعفای رضاشاه که مطبوعات برای چندین سال آزادی کامل داشتند، مطالب زیادی درباره علیرضا و تجاوز او به نوامیس مردم منتشر شد و تصویر زشتی از وی در اذهان عمومی باقی گذاشت. درباره اختلاف او با شاه نیز شایعات زیادی در میان مردم منتشر شده بود و می‌گفتند چندین بار بین شاه و علیرضا مشاجره لفظی و حتی کتک‌کاری روی داده و یک بار هم علیرضا اسلحه کمری خود را کشیده و شاه را تهدید به قتل کرده است. مجموعه این شایعات، پس از مرگ او بر اثر یک سانحه هوائی شایعه دیگری را بر سر زبانها انداخت و گفته شد که سقوط هواپیمای حامل علیرضا ساده و طبیعی نبوده و بر اثر خرابکاری عمدی صورت گرفته است. در اولین کتاب خاطرات ثریا نیز که در زمان حیات شاه منتشر

شد، اشاره‌ای گذرا به این شایعه و احتمال انفجار در هواپیمای حامل علیرضا دیده می‌شود.

درباره علیرضا، جامع‌ترین و قابل استنادترین مطلبی که خوانده‌ام، نوشته یکی از دوستان محرم و نزدیک او منوچهر ریاحی است. در خاطرات منوچهر ریاحی از شاهپور علیرضا، که متضمن شرح حال او نیز هست می‌خوانیم:

علیرضا تنها برادر تنی شاه بود که همراه او در مدرسه شبانه‌روزی «روزه» در سویس تحصیل کرد. به تشریفات درباری اعتنا نداشت و پای‌بند مبادی و اصول متداول اجتماعی نبود. علیرضا که تا قبل از مرگ ناگهانی‌اش در افواه به عنوان جانشین قانونی شاه یا ولیعهد تلقی می‌شد، برخلاف تصور ذهنی گذشته‌ام از او، انسانی دوست‌داشتنی بود که از راه کشاورزی در مناطق بین‌گراگان و گنبد عایدی نسبی سرشاری داشت و ضمن بیزاری از تجمل در زندگی شخصی، بخش کلانی از درآمدهایش را بی‌سر و صدا و بدون تظاهر، در راه کمک به نیازمندان به کار می‌گرفت. علیرضا زندگی در دامن طبیعت را دوست داشت. به شکار علاقمند بود و از کار بدنی و هم سفره شدن با روستاییان خودداری نمی‌نمود. با زیردستانش فروتنی می‌کرد و در برابر اربابان قدرت تند و بی‌پروا بود. علیرضا مردی کاردان و پرکار بود، به لباس و سر و وضع شخصی‌اش توجهی نداشت. لااقل آنطوری که من دیدم، در کاخ شهریش روی یک تخت سفری بروجردی می‌خوابید، ساده غذا می‌خورد، به نوشابه‌های الکلی رغبتی نشان نمی‌داد و برخلاف آنچه شهرت داشت در پی عیاشی و گمراه کردن زنان و دختران مردم نبود.

کمی پیش از نخستین دیدارم با علیرضا در کاخ سلطنتی و آشنایی نزدیک‌تر و شناسایی بهتر او، عصر یکی از روزهای گرم تابستان ۱۳۳۰ مرا

به‌شخصه وسیلهٔ تلفن احضار نمود و خواست تا هر کاری در دست دارم، کنار گذارده و به‌ملاقات او بشتابم. کاخ علیرضا در ضلع جنوبی سردر سنگی، محل تقاطع خیابان کاخ و پاستور قرار داشت که بعداً برای دفتر نخست‌وزیری خریداری شد.

علیرضا در باغچه باغبانی می‌کرد و همین که مرا دید حتی بدون سلام و احوالپرسی گفت: گزارش موثقی دریافت نموده است که بر پایهٔ آن من در بهار گذشته، ضمن توقف زیر چادر در روستای رضانور واقع در ارتفاعات جنوبی البرز، شش رأس بز و میش آبستن شکار کرده‌ام حتی از پستان آنها شیر دوشیده و خورده‌ام، آنگاه اضافه کرد که چنانچه این موضوع حقیقت داشته باشد، او خود به‌شخصه علیه من اعلام جرم خواهد کرد و مرا در زندگی هیچ وقت نخواهد بخشید.

چنین گزارشی را به‌عنوان سراپا دروغ تکذیب نمودم و اضافه کردم که قصابی و گوشت فروشی ندارم و ممکن نیست به‌چنین جنایتی، آن هم در فصل بهار مبادر کرده باشم. از آنجا که به‌نظر می‌رسید علیرضا قانع نشده و مرا در اطراف موضوع استنطاق می‌نمود، از منبع خبر استفسار کردم، اظهار داشت، به‌تقاضای امضاکنندگان نامه، نمی‌خواهد بام آنها را فاش کند و خود نیز آنها را نمی‌شناسد، لیکن چون مفاد نامه توسط کدخدا و چند نفر از اهالی محل تأیید شده است، نمی‌تواند در درستی آن تردید کند. گفتم به‌نظر می‌رسد تمامی امضاها جعلی باشد و با قدری عصبانیت اضافه کردم که نمی‌دانم چرا شما برای امضای عده‌ای ناشناس، بیش از قول حضوری من ارزش قایل هستید. از آنجا که باز هم دست برنمی‌داشت و با ابراز تردید نسبت به‌راستی کلامم، در پی بازجویی بیشتری بود، با دلخوری از جا برخاستم و اجازهٔ مرخصی خواستم. علیرضا با حالتی متغیر صدایش را بلند کرد که «می‌خواهی کجا

بروی؟ به من جواب بده». و من هم همان طور که سرپا ایستاده بودم گفتم  
«همان ابتدا پاسخ دادم. ولی گوش شنوائی نبود!»

از جسارت و بی پرواییم، خود به شگفت افتادم و بلافاصله در صدد  
عذرخواهی برآمدم که علیرضا کلامم را قطع کرد و با صدایی آرام و لحنی  
بامحبت گفت: «ریاحی، خواهش می کنم بنشین. قصد اهانت نداشتم و  
قولت را می پذیرم».

تحت تأثیر این رفتار، بی اختیار این شعر بر لبانم جاری شد: گر عظیم  
است از فرودستان گناه - عفو کردن از بزرگان اعظم است.

نمی دانم لحن صدا و یا شاید حالت یکرنگی و خلوص قلبیم در  
خواندن این شعر چگونه بود که ناگهان اشک در چشمان علیرضا حلقه  
زده، از جا برخاست و مرا در بغل گرفت. شرمسار از گفتار قلبی خود، از آن  
همه عاطفه و احساسات و بزرگواری برادر پادشاه و ولیعهد احتمالی  
کشورم، چنان به هیجان آمدم که در جواب سکوت کرده و بر دستش  
بوسه زدم. دو واکنش طبیعی و ناخودآگاه، دو موجودی را که تا لحظاتی  
پیش از هم فرسنگها دور بودند، ناگهان چون دو دوست صمیمی در کنار  
هم قرار داد، عقده ها از هم گشود، یخ ها آب شد و مرا دعوت کرد تا با هم  
چای تازه دمی بنوشیم و ضمن گوش دادن به صفحه ای از پیانوی پرشور  
«شوپن» گل بگوئیم و گل بشنویم.

علیرضا در خلال دو ساعتی که با او بودم، ضمن اشاره کوتاه و  
سربسته ای به رفتار و کردار زشت خود هنگام سلطنت پدرش، متذکر  
گردید که در زمان جنگ، در ارتش فرانسه آزاد به عنوان داوطلب در  
جبهه ها شرکت نمود تا شاید گناهان سالهای نوجوانیش را با خون  
شستشو دهد، ولی توفیقی نیافت و باید همچنان بار سنگین گذشته

خود را بردوش بکشد.<sup>۱</sup> از آنجا که سخنان وی برایم تازگی داشت و از گذشته او هیچ اطلاعی نداشتم، در صدد کنجکاوی بیشتری برآمدم. ولی چون به نظر می‌رسید او از همان قدر رازگشایی هم نادم است، رشته سخن را به کوشش‌ها و موفقیت‌هایش در زمینه کشاورزی کشاند و اظهار اطمینان کرد که سرمایه‌گذاری در امور کشت و زرع میهن‌مان از بهترین بازده‌ها برخوردار است. در پایان آن نشست، با وجود برخورد تند نخستین، من به‌راستی مفتون علیرضا شدم و با اشاره به موضوعی که موجب احضار آن روزم گردیده بود از ایشان خواهش کردم برای آسودگی خیال و باقی نماندن هیچ تردیدی سرگرد آجودان خود را به قریه رضانور، جهت صحبت با کدخدا و تحقیقات کامل محلی اعزام بدارد. دو روز بعد علیرضا به وسیله تلفن اطلاع داد که گزارش کتبی آجودانش، بی‌پایه بودن مفاد آن نامه و مجعول بودن امضاها را تأیید نموده و «شنوایی گوش» او را هم بهبود بخشیده است.

علیرضا در حالی که به‌تصور من، برادر تاجدارش را مردی سست‌نهاد و فاقد لیاقت و شخصیت لازم برای کشورداری می‌دانست، نسبت به شاه یگانگی داشت و با وفا بود، ولی در مجالس بزم و قمار ملوکانه به‌ندرت حاضر می‌شد. در دوران زمامداری دکتر مصدق که شاه به‌گونه آشکاری تضعیف شده بود. هیچ وقت از علیرضا نشنیدم که از برادر بزرگتر زبان به انتقاد بگشاید و با تمام قوا از شاه پشتیبانی می‌کرد. پس از وقایع سی‌ام تیر ۱۳۳۱ ناشی از انتصاب چند روزه قوام‌السلطه به‌نخست‌وزیری، در محافل حزب توده و جبهه ملی گفته شد که علیرضا در رأس ستادی متشکل از امرای بازنشسته شاغل که در دولت و مجلسین مسئولیتهای

۱. تصور می‌کنم اشاره شاهپور علیرضا به رفتار و کردار زشت خود در گذشته، در رابطه با شایعه بی‌ناموسی‌ها و تجاوزات جنسی او در زمان سلطنت پدرش بود.

غیرنظامی برعهده داشتند، ساخت و پاخت‌هایی نموده و در تجهیز و تسلیح ایلات بختیاری علیه دولت و همچنین توطئه ربودن و به‌هلاکت رساندن سرتیپ افشار طوس رئیس شهربانی مصدق نیز شرکت داشته است.

علیرضا با من در مسایل سیاسی، به‌علت این که شاید مرا طرفدار دکتر مصدق می‌دانست و به‌هر حال به‌لحاظ قرابت با عبدالرضا صحبت نمی‌کرد، زیرا پری‌سیما همسر عبدالرضا آشکارا درباره‌ی بی‌لیاقتی شاه و برازندگی همسرش برای سلطنت تبلیغ می‌نمود. پری‌سیما، خواهرزن من، در این صحبت‌ها از دکتر مصدق هم طرفداری می‌کرد. عبدالرضا خود در این باره خاموش بود ولی چون سخنان پری‌سیما در مجالس و در حضور دیگران ایراد می‌شد که اغلب اوقات همسرش نیز حاضر بود و گاهی هم من در آن شرکت داشتم و موضوع از طرف ما به‌سکوت برگزار می‌شد، شنوندگان این طور تعبیر می‌کردند که عبدالرضا و من محرک پری‌سیما در این انتقادات هستیم که یک بار نیز شاه عیناً این جریان را به‌من منعکس نمود.

با وجود این، علیرضا گهگاه از این که شاه هیچ‌گونه مأموریت و شغلی به‌او واگذار نمی‌کند، زبان به‌شکایت می‌گشود، ولی بلافاصله هم اضافه می‌کرد که این موضوع هرگز در وفاداری بی‌چون و چرای او به‌برادر تاجدارش تأثیری ندارد.

در خلال مدت سه سالی که من مرتباً با علیرضا ملاقات می‌کردم، به‌خصوصیات اخلاقی او بیشتر آشنا شدم. علیرضا را در زمینه خورد و خوراک و پوشاک، مرد درویش مسلکی دیدم که بازیردستانش متواضع و مهربان بود ولی در مقابل بلندپایگان رفتاری متکبرانه و خشن داشت. آن شاهزاده‌ای که اغلب در مقام ولایتعهد «والاحضرت همایونی» خطاب

می شد و در برخورد با امرای لشگر و صاحب منصبان کشوری، گاهی به آنها اجازه نشستن هم نمی داد، در شکارگاه گیوه ای به پا می کرد و توپره ای بر پشت داشت و با راهنما و چاروا دارش هم نشین و هم غذا می شد و چه بسا لاشه حیوانی را که شکار کرده بود خود بر دوش می کشید.

علیرضا، به نظر من، انسانی پراحساس و خوش قلب بود که شاه را به عنوان برادر بزرگترش خالصانه دوست داشت و از این که مورد بی اعتمادی این برادر است، به واقع متألم بود و رنج می برد. به زندگی اظهار بی علاقه می نمود و گویی پیوسته به پیشواز خطرات غیر ضروری می رفت و چه بسا که این عوامل در بروز سانحه منجر به مرگ او بی تأثیر نبود. علیرضا ساعت پنج بعد از ظهر روز سه شنبه چهارم آبان ۱۳۳۳ از گرگان با یک فروند هواپیمای کوچک نظامی، به منظور شرکت در جشن تولد شاه عازم تهران شد. در این سفر که علیرضا یک روستائی بیمار را نیز برای معالجه به تهران می برد و تفنگ و توله شکارش را همراه داشت، سرگرد مهاجر خلبان هواپیما به علت هوای طوفانی در ارتفاعات البرز تقاضا نمود تا در انتظار هوای مساعد از پرواز خودداری شود، لیکن علیرضا بدون توجه به تذکر خلبان دستور پرواز داد و خلبان هم با وجودی که برابر مقررات باید از چنین پروازی اجتناب می کرد، به احترام امر او به پرواز درآمد. پروازی که هرگز به مقصد نرسید و هواپیمایی که می بایست ساعت هشت بعد از ظهر به فرودگاه تهران می رسید، حوالی ساعت هفت در ارتفاعات البرز سقوط کرد.

پس از مرگ نابهنگام علیرضا معلوم شد که او متأهل بوده و همسری لهستانی تبار به نام «کریستیان شولوسکی» داشته است که هنگام اقامت در پاریس با وی ازدواج نموده و فرزند هفت ساله ای نیز به نام «علی



پاتریک» از خود به یادگار گذاشته است. گویا ملکه مادر که خیالات دیگری برای پسرش داشت با این ازدواج موافق نبوده و اجازه نمی داده است تا مراتب از طرف دولت و وزارت دربار به آگاهی عموم رسیده و کریستیان به عنوان عروس او به مجالس دربار راه یابد. همسر علیرضا و فرزندش غالباً مقیم پاریس بودند، ولی پس از مرگ علیرضا همسرش کریستیان و علی پاتریک به ایران آمدند. علی پاتریک در تهران بزرگ شد و به کار کشاورزی پدر ادامه داد و پس از انقلاب اسلامی نیز پنج شش سالی در ایران ماند تا سرانجام در سال ۱۳۶۴ ایران را ترک نموده و مقیم فرانسه شد.



تاج الملوک تا یک هفته پس از اعلام خبر مرگ علیرضا بیمار و بستری بود. شاه و ثریا هر روز به عیادت او می رفتند و او را تسلی می دادند. بعد از یک هفته، که تاج الملوک سر پا ایستاده و خود را بازیافته بود، ثریا را در آغوش کشید و بوسید و گفت:

- ثریا پس کی پسری برای شاه به دنیا خواهی آورد؟ پسرم ولیعهد می خواهد!

این نخستین باری بود که تاج الملوک به صراحت تأخیر در مادر شدن ثریا را به او گوشزد می کرد. پیش از آن، در مدت نزدیک به سه سالی که از ازدواج شاه و ثریا می گذشت، موضوع حامله نشدن ثریا در مجالس خصوصی ملکه مادر عنوان می شد، ولی تاج الملوک هرگز این موضوع را رو در روی ثریا عنوان نکرده بود. چند بار هم که تاج الملوک این موضوع را با پسرش در میان گذاشت، شاه از پاسخ صریح طفره رفت و گفت: هنوز دیر نشده است. خود ما هم فعلاً نمی خواهیم

بچه‌دار بشویم.

تا زمانی که علیرضا زنده بود، تاج الملوک زیاد این موضوع را پی‌گیری نمی‌کرد. زیرا همان طور که اشاره شد علیرضا را فوق‌العاده دوست داشت و فکر می‌کرد اگر اتفاقی برای شاه بیفتد، علیرضا جای او را خواهد گرفت. اما بعد از مرگ علیرضا، برادران ناتنی شاه که از دو زن دیگر رضا شاه بودند شانس جانشینی او را داشتند، و این برای تاج الملوک قابل تحمل نبود.

در فاصله یک ماه پس از مرگ علیرضا، تاج الملوک چندین بار دیگر موضوع حامله نشدن ثریا را با پسرش مطرح کرد. شاه که از ازدواج قبلی خود صاحب فرزندی شده بود، می‌دانست که اگر مشکلی در میان باشد مربوط به ثریا است. ولی از شدت عشق و علاقه به ثریا نمی‌خواست موضوع را جدی بگیرد. سرانجام در برابر اصرار و پیگیری مادر، شاه قول داد که در سفر آینده به آمریکا آزمایش‌های پزشکی لازم را درباره ثریا انجام بدهد.

برنامه سفر رسمی شاه و ثریا به آمریکا که قبل از مرگ علیرضا تنظیم شده بود، با یک ماه تأخیر به مناسبت مرگ علیرضا و برگزاری مراسم چهل‌م او انجام شد. این نخستین سفر رسمی شاه و ثریا بود که از نظر سیاسی هم اهمیت زیادی داشت. بعد از کودتای مرداد ۱۳۳۲ آمریکائیا تمام مسایل خودشان را با سرلشگر زاهدی که حالا دیگر سپهبد شده بود، حل و فصل می‌کردند. زاهدی نه فقط نقشی را که آمریکائیا از او می‌خواستند در سرنگونی حکومت مصدق ایفا کرده بود، برنامه‌های بعدی آنها را هم با موفقیت به‌انجام رسانده بود؛ آمریکائیا در ازاء نقشی که در سرنگونی حکومت مصدق ایفا کردند

خواهان مشارکت در بهره‌برداری از منابع نفتی ایران بودند. در مذاکرات طولانی برای حل مسئله نفت که در سال اول حکومت زاهدی انجام گرفت، چهل درصد از سهام کنسرسیوم نفت ایران به کمپانی‌های امریکایی تعلق گرفت. شرکت سابق نفت انگلیس و ایران که قبل از ملی شدن نفت انحصار اکتشاف استخراج نفت جنوب ایران را در دست داشت سهمی برابر کمپانیهای آمریکائی، یعنی چهل درصد سهام کنسرسیوم را به دست آورد و بیست درصد باقیمانده هم به شرکت هلندی - انگلیسی «رویال داچ شل» و شرکت نفت دولتی فرانسه تعلق گرفت.

شاه احترامات و امتیازات خود را داشت، ولی به ایفای یک نقش تشریفاتی در کشور قانع نبود. او می‌خواست مانند سالهای قبل از حکومت مصدق، در اداره امور کشور و عزل و نصب مقامات دولتی نقش اول را داشته باشد، و زاهدی که به پشتیبانی آمریکاییها متکی بود از او تمکین نمی‌کرد. هدف اصلی شاه از مسافرت به آمریکا برقراری ارتباط مستقیم با رهبران آمریکا و جلب حمایت آنها برای ایفای نقش مؤثرتری در اداره امور کشورش بود. شاه از اوایل سال ۱۳۳۳ مدارکی از سوءاستفاده‌ها و دزدیها و حیف و میل کمک‌های آمریکا از طرف مقامات و عوامل دولت زاهدی جمع‌آوری کرده بود تا با ارائه آن به رهبران آمریکا زیر پای زاهدی را سست کند و موجبات برکناری وی را پس از مراجعت فراهم سازد.

اما مهمترین بخش سفر آمریکا برای ثریا، آزمایشات پزشکی دقیقی بود که از او در مجهزترین بیمارستان نیویورک به عمل آمد. نتیجه آزمایش برای شاه و ثریا خوشحال‌کننده بود. اعضای تناسلی

ثریا طبیعی به نظر می‌رسید و هیچ دلیلی برای نازائی او وجود نداشت. یکی از پزشکان بیمارستان به شوخی به ثریا گفت، ممکن است حامله نشدن شما به خاطر این باشد که زیاد به شوهرتان اجازه آمیزش جنسی نمی‌دهید! ثریا گفت: برعکس ما بیش از حد متعارف و معمول این کار را می‌کنیم... از شاه هم با این که قبلاً صاحب اولاد شده بود آزمایش‌های لازم به عمل آمد تا مبادا بعداً دچار عارضه‌ای شده باشد. نتیجه آزمایش او هم حاکی از سلامت کامل و توانایی باروری بود. پزشکان متخصص بیمارستان نیویورک پس از بررسی همه آزمایش‌ها نتیجه گرفتند که نازائی ثریا به احتمال زیاد ریشه عصبی دارد و از شوک‌ها و اضطرابات سالهای اولیه زناشوئی ناشی شده و گذراست. نظر نهائی آنها این بود که شاه و ثریا در آینده‌ای نه چندان دور صاحب اولاد خواهند شد...

از نظر سیاسی، مهمترین بخش سفر شاه و ثریا به آمریکا، دیدار آنها از واشنگتن و ملاقات با ژنرال آیزنهاور و جان فاستردالس رئیس جمهور و وزیر خارجه وقت آمریکا بود. ثریا در خاطرات خود فقط به مجلس ضیافت باشکوهی که آیزنهاور در کاخ سفید برای آنها ترتیب داده بود اشاره می‌کند و بیشتر به توصیف تابلوهای گرانبها و منحصر به فردی که بر دیوار تالار پذیرایی و اتاقهای کاخ سفید دیده یا «پیراهن قرمز خانم آیزنهاور» و دکوراسیون کاخ می‌پردازد. اما از نظر شاه مهمترین قسمت سفر به واشنگتن ملاقاتهایش با آیزنهاور و وزیر خارجه او دالس بود. کارگردان واقعی سیاست خارجی آمریکا در دوران ریاست جمهوری هشت ساله آیزنهاور، وزیر خارجه او جان فاستردالس بود و شاه در یک ملاقات دو ساعته با دالس توانست او را

قانع کند که حکومت زاهدی به فساد مالی شدیدی آلوده شده و ادامه زمامداری وی به سود ایران و آمریکا نیست. شاه در این ملاقاتها به رهبران آمریکا اطمینان داد که منویات آنها را به بهترین وجهی انجام خواهد داد و آمریکاییها بهتر است بعد از این به جای نخست وزیرانش، مستقیماً با او طرف صحبت و معامله بشوند!

بعد از نیویورک و واشنگتن، شاه و ثریا از نقاط دیدنی دیگر آمریکا، از جمله لوس آنجلس و شهر سینمایی هالیوود، سانفرانسیسکو، مرکز اسکمی «سان والی» یا دره آفتابی در ایالت آیداهو و بالاخره فلوریدا و میامی دیدن کردند. سفر به هالیوود پایتخت سینمای آمریکا بخش مهمی از خاطرات ثریا را تشکیل می دهد. ثریا ضمن یادآوری این نکته که در جوانی و پیش از این که نامزد شاه ایران بشود آرزو داشت هنرپیشه سینما بشود و بزرگترین آرزویش این بود که نامش در میان ستارگان سینمای هالیوود بدرخشد، از ملاقات با هنرپیشگان معروفی که در جوانی عاشق آنها بود با هیجان یاد می کند. ثریا از میان هنرپیشگانی که در هالیوود با آنها ملاقات کرده، از باربارا استانویک<sup>۱</sup> جودی گارلند<sup>۲</sup> کیم نواک<sup>۳</sup>، گریر گارسون<sup>۴</sup>، کاری کوپر<sup>۵</sup> و رابرت تیلور<sup>۶</sup> نام می برد و درباره رابرت تیلور که هنرپیشه ای خوش قیافه و محبوب زنان بود می نویسد:

«در یک مجلس مهمانی که به افتخار ما ترتیب داده شده و بسیاری از هنرپیشگان در آن حضور دارند، شاه بیشتر محسور هنرپیشگان زن است. من هم از روی شیطنت و برای تحریک حس حسادت او با

1. Barbara Stanwick

3. Kim Novak

5. Gary Cooper

2. Judy Garland

4. Greer Garson

6. Robert Taylor

هنرپیشگان معروف مرد آن زمان مانند گاری کوپر و رابرت تیلور گرم می‌گیرم و زیر نگاههای رابرت تیلور آب می‌شوم. او یک گیلان شامپانی به من تعارف می‌کند و من به خود جرأت داده و می‌گویم:

- می‌خواهم رازی را برای شما فاش کنم... وقتی دختر جوانی بودم دیوانه شما بودم.

و رابرت تیلور با خنده‌ای حاکی از غرور و رضایت پاسخ می‌دهد:

- علیاحضرت، حیف که ما زودتر از این‌ها یکدیگر را ندیدیم!...

در سفر فلوریدا، شاه و ثریا، ظاهراً به‌طور تصادفی با دو شخصیت مهم آمریکائی که برای گذراندن تعطیلات به سواحل میامی و «پالم بیچ» رفته بودند، ملاقات می‌کنند. یکی از آن دو «آلن دالس» برادر وزیر خارجه آمریکا و رئیس سازمان سیا است که در طراحی و اجرای نقشه کودتای مرداد ۱۳۳۲ در ایران نقش اساسی داشت، و دیگری جان کندی سناتور جوان ایالت ماساچوست که بعد از آیزنهاور به ریاست جمهوری رسید. ثریا با ژاکلین کندی همسر زیبای کندی هم آشنا می‌شود و از زبان آنها از زیبایی خود تحسین می‌کند!

ثریا در خاطرات خود از سفر آمریکا بعضی نکات ظریف را هم فراموش نمی‌کند، از جمله این که یک شب در تختخواب مادام دوباری<sup>۱</sup> خوابیده است. مادام دوباری معشوقه معروف لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه بود که پس از مرگ مادام دوپمپادور معشوقه دیگر پادشاه فرانسه در سنین جوانی جای او را گرفت. ثریا قبلاً هم به مادام دوپمپادور و این که می‌خواست در یک مجلس بالماسکه لباس او را بپوشد اشاره کرده و علت علاقه او به این زنان هرزه معلوم نیست!



شاه و ثریا پس از پایان سفر آمریکا روز ۱۲ فوریه سال ۱۹۵۵ (۲۳ بهمن ۱۳۳۳) که مصادف با چهارمین سالگرد ازدواجشان است، با کشتی «کوئین مری»<sup>۱</sup> عازم انگلستان می‌شوند. سفر با کشتی مجلل «کوئین مری» از روی اقیانوس اطلس یک هفته به طول می‌انجامد، که ثریا از آن به عنوان یک هفته پر از شور و عشق یاد می‌کند. شاه و ثریا هر دو خوشحالند که به زودی صاحب اولادی خواهند شد و می‌خواهند نطفه فرزند آینده‌شان در کشتی و در روی اقیانوس اطلس بسته شود!... شاه هم بیش از پیش احساس مردانگی می‌کند، زیرا خیالش از هر حیث راحت شده و در بازگشت به ایران «شر» زاهدی نافرمان را خواهند کند.

شاه و ثریا پس از یک سفر دریائی پر از لذت و نشاط، در بندر «ساوت‌مپتون»<sup>۲</sup> انگلستان از کشتی پیاده می‌شوند. مراسم استقبال رسمی در بندر و سپس در ایستگاه راه آهن و یکتوریا در لندن به عمل می‌آید. ملکه الیزابت دوم که در اوایل سلطنت هنوز زن جوان و زیبائی است در کاخ سلطنتی با کینگهام از آنها پذیرایی می‌کند. ثریا در خاطرات خود از این دیدار می‌نویسد:

«ملکه الیزابت دوم باریکتر و ظریف‌تر از آن بود که من از طریق عکسهایش در ذهن خود مجسم می‌کردم. من زن بلندقدی نیستم، ولی او کوتاه‌قدتر از من است. رفتارش سنگین و موقر و مثل این است که از کودکی برای ایفای نقش ملکه تمرین کرده است. صحبت‌هایش هم گرم و دلپذیر است. با این که ایران و انگلیس دعوای سختی را در پشت سر

1. Queen Mary

2. Southampton

گذاشته‌اند، الیزابت دوم حتی یک کلمه دربارهٔ مسایل سیاسی و اختلافات گذشتهٔ ایران و انگلیس صحبت نمی‌کند. در انگلستان پادشاه یا ملکه در سیاست دخالت نمی‌کنند و این امور را به دولت وامی‌گذارند. حتی نطق افتتاحیه ملکه در پارلمان هم که در آن به سیاست کلی کشور اشاره می‌شود از طرف نخست‌وزیر یا وزیر خارجه تهیه می‌شود و ملکه فقط وظیفهٔ قرائت آن را به عهده دارد!

روز بعد مادر ملکه، که زن بسیار محبوبی است<sup>۱</sup> ما را به صرف چای به کاخ اختصاصی خود دعوت کرد. او برخلاف دخترش خیلی راجع به ایران و مسایل سیاسی ایران صحبت کرد، زیرا مقام رسمی ندارد و مانند هر شهروند انگلیسی می‌تواند دربارهٔ مسایل سیاسی صحبت کند. نکته‌ای که برای من تعجب‌آور بود این بود که او به تنهایی از ما پذیرایی می‌کرد و خودش برای ما چای می‌ریخت و تعارف می‌کرد. در تمام مدتی که در کاخ اختصاصی او بودیم حتی یک خدمتکار هم ندیدیم. چیزی که در دربار ایران قابل تصور نبود!

خیلی دوست داشتم چرچیل را ببینم، کتاب خاطرات این دولتمرد معروف انگلیسی را که برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل شده است تازه خوانده و مجذوب شخصیت او شده بودم. میزبانان ما علاقهٔ من و شاه را به دیدار وی به او اطلاع می‌دهند و چرچیل ما را به ملک شخصی خود در اطراف لندن دعوت می‌کند. چرچیل پیرتر و شکسته‌تر از آن است که در عکسهایش به نظر می‌رسید. بدتر از همه گوشش سنگین شده و سمعی

۱. دلیل محبوبیت مادر الیزابت دوم در انگلستان این بود که در زمان جنگ و در زیر بمباران‌های وحشتناک هواپیماهای آلمانی حاضر نشد لندن را ترک کند و مرتباً از مناطق بمباران شده بازدید می‌نمود و به مصیبت‌زدگان کمک می‌کرد. ملکهٔ مادر اخیراً در سن ۱۰۱ سالگی درگذشت.



هم که از آمریکا برایش فرستاده‌اند در گوشش نمی‌ماند و بالاخره آن را برمی‌دارد و در جیبش می‌گذارد و می‌گوید:

..بلندتر صحبت کنید، بدون این هم می‌توانم زندگی کنم!

با وجود این چرچیل حرفهای ما را خوب نمی‌شنود و مایل است خودش صحبت کند. صحبت‌های او دربارهٔ ایران و اختلافات ایران و انگلیس در دوران حکومت مصدق است و از این که دوران تازه‌ای در روابط دو کشور آغاز شده است اظهار خوشحالی می‌نماید...»

ثریا در پایان خاطرات خود از سفر انگلستان به موضوع خرید یک سگ اشاره می‌کند. ثریا از میزبان انگلیسی خود می‌پرسد اسم این سگ را چه بگذاریم. میزبان انگلیسی به شوخی یا جدی می‌گوید: چرچیل چطور است؟... ثریا می‌پرسد: فکر نمی‌کنید چرچیل این را توهینی به خود تلقی کند؟ میزبان می‌گوید: فکر نمی‌کنم، در این جا سگ حیوان محترمی است، با وجود این از خودشان هم می‌پرسم.

روز بعد میزبان انگلیسی به ثریا می‌گوید: علیاحضرت! موضوع را از سر وینستون چرچیل پرسیدم، ایشان خواهش کردند اسم دیگری روی سگتان بگذارید! سرانجام نام او را «بوریس» گذاشتیم...

شاه و ثریا از انگلستان به آلمان می‌روند و در آنجا با استقبالی گرمتر از آمریکا و انگلستان روبرو می‌شوند. این استقبال گرم و اجتماع انبوه مردم در خیابانهای هامبورگ و دوسلدورف و کلن و بن و مونیخ در مسیر حرکت شاه و ملکهٔ ایران، نه به خاطر شاه بلکه به خاطر ثریا است که محبوب آلمانیهاست و مردم آلمان از او نه به عنوان ملکهٔ ایران، بلکه به عنوان یک دختر آلمانی که ملکهٔ ایران شده است استقبال پرشوری به عمل آوردند. در خیابانهای شهرهای بزرگ آلمان

و در برابر محل اقامت آنها در این شهرها مردم دیگر از شاه نامی نمی‌برند و با فریادهای «ثریا... ثریا» می‌خواهند او را از نزدیک ببینند. ثریا در خاطرات خود از سفر آلمان به نکات بامزه‌ای هم اشاره می‌کند و از آن جمله می‌نویسد: در هامبورگ برای کوتاه کردن موهایم به یک آرایشگاه معروف رفتم و چند روز بعد در روزنامه‌ها خواندم که آرایشگر مزبور تارهای موی مرا چند قسمت کرده و به قیمت گزافی به دوستدارانم فروخته است.

در «بن» پایتخت جمهوری فدرال آلمان برای شاه و ثریا سنگ تمام گذاشتند. «هوس» رئیس جمهور آلمان و دکتر آدنائر صدراعظم معروف آلمان شخصاً در فرودگاه از شاه و ملکه ایران استقبال کردند و در چند شب اقامت در بن مهمانی‌های مفصلی برای آنها ترتیب دادند. ثریا در این مهمانی‌ها با لباس‌های مزین به جواهرات و تزئینات ایرانی جلوه خیره‌کننده‌ای داشت و روی جلد مجلات آلمان در طول مسافرت شاه و ثریا به آلمان و تا هفته‌ها بعد از آن به تصاویر گوناگون ثریا اختصاص یافته بود.

یک شب پس از بازگشت از ضیافت رسمی رئیس جمهور آلمان، شاه و ثریا با انبوه مردمی مواجه شدند که در هوای سرد در مقابل هتل محل اقامت آنها برای دیدن ثریا اجتماع کرده بودند و فریاد «ثریا... ثریا» سر می‌دادند. شاه به ثریا گفت: ناامیدشان نکن، و او را تشویق کرد تا از اتومبیل بیرون بیاید و به ابراز احساسات مردم پاسخ دهد، ثریا از اتومبیل بیرون آمد و چند دقیقه در هوای سرد به ابراز احساسات مردم پاسخ داد. عارضه سرماخوردگی و انفلوآنزا که علائم آن از فردای آن روز بروز کرد ثریا را از شرکت در مجالس و

مهمانی‌های رسمی در روزهای آخر اقامت در آلمان بازداشت.  
خاطرات ثریا دربارهٔ چگونگی بازگشت از سفر آمریکا و انگلستان  
و آلمان هم خواندنی است. ثریا می‌نویسد:

«هنگام بازگشت از این سفر شش سگ و دو طوطی همراه داشتیم.  
وظیفهٔ نگاهداری از آنها در طول سفر به‌عهدهٔ همراهانمان بود، ولی حالا  
می‌بایست آنها را با هواپیما به ایران ببریم. وقتی می‌خواستیم با این  
حیوانات سوار هواپیما بشویم، یکی از مقامات ارشد آلمانی که برای  
بدرقهٔ ما آمده بودند به‌زبان آلمانی گفت: «این پرواز کشتی نوح است!»  
بدبختانه این «پرواز کشتی نوح» پرواز مستقیمی هم نبود. شاه  
می‌خواست در بین راه با ملک فیصل پادشاه جوان عراق در بغداد ملاقات  
کند. آنها پس از ماجرای فرار ما از ایران و توقف در بغداد در مردادماه  
۱۳۳۲ دوست صمیمی یکدیگر شده بودند. خوشبختانه ملک فیصل  
برای ملاقات شاه به‌فرودگاه آمده بود و توقف ما در فرودگاه بغداد بیش از  
یک ساعت به‌طول نینجامید، و گر نه سگها و طوطی‌ها امانمان را بریده  
بودند!...

## ۱۰ در نقش ملکه

فروردین ۱۳۳۴ سرآغاز سالی پرتحرک و پرنشاط برای ثریا است، ثریا که پس از یک سفر موفقیت آمیز به اروپا و آمریکا به ایران بازگشته و به خصوص در آخرین مرحله این سفر به آلمان با استقبال گرم و پرشوری مواجه شده است، بیش از هر چیز از این که در آزمایشات مرکز پزشکی معروف نیویورک به او گفته اند هیچ عیب و نقصی از نظر زنانگی ندارد و می تواند مادر شود، خوشحال است. او دیگر از نگاه های پرکنایه و طعن آمیز مادر و خواهران شاه بیمی به خود راه نمی دهد. شاه بلافاصله پس از بازگشت به اتفاق همسرش به دیدار تاج الملوک می روند و شاه با غرور و خوشحالی به مادرش می گوید که معاینات کامل پزشکی در بزرگترین مرکز تخصصی دنیا از ثریا به عمل آمده و او به زودی مادر خواهد شد.

برای شاه هم سال ۱۳۳۴ با یک موفقیت بزرگ سیاسی آغاز می شود. او در سفر آمریکا موجبات برکناری نخست وزیرش سپهبد فضل الله زاهدی را که از وی تمکین نمی کرد فراهم ساخته بود و بعد از برگزاری مراسم سلام نوروزی آغاز سال ۱۳۳۴ مقدمات آن را فراهم

ساخت. ثریا در خاطرات خود به این نکته اشاره می‌کند که زاهدی با احساس غرور از این که او موجبات بازگشت شاه را به ایران پس از وقایع مرداد ۱۳۳۲ فراهم ساخته و شاه تاج و تخت خود را مدیون اوست، خود را صاحب اختیار مملکت می‌دانست و در انتخاب وزیران و مقامات مهم دولتی یا اتخاذ تصمیم در مسایل مربوط به سیاست خارجی با شاه مشورت نمی‌کرد. زاهدی مستظهر به حمایت آمریکائیا بود و شاه بدون کسب موافقت قبلی آمریکائیا جرأت برکناری او را نداشت، ولی برای جلب نظر موافق آمریکائیا می‌بایست دلایل قانع‌کننده‌ای داشته باشد. آنچه می‌توانست آمریکائیا را در این مورد قانع کند ارائه مدارکی درباره سوء استفاده و فساد مالی در حکومت زاهدی و حیف و میل کمکهای مالی آمریکا به ایران بود. شاه از چند ماه قبل از آغاز مسافرتش به آمریکا به جمع‌آوری مدارکی درباره فساد مالی در حکومت زاهدی پرداخت. ثریا در خاطرات خود به بعضی موارد این سوء استفاده‌ها هم اشاره کرده و می‌نویسد: فساد و رشوه‌خواری و پارتی بازی و کارچاق‌کنی در سازمانهای دولتی از حد گذشته بود و وزیران دولت زاهدی در واگذاری کارهای دولتی به شرکتهای داخلی و خارجی رشوه‌های کلانی دریافت می‌نمودند. خود زاهدی هم متهم به مشارکت در این سوء استفاده‌ها بود و موجودی او در بانکهای خارج که از ششصد هزار دلار تجاوز می‌کرد نشان می‌داد که شرکتهای خارجی برای گرفتن سفارشات دولتی این پولها را به حساب او ریخته‌اند.<sup>۱</sup> زاهدی

۱. ثریا به منبع اطلاع خود از موجودی حسابهای بانکی سپهبد زاهدی در خارج

پست‌های حساس و نان و آب‌دار دولتی را هم به بستگان و دوستانش واگذار کرده بود و به شکایاتی که از سوء استفاده‌های آنها می‌رسید اعتنا نمی‌کرد.

ثریا در خاطرات خود صریحاً به این نکته اشاره می‌کند که شاه از جاه‌طلبی‌ها و زیاده‌روی‌های زاهدی، و این که او چشم طمع به تاج و تخت سلطنت داشته باشد نگران بود. زاهدی از یاران نزدیک رضاخان بود که در کودتای او برای براندازی سلسله قاجار و عملیات مهم نظامی مانند سرکوب شیخ خزعل در خوزستان و غائله سیمیتقو در آذربایجان و پایان بخشیدن به نهضت جنگل در گیلان نقش عمده‌ای داشت و معلوم نبود با موقعیتی که به دست آورده قصد تکرار تجربه رضاخان و تصاحب تاج و تخت ایران را نداشته باشد. ثریا به این نکته هم اشاره می‌کند که در آن موقع تازه در مصر کودتا شده و یک ژنرال مصری (سرلشگر محمد نجیب) ملک فاروق پادشاه آن کشور را از مصر بیرون کرده بود. هرچند این ژنرال مصری بعداً به دست یک سرهنگ مصری (جمال عبدالناصر) از صحنه بیرون رانده شد، ولی شاه همواره این نگرانی را داشت که یک ژنرال مقتدر در رأس حکومت برای سلطنت او خطرآفرین باشد.

ثریا در شرح برکناری سپهبد زاهدی از نخست‌وزیری هم به نکته جالبی درباره خصوصیات اخلاقی شاه اشاره می‌کند و می‌نویسد: شاه هر وقت می‌خواست کسی را از کار برکنار کند خجالت می‌کشید این

---

→ اشاره نمی‌کند. ظاهراً شاه به وسیله عوامل خود در خارج صورت موجودی نخست‌وزیرش را در بانکهای خارجی به دست آورده و آن را به مقامات آمریکائی ارائه داده است.

موضوع را مستقیماً با او در میان بگذارد و همیشه به وسیله شخص ثالثی تصمیم خود را به مقامی که قصد برکناری او را داشت ابلاغ می نمود، و معمولاً پست و مقام دیگری را هم به جبران برکناری از مقامی که داشت به وی تفویض می کرد. در مورد سپهبد زاهدی این مأموریت به امیر اسدالله علم دوست محرم شاه که در کابینه بعدی پست مهم وزارت کشور را به عهده گرفت، محول شد و علم پس از پایان تعطیلات نوروزی، روز چهاردهم فروردین ۱۳۳۴ تصمیم شاه را درباره برکناری زاهدی به وی ابلاغ نمود.

ثریا می نویسد سپهبد زاهدی بدون مقاومت زیادی به تصمیم شاه گردن نهاد و استعفا داد، ولی جهانگیر تفضلی که خود از محارم و نزدیکان علم بود روایت دیگری از جریان برکناری زاهدی دارد و در خاطرات خود می نویسد: زاهدی به سادگی و راحتی حاضر به کناره گیری از مقام نخست وزیری نبود و وقتی علم نظر شاه را با او در میان گذاشت، سخت برآشفته و گفت: «به اعلیحضرت بفرمائید که من با تانک به نخست وزیری آمده ام و جز با تانک نخواهم رفت!» اما علم با یک جمله زاهدی را از اسب غرور پائین کشید و گفت: «تیمسار! آن قدرتی که شما را سوار تانک کرد و به نخست وزیری رساند، دیگر پشتیبان شما نیست و مصلحت خودتان هم در این است که داوطلبانه کنار بروید. در ضمن اعلیحضرت شغل بسیار خوب و آبرومندی هم برایتان در نظر گرفته اند که تا آخر عمر راحت و آسوده در بهترین جای اروپا زندگی کنید. این شغل خوب و آبرومند همان مقام سفیرکبیر سیار ایران در اروپا بود، که زاهدی تا آخر عمر آن را حفظ کرد، ولی هرگز یک مأموریت سیاسی در این مقام به او ارجاع

نشد. زاهدی دیگر رغبتی به بازگشت به ایران و رویارویی با شاه نشان نداد و در مدت بیش از هشت سال تبعید محترمانه در ژنو فقط یک بار برای حضور در مراسم عقد و عروسی پسرش اردشیر با شهنواز دختر شاه به ایران آمد.



از اوایل سال ۱۳۳۴، ثریا که گمان می‌کرد جای پایش محکمتر شده است و با دنیا آوردن ولیعهدی برای شاه در آینده نزدیک، دیگر کمترین خطری مقام و موقعیت او را تهدید نخواهد کرد، تصمیم گرفت از محدوده کاخهای سلطنتی بیرون بیاید و در نقش واقعی یک ملکه در فعالیتهای اجتماعی شرکت نماید. قبل از او خواهران شاه، شمس و اشرف، هر یک ریاست مؤسسات بزرگ خدمات اجتماعی، شیر و خورشید سرخ ایران و سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی را به عهده گرفته بودند. مؤسسه‌ای که ثریا ریاست آن را به عهده گرفت انجمن حمایت مادران و کودکان نام داشت که در اوایل سلطنت شاه تأسیس شده بود و فوزیه ملکه سابق ایران مدتی ریاست عالیة آن را به عهده داشت.

ثریا درباره آغاز کار خود در این سازمان می‌نویسد: از چهار سال پیش بنای یک بیمارستان برای مادران و کودکان آغاز شده و هنوز به پایان نرسیده و عملاً متوقف مانده بود. در آن زمان کاخ والاحضرت احمد رضا را که در آمریکا زندگی می‌کرد اجاره کردیم و از این محل به جای زایشگاه زنان و برای توزیع شیر خشک بین مادرانی که شیر کافی برای تغذیه فرزندان خود نداشتند استفاده می‌کردیم. یک روز در اواسط زمستان، بدون اطلاع قبلی، از یک پرورشگاه که



برای نگاهداری از کودکان یتیم و بی سرپرست تأسیس شده بود رفتم و از وضعی که در آنجا دیدم به گریه افتادم. اتاقها سرد بود و بچه‌ها از سرما می‌لرزیدند. همه جای پرورشگاه کثیف بود و وقتی به داروخانه پرورشگاه مراجعه کردم از بعضی داروهای ضروری و قرص‌های ویتامین اثری ندیدم. دفتر پرورشگاه را که اسامی و مشخصات کودکان در آن ثبت شده بود بررسی کردم و با کمال تعجب دریافتم که بسیاری از کودکانی که به این پرورشگاه سپرده شده بودند دیگر زنده نیستند! معلوم شد میانگین مرگ و میر در این پرورشگاه، که بهتر است آن را «خانه مرگ» بنامیم بیش از میزان مرگ و میر در خانه سالمندان است. با کمال تأسف باید اضافه کنم که مسئولان این مؤسسه و کارکنان آن فقط برای پرکردن جیب خود کار می‌کردند و پزشکان علاقه‌ای به کار خود نشان نمی‌دادند.

بودجه انجمن حمایت مادران و کودکان و مؤسسات وابسته به آن ناچیز بود و با وجود افزایش درآمد نفت، احتیاجات مملکت آن قدر زیاد و متنوع بود که نمی‌توانستیم از اعتبارات دولتی استفاده بیشتری بکنیم. فکری به سرم رسید که یک بنیاد نیکوکاری تأسیس کنم و با جمع‌آوری کمک‌های مردمی دست به کارهای تازه‌ای بزنیم. فکر خود را با شاه در میان گذاشتم.

شاه گفت: اصل فکرت را می‌پسندم، ولی می‌ترسم کسانی که چشم امید به کمک و همکاری آنها دوخته‌ای ناامیدت کنند. چون آدمهای پولدار در این مملکت اهل کار خیر نیستند. گفتم: من از آدمهای پولدار توقع کمک ندارم، این کار را با همکاری و همیاری توده مردم و کمکهای ناچیز آنها هم می‌توان راه انداخت. شاه فکری کرد و

گفت پس اسم این مؤسسه را «بنیاد ثریا» بگذار شاید عده زیادی به خاطر اسم تو از این مؤسسه استقبال کنند. و بعد اضافه کرد: بعضی از ثروتمندان هم نه به خاطر کار خیر، بلکه برای تقرب به دربار ممکن است کمکت کنند.

در حدود سی نفر از خانمهای ثروتمند را که به دربار رفت و آمد داشتند به عنوان صرف جای به کاخ اختصاصی دعوت کردم و ضمن شرح مشکلات مردم و عدم دسترسی طبقه فقیر و کم درآمد به حداقل امکانات، تصمیم خود را به تشکیل یک مؤسسه خیریه به آنها اعلام داشتم و اضافه کردم که شاه هم با این تصمیم من موافقت نموده و پیشنهاد کرده است نام این مؤسسه را «بنیاد ثریا» بگذاریم. خانمها از این فکر استقبال کردند و همگی آمادگی خود را برای عضویت و فعالیت در این بنیاد اعلام داشتند. عمه ام فروغ ظفر که در جلسه حضور داشت و عده ای از خانمها هم به دعوت او حاضر شده بودند به مدیریت بنیاد برگزیده شد و قرار شد برای توسعه فعالیت بنیاد در سراسر کشور نامه ای به شهرداران شهرها بنویسیم و از آنها بخواهیم خودشان یا همسرانشان ریاست شعبه بنیاد را در شهر خود به عهده بگیرند و افرادی را که مناسب تشخیص می دهند برای تشکیل هیئت موسس بنیاد دعوت نمایند.

در تهران به تدابیر مختلفی برای جمع آوری پول و اعانات مردم متوسل شدیم. در کاخ گلستان مجلس مهمانی بزرگی ترتیب دادیم و تعداد زیادی بلیت ورودی که قیمت حداقلی برای آن تعیین شده بود، ولی هرکس می توانست مبلغ بیشتری برای آن بپردازد بین خانمها و ثروتمندان فروش رفت و مدیران بعضی از شرکتها مبلغ قابل

توجهی برای خرید هر بلیت پرداختند. این تجربه موفقیت آمیز را چند بار تکرار کردیم و با پول قابل توجهی که جمع آوری شد علاوه بر توزیع لباس و پتو و وسایل گرم کننده و مواد غذایی بین نیازمندان چند ساختمان برای اسکان مادران و کودکان نیازمند اجاره کردیم. کار مفید دیگری هم که در تهران انجام دادیم راه انداختن یک سالن بزرگ غذاخوری بود که نیازمندان می توانستند در آنجا هر روز یک وعده غذای گرم بخورند.

ثریا ضمن شرح اقدامات خود به بنای چند بیمارستان اشاره می کند و سپس به فعالیتهای فرهنگی خود پرداخته و می نویسد:

همزمان با کارهای خیریه و امور اجتماعی از کارهای فرهنگی هم غافل نبودم، بنیاد ثریا یک مؤسسه انتشاراتی به وجود آورد و به ترجمه و نشر آثار ادبی جهان از نویسندگان معروف انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، یونانی و آثار کلاسیک شرقی پرداخت، تا آن زمان بسیاری از آثار ارزنده ادبی جهان به زبان فارسی ترجمه نشده بود، و آنچه ترجمه شده بود، به علت بدی ترجمه ارزش واقعی اثر را منعکس نمی کرد. تا قبل از تأسیس بنگاه ترجمه و نشر کتاب، مترجمان آثار خارجی حق الزحمه ای بابت کار خود دریافت نمی کردند و غالباً هزینه چاپ کتاب را هم خودشان متقبل می شدند. مؤسسه نشر ما برای نخستین بار دستمزدی، هرچند ناچیز نسبت به ارزش کار، برای مترجمان در نظر گرفت. البته بعضی از مترجمان به طور افتخاری و بدون دریافت دستمزد این کار را انجام می دادند، که خود کمکی به توسعه کار مؤسسه محسوب می شد.

ثریا در همین قسمت از خاطرات خود می نویسد که نخستین باشگاه های ورزشی مخصوص بانوان و نخستین اردوهای دختران در رامسر به ابتکار او برپا شده است. در این قسمت از خاطرات ثریا

می خوانیم:

من از دوران نوجوانی خود در اصفهان خاطره بدی داشتم. ما وقتی در بعضی مراسم و جشن‌ها با لباس ورزش به نرمش و حرکات بدنی می‌پرداختیم، خیلی از زنها با نفرت و انزجار به ما نگاه می‌کردند و ما را به چشم یک شیطان می‌دیدند. برای دفع این خاطره بد نخستین استادیوم ورزشی مخصوص دختران را در تهران ایجاد کردم و بعد از آن به فکر تشکیل اردوی تابستانی دختران در رامسر افتادم. شاه از این فکر استقبال کرد، ولی مشاوران پیر درباری او به مخالفت برخاستند و گفتند: - علیا حضرتا... این کار مصلحت نیست. شما می‌خواهید دختران در کنار دریا و زیر چادر زندگی کنند. فکر نمی‌کنید چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد... ممکن است اسباب رسوائی بشود!

در جواب آنها گفتم: هیچ نگران نباشید. من هم با آنها در چادر زندگی خواهم کرد و از نزدیک مراقبشان خواهم بود.

پیران درباری با تعجب گفتند: علیا حضرت چطور چنین چیزی ممکن است؟ شما چطور می‌توانید در چادر زندگی کنید؟! گفتم: خیلی راحت... همان‌طور که اجداد من در چادر زندگی می‌کردند!

تابستان بعد اردوی دختران را در رامسر برپا کردیم. برای جلوگیری از هر ایراد و انتقادی، خودم یک هفته در میان آنها و در چادر زندگی کردم. با دخترها که از شادی سر از پا نمی‌شناختند به‌شنا رفتم و در بازیهای ژیمناستیک در هوای آزاد سرپرستی آنها را به‌عهده گرفتم. هیچ اتفاقی هم نیفتاد و این تجربه موفقیت‌آمیز سالهای بعد با وسعت بیشتری دنبال شد.

در تابستان سال ۱۳۳۴ شاه مأموریت مهمی را به ثریا محول کرد و آن تهیه مقدمات یک ازدواج سیاسی برای دخترش شهناز بود. ثریا در خاطرات خود پیش از اشاره به این مأموریت، احساسات خود را نسبت به شهناز چنین بیان می‌کند:

تنها کسی که مایل بودم رامش کنم، شهناز دختر شاه از همسر اولش فوزیه بود. ولی آیا می‌توان یک حیوان زخمی را رام کرد؟ وقتی که من با شاه ازدواج کردم، او هنوز یازده سالش تمام نشده بود. موهای قهوه‌ای و چشمان سبزی دارد و مرا به چشم آدمی می‌نگرد که به ناحق محبت پدرش را از او دزدیده‌ام، و شاید هم خیال می‌کند من مسئول جدائی او از مادرش هستم.

پنج سال است که در سوئیس در یک پانسیون زندگی می‌کند. پنج سال است که نه پدرش را دیده و نه مادرش را. در واقع پنج سال از محبت پدر و مادر محروم مانده و اینک آمده است تا تابستان را با ما در سعدآباد بگذراند.

از گفتن کلمه «ما» که مرا نیز می‌تواند دربر گیرد روگردان است و می‌گوید: «آمده‌ام تابستان را با پدرم بگذرانم...» پدرش را که در تهران نیز کمتر می‌تواند او را ببیند، زیرا که به شدت درگیر مسایل مملکتی است، چیزی که این دختر یازده ساله نمی‌تواند بفهمد.

ما در کنار هم قدم می‌زنیم. نگاهش را از نگاه من می‌دزدد. برایش حرف می‌زنم. ساکت چشم به زمین دوخته است. راستی تاج الملوک از من چه‌ها به او می‌گوید؟...

- حالت خوبه شهناز؟...

جوابم را نمی‌دهد...

اما چند ماه بعد که او را با خود به سوئیس می‌برم، با صدای صافش

آهسته می‌گوید:

- انگشتی که به دست دارید خیلی قشنگ است.

انگشت را از انگشتم درمی‌آورم و در گودی کف دستش می‌گذارم و

می‌گویم:

- مال توست شهناز!

و این جایی تردید زیباترین دلبستگیها بین ما به وجود می‌آید. در

آستانه در پانسیون، هنگام خداحافظی، شهناز با کمی خجالت و به زبان

فارسی در گوشم زمزمه می‌کند:

- کی برمی‌گردی مامان؟!

و این زیباترین جمله‌ایست که فقط یک بار در عمرم شنیده‌ام!

مأموریتی که ثریا در خاطرات خود به آن اشاره می‌کند، مربوط

به چهار سال بعد از این دیدار نخستین است. «ثریا دوبار دیگر هم

شهناز را دیده و روابط عاطفی محکمی بین آنها به وجود آمده است.

شهناز دختری پانزده ساله است و شاه، همان‌طور که پدرش برای او

یک ازدواج سیاسی ترتیب داد و فوزیه خواهر ملک فاروق را ندیده و

نشناخته برای نامزدی و ازدواج با او در نظر گرفت، می‌خواهد با یک

ازدواج سیاسی بین دخترش و ملک فیصل دوم پادشاه جوان عراق

پیوندهای محکمی بین ایران و عراق به وجود بیاورد. بعد از پذیرایی

گرم پادشاه جوان عراق از او در ماجرای فرار از ایران در تابستان سال

۱۳۳۲، شاه دوبار دیگر هم با ملک فیصل ملاقات کرده و او را همسر

شایسته‌ای برای دخترش تشخیص داده است. ثریا از ماجرای

مأموریتی که در این رابطه به او محول شد چنین یاد می‌کند:

در اواخر تابستان سال ۱۳۳۴ شبی شاه به من گفت:

- ثریا می‌خواهم مأموریت محرمانه‌ای به تو محول کنم!

شگفت زده از او پرسیدم: این چه مأموریت محرمانه‌ای می‌تواند باشد؟

شاه گفت: من می‌خواهم تو در یک امر ازدواج که می‌تواند آثار سیاسی مهمی داشته باشد به من یاری دهی. شهناز دیگر دختر بالغی شده است و من ملک فیصل پادشاه جوان عراق را برای نامزدی او در نظر گرفته‌ام. ملک فیصل جوان خوب و خوش‌قیافه‌ای است و خود او هم از این فکر استقبال کرده است. باید بی‌سر و صدا و بدون این که شهناز از نقشه ما آگاه شود ترتیب ملاقاتی بین آنها را بدهی. ملک فیصل در اواخر ماه اوت با کشتی تفریحی خود در جنوب فرانسه خواهد بود. شما می‌توانید به عنوان تفریح و استراحت به جنوب فرانسه بروید و شهناز را که در تعطیلات است به آنجا دعوت کنید و یک مجلس مهمانی برای آشنائی آنها ترتیب بدهید.

خوشحال از این مأموریت که توأم با یک سفر تفریحی به جنوب فرانسه بود گفتم: ترتیب این کار را خواهم داد، ولی ممکن است یکی از آنها دیگری را نپسندد. ما نمی‌توانیم به خاطر مصالح سیاسی شهناز را وادار به یک ازدواج ناخواسته بکنیم!

شاه گفت: کاملاً با نظر تو موافقم. شهناز باید در انتخاب خود آزاد باشد... در ضمن نامزد دیگری هم برای او در نظر گرفته‌ام!

با شگفتی از این تدبیر شاهانه پرسیدم: این نامزد دیگر کیست؟

شاه گفت: صدرالدین محلاتی پسر کوچکتر آقاخان هم مایل است با شهناز آشنا شود. آقاخان پیر خودش این فکر را به او تلقین کرده و گفته است اگر با شهناز ازدواج کند وی را به جانشینی خود انتخاب خواهد کرد. رهبر فرقه اسمعیلیه از پسر ارشد خود علی‌خان که رسوائی‌های زیادی به بار آورده راضی نیست و نمی‌خواهد او را به جانشینی خود انتخاب کند.

شاه افزود: صدرالدین هم در همین تاریخ در جنوب فرانسه خواهد بود. البته نه ملک فیصل و نه صدرالدین از این که رقیب یکدیگر در این بازی هستند اطلاع ندارند. ترتیب ملاقات و آشنایی شهناز با آن دو حتی المقدور باید جداگانه انجام شود. البته انتخاب اول من ملک فیصل است، ولی اگر این کار سر نگیرد، صدرالدین هم نامزد شایسته‌ایست... مقدمات سفر به سرعت فراهم شد و چند روز بعد در «آنتیپ» از سواحل زیبای جنوب فرانسه بودم. به پانسیون شهناز در سویس تلفن کردم و گفتم می‌خواهم او را ببینم. با صدای شاد و هیجان زده‌ای گفت که عمه‌اش به سویس آمده و قرار است همراه او نزد من بیایند و افزود که از دیدن من خیلی خوشحال خواهد شد.

روز بعد ملک فیصل با کشتی تفریحی خود به جنوب فرانسه رسید. ولی از شمس و شهناز خبری نبود. آقاخان مرا به ویلای خود در «یاکیمور» دعوت کرده بود. در ضیافت شام مجلل او با کمال تعجب دیدم که علاوه بر صدرالدین پسر آقاخان، ملک فیصل هم دعوت شده است. آقاخان و پسرش قطعاً نمی‌دانستند که سفر فیصل به جنوب فرانسه هم تصادفی نیست و دو نامزد احتمالی شهناز، بدون این که بدانند رقیب یکدیگرند در کنار هم نشسته و گرم صحبت بودند!

فردای آن روز همچنان بی‌صبرانه در انتظار رسیدن شهناز بودم، که متوجه شدم سناتور کندی و همسر زیبایش ژاکلین که قبلاً آنها را در آمریکا دیده بودم برای استراحت و تفریح به جنوب فرانسه آمده‌اند و در همان مجتمعی که من زندگی می‌کنم اقامت دارند. در تمام مدتی که در جنوب فرانسه اقامت داشتم، با آنها برای شنا به دریا رفتیم و شام یا ناهار با هم بودیم. گاهی با سناتور کندی به بازی تخته نرد که بازی مورد علاقه ایرانیان است مشغول می‌شدیم و برنده این بازی معمولاً او بود. کندی که



چند سال بعد از آن رئیس جمهوری آمریکا شد مردی بسیار تیزهوش و خوش مشرب و سخنوری توانا بود.

شهناز و شمس بالاخره رسیدند. فوراً مهمانی ناهاری ترتیب دادم و آنها را با هم آشنا کردم. در نخستین دیدار هر دو آنها خشک و مؤدب بودند و به نظر نمی رسید کششی نسبت به هم داشته باشند. فکر کردم هر دو آنها بیش از حد خجالتی هستند و باید مهمانی دیگری برای آشنایی بیشتر آنها ترتیب بدهم و به بهانه ای آنها را با هم تنها بگذارم، تا بیشتر به هم نزدیک شوند. در پایان این مهمانی به شهناز گفتم که پدرت مایل است تو با پادشاه عراق ازدواج کنی و سفر من به جنوب فرانسه هم بیشتر برای ترتیب ملاقات و آشنایی تو با وی بوده است... و پیش از این که منتظر جواب شهناز بشوم اضافه کردم «ولی تصمیم با خود تست - حالا بگو ببینم نظر تو چیست؟ از او خوشتر آمده است؟... تصمیم مهمی است. آیا می توانی او را برای همسری خودت انتخاب کنی؟...»

شهناز گفت: اگر تصمیم با من است از او خوشتر نیامده است! ملاقات دوم با پرنس صدرالدین هم بی نتیجه بود. شهناز از او هم خوشش نیامد و مأموریت محرمانه من با شکست کامل مواجه شد! شاه از این که دخترش هیچ یک از نامزدهای مورد نظر او را نپسندیده است ناراحت شد و سعی کرد نظر شهناز را به خصوص در مورد ملک فیصل عوض کند، ولی شهناز زیر بار نرفت، هرچند شاه بعدها خیلی از عدم موفقیت خود در جلب رضایت دخترش برای ازدواج با پادشاه جوان عراق خوشحال شد، زیرا ملک فیصل سه سال بعد در جریان یک کودتای نظامی در بغداد به طرز فجیعی به قتل رسید و اگر شهناز با او ازدواج کرده بود به همین سرنوشت شوم دچار می شد.

ثریا به موضوع ازدواج شهناز با اردشیر زاهدی که سال بعد انجام گرفت و بعداً به طلاق انجامید، به طور گذرا اشاره کرده و می نویسد: «متأسفانه در ایران بسیاری از ازدواج‌ها با توجه به موقعیت‌های سیاسی و اجتماعی خانواده‌ها یا ثروت آنها انجام می‌گیرد و شاه هم در مورد ازدواج دخترش همین ملاحظات را در نظر داشت....»

در مجموعه اسناد ساواک که بعد از انقلاب منتشر شده است، گزارشی درباره مخالفت ثریا با ازدواج شهناز و اردشیر زاهدی به چشم می‌خورد که جالب توجه است. در این گزارش که به تاریخ ۲۷ مرداد ۱۳۳۶ نوشته شده و مقام ساواک در ذیل گزارش منبع آن را «مُوثق» و ارزش خبر را «تأیید شده» می‌خواند آمده است:

«با آن که آقای اردشیر زاهدی مورد علاقه علیاحضرت ملکه مادر می‌باشند، معهداً به علت مخالفت شدید علیا حضرت ملکه ثریا پهلوی با ازدواج والاحضرت همایون شهناز پهلوی با اردشیر زاهدی این ازدواج تاکنون صورت نگرفته و حتی مخالفت و اقدامات معظم‌اله در دربار شاهنشاهی با توجه به نفوذی که در شخص شاهنشاه دارند، باعث خنثی کردن اقدامات والاحضرت اشرف و سایرین گردیده است.

منبع خبر اضافه نموده است که علاوه بر مخالفت علیا حضرت ملکه ثریا یک سیاست خارجی نیز با این ازدواج موافق نیست و با وجود رفت و آمد زیادی که بین آقای اردشیر زاهدی و والاحضرت همایون شهناز پهلوی وجود دارد معهداً تاکنون مانع از انجام آن شده‌اند.

شخص مطلعی که در دربار رفت و آمد دارد می‌گفت چون تیمسار سرلشگر بختیار برای برکناری زاهدی اقدامات شدیدی نموده‌اند و حتی به دستور شاهنشاه با تهدید زاهدی با اسلحه کمری وی را مجبور به نوشتن استعفا نامه نموده‌اند. لذا اردشیر زاهدی با تیمسار بختیار میانه

خوبی ندارد و ایشان را دشمن خانواده خود می‌شمارد و به همین جهت تیمسار بختیار نیز در جلوگیری از انجام این ازدواج با کمک علیاحضرت ملکه ثریا نقش مؤثری را به عهده دارند».

گفتنی است که این گزارش هنگامی که سرلشگر بختیار ریاست سازمان جدیدالتأسیس اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) را به عهده داشت نوشته شده است.

## ۱۱ لانه زنبور!

سال ۱۳۳۵، ششمین سال زندگی زناشویی ثریا و شاه، پرحادثه‌ترین و در عین حال تلخ‌ترین سال زندگی ثریا با شاه بود. قبل از فرارسیدن نوروز سال ۱۳۳۵ شاه و ثریا به هندوستان سفر کردند که ثریا در خاطرات خود از آن به عنوان یک سفر فراموش نشدنی یاد می‌کند. ثریا در شرح این سفر می‌نویسد:

«سفر ما به هند که به دعوت رسمی دولت هند انجام گرفت با دیداری از دهلی نو آغاز شد. پس از پذیرائی گرمی که در مدت توقف در دهلی از ما به عمل آمد و ملاقات با پاندیت نهرو نخست‌وزیر هند که یک شخصیت استثنائی بود، به مدت سه هفته از نقاط دیدنی این سرزمین پهناور دیدن کردیم. در بسیاری از نقاطی که سفر کردیم مهمان مهاراجه‌های هندی بودیم و شکار ببر و فیل در میان جنگلهای انبوه بخشی از این پذیرائی‌ها به شمار می‌آمد. مهاراجه میسیور از ما در سالن بسیار بزرگی که اطراف آن نیز سرسرا بود پذیرائی نمود. در میان مهمانان جز من و ندیمه‌ام زن دیگری نبود، وقتی شگفتی خود را از این که زن دیگری در میان مهمانان نیست و چرا زن مهاراجه در پذیرایی ما حضور ندارد بیان کردم، مترجم ما گفت: در این جا رسم بر این نیست که زنان در مهمانی

مردان شرکت کنند. اما آنها در سرسرا در پشت پرده نشسته‌اند و از سوراخ‌ها ما را تماشا می‌کنند! ندیمه من برای دیدن آنها به سرسرا رفت و در پشت پرده با آنان گفتگو کرد. زن‌ها به او گفته بودند که هیچ مرد غریبه‌ای حق ندارد آنها را ببیند. مادر مهاراجه گفته بود که حتی خود او هم در اتومبیل از پرده استفاده می‌کند و برای این که مبادا چشم مردی به او بیفتد هرگز پرده را کنار نمی‌زند.

ما از نظام حیدرآباد هم که گفته می‌شد ثروتمندترین مرد دنیا است و گنجینه طلا و جواهرات او در دنیا نظیر ندارد دیدن کردیم. ولی پذیرائی این ثروتمندترین مرد دنیا از ما خیلی ساده و توأم با صرفه جوئی بود. مترجم ما توضیح داد که نظام حیدرآباد به خست و قناعت معروف است و اگر از طرف دولت موظف نشده بود حتی به این پذیرایی ساده هم تن در نمی‌داد.

آنچه در سفر هند بیش از هر چیز دیگری برای من حیرت‌آور بود، احترام و توجه فوق‌العاده به حیوانات در برابر بی‌توجهی و ناچیز شمردن انسانها بود. راجه‌های هندی را به یاد می‌آورم که هنگام رفتن به شکار خدمه نیمه‌برهنه دوان دوان به دنبال آنان می‌رفتند و از شدت لاغری استخوان‌های بدنشان پیدا بود، و از طرف دیگر در بین راه خود در شهرها و روستاهای هند گاوهائی را می‌دیدیم که از زنبه‌های پر سر از سبزی غذا می‌خوردند و کسی جرأت جلوگیری از آنها را نداشت. میمون‌ها هم از امتیاز خاصی برخوردارند. یک بار که با اتومبیل جیپ به دنبال شکار می‌رفتیم دسته‌ای از این میمون‌ها را دیدم که در اطراف ما به جست و خیز مشغولند. جیپ را نگاه داشتیم و مقداری بیسکویت جلو آنها انداختیم. ناگهان صدها میمون دیگر از درختها پائین آمده و اطراف ما را گرفتند و همه با زبان بیزبانی بیسکویت می‌خواستند. هر چه بیسکویت داشتیم برای

آنها انداختیم و فرار کردیم!

\* \* \*

مراسم نوروز سال ۱۳۳۵ با شکوه و جلال همیشگی، و حتی مفصل تر و باشکوه تر از سالهای پیشین برگزار شد، زیرا با افزایش درآمد نفت وضع مالی دولت بهبود یافته و دکتر منوچهر اقبال نخست وزیر مورد اعتماد و مطیع شاه هم بودجه دربار را به دو برابر سالهای قبل افزایش داده بود. اما خاطره ای که ثریا از نوروز سال ۱۳۳۵ دارد، برخورد سرد و سخنان نیشدار تاج الملوک مادر شاه در مهمانی کاخ ملکه مادر است. پس از گذشت بیش از یک سال از معاینات پزشکی در آمریکا و اظهار اطمینان پزشکان آمریکایی درباره این که ثریا به زودی مادر خواهد شد، هیچ اثری از حاملگی ثریا به چشم نمی خورد و نه فقط تاج الملوک بلکه خواهران شاه هم با سخنان پرکنایه و نیشدار، و گاه مستقیم موضوع نازائی ثریا را به شاه یا خود او گوشزد می کردند.

ثریا در خاطرات خود و مصاحبه هایی که چند سال پس از جدائی از شاه با مطبوعات اروپا به عمل آورد، به صراحت تاج الملوک مادر شاه و بعد از او اشرف پهلوی را عامل اصلی جدائی خود از شاه می داند. در یکی از این مصاحبه ها با مجله المانی «اشترن» ثریا از دربار محمدرضا شاه به عنوان «لانه زنبور» یاد کرده و بیش از همه از نیش های ملکه زنبورها، تاج الملوک، شکوه می کند. ثریا در همین مصاحبه می گوید: من و شاه عاشقانه یکدیگر را دوست داشتیم، ولی آنچه مرا نسبت به او به تدریج دلسرد و ناامید کرد ضعف فوق العاده وی در برابر افراد خانواده اش، بخصوص مادر و خواهر توأمانش

اشرف بود. برای دوام زندگی زناشوئی ما - حتی بدون داشتن اولاد - راه حل‌های زیادی وجود داشت و شاه اگر صاحب اراده‌ای قوی بود، می‌توانست با تعیین یکی از برادرانش به‌عنوان ولیعهد دوام سلطنت را در خاندان خود تضمین نماید. ولی تاج‌الملوک به‌هیچ قیمتی حاضر نبود اولاد یکی از «هو»های او به‌سلطنت برسند.

تاج‌الملوک، چنان‌که ثریا توصیف می‌کند، زنی فوق‌العاده مغرور و از خودراضی بوده و از این‌که پسرش او را عاشقانه دوست می‌داشت قلباً راضی نبوده و مانند بسیاری از مادرشوهرها نسبت به عروزش حسادت می‌کرده است. تاج‌الملوک دختر یک افسر مهاجر قفقازی به‌نام میرپنج (سرتیپ) تیمورخان بوده که بعدها نام خانوادگی آیرملو را برای خود انتخاب کرد. رضاخان قبل از ازدواج با تاج‌الملوک همسر دیگری هم اختیار کرده بود که در بعضی منابع نام او را صفیه و بعضی منابع دیگر «تاجماه» نوشته‌اند، ولی «ژرار دو ویلیه» بیوگرافی نویسنده فرانسوی شاه که به اسناد و مدارک مربوط به خاندان پهلوی دسترسی داشته است، از همسر اول رضاخان به‌نام «مریم خانم» یاد می‌کند و می‌نویسد وی در ۲۲ فوریه سال ۱۹۰۴ (سوم اسفند ۱۲۸۲) هنگام زایمان درگذشت و دختری که از او به‌یادگار ماند «فاطمه» نامیده شد. فاطمه هنگام رئیس‌الوزرائی و سردار سپهی رضاخان به «همدم السلطنه» ملقب شد و با یکی از بستگان مادری خود که بعداً نام خانوادگی «آتابای» را برای خود انتخاب نمود، ازدواج کرد.

تاج‌الملوک هنگام ازدواج با رضاخان، که در آن موقع نزدیک چهل سال داشته و یاور یا سرگرد بوده اختلاف سنی زیادی داشته و به‌همین جهت زندگی زناشوئی آنها آغاز خوشی نداشت. رضاخان

بیشتر به خاطر تقرب به پدر تاج الملوک که افسر مافوق و فرمانده او بود با تاج الملوک ازدواج کرد و اخلاق تند او را به احترام پدرش تحمل می نمود. تاج الملوک در سال دوم ازدواج خود با رضاخان (سال ۱۲۹۶) دختری به دنیا آورد که نام او را خدیجه گذاشتند، ولی هنگامی که می خواستند شناسنامه برای وی بگیرند رضاخان نام شمس را برای او انتخاب کرد. محمدرضا اولین پسر رضاخان و خواهر دوقلویش اشرف در سال ۱۲۹۸ به دنیا آمدند و علیرضا، چهارمین و آخرین فرزند رضاخان از تاج الملوک در سال ۱۳۰۱ متولد شد.

رضاخان در سال ۱۳۰۱ که به مقام وزارت جنگ و سردار سپهی رسیده بود به فکر تجدید فراش افتاد و با دختر زیبائی از خانواده قاجار به نام توران ازدواج کرد. توران در سال ۱۳۰۲ پسری برای رضاخان به دنیا آورد که نام او را غلامرضا گذاشتند، ولی زندگی زناشوئی آنها به دلایلی که روشن نیست دوام نیافت و رضاخان در سال ۱۳۰۲، هنگامی که تازه به مقام رئیس الوزرائی رسیده بود، با دختر جوان و زیبای دیگری، به نام عصمت الملوک، که از یک خانواده متشخص و دختر یکی از رجال وقت به نام مجلل الدوله بود ازدواج کرد. عصمت الملوک زن سوگلی رضاشاه بود که تا آخر عمر از او جدا نشد و در دوران تبعید رضاشاه نیز مدتی در کنار او بود. ملکه عصمت چهار پسر (عبدالرضا، احمدرضا، محمودرضا و حمیدرضا) و یک دختر (فاطمه) برای رضاشاه به دنیا آورد و همیشه محسود تاج الملوک بود. البته تاج الملوک در تمام مدت سلطنت رضاشاه به عنوان مادر ولیعهد، بانوی اول دربار به شمار می آمد و به عنوان «ملکه پهلوی»



نامیده می‌شد، ولی رضاشاه پس از تجدید فراش دیگر با او رابطه زناشویی نداشت.

رضاشاه در انتخاب فوزیه برای همسری پسرش، هیچ مشورتی با تاج‌الملوک نکرد، در حالی که آرزوی هر مادری است که در عروسی پسرش نقش اول را داشته باشد. تاج‌الملوک از فوزیه با تلخکامی استقبال کرد و فوزیه هم که از یک خانواده متشخص و قدیمی سلطنتی به ایران آمده بود، او را به عنوان یک زن عامی و بیسواد می‌نگریست و به‌وی اعتنا نمی‌کرد. البته تا زمانی که رضاشاه در مقام سلطنت و در ایران بود تاج‌الملوک جرأت تفتین در روابط و لיעهد و فوزیه را نداشت و محمدرضا نیز نسبت به همسرش که زنی در کمال طراوت و زیبایی بود عشق می‌ورزید. بعد از تولد اولین فرزند فوزیه و محمدرضا که دختر بود و وقفه‌ای که در حاملگی فوزیه و به دنیا آوردن دومین فرزند به وجود آمد، بخصوص پس از استعفای رضاشاه و خروج او از ایران، میدان برای تحریکات تاج‌الملوک علیه فوزیه باز شد و در این کار دخترانش اشرف و شمس را هم به یاری گرفت. فوزیه که از تحریکات و مداخلات مادر و خواهران شوهرش در زندگی خود به تنگ آمده بود به بهانه دیدار خانواده‌اش به قاهره رفت و دیگر به ایران بازنگشت. شاه راضی به طلاق فوزیه نبود و نامه‌هایی هم به وسیله سفیر فوق‌العاده‌اش دکتر قاسم غنی برای فوزیه و برادرش ملک فاروق فرستاد تا مگر رضایت او را برای بازگشت به ایران جلب نماید. ظاهراً فوزیه تحت تأثیر این نامه‌ها و علاوه بر آن به خاطر دخترش شهناز که در ایران مانده بود حاضر به آستی و بازگشت به ایران بوده، ولی ملک فاروق مانع بازگشت او به ایران شده و ادعا

کرده است که نامهٔ محرمانه‌ای از اشرف پهلوی به دست او رسیده که در آن اشرف هشدار داده است که فوزیه در صورت بازگشت به ایران مسموم خواهد شد!

تاج‌الملوک، چنان که در شرح ماجرای «کشف» ثریا و مقدمات آشنائی شاه با او گذشت، در جریان ازدواج شاه و ثریا نقش اصلی را به عهده داشته و در واقع ثریا برگزیدهٔ او برای همسری پسرش بوده است. با چنین مقدماتی می‌بایست بین تاج‌الملوک و عروس تازه‌اش روابط نزدیک و صمیمانه‌ای برقرار شده باشد. رابطهٔ ثریا و تاج‌الملوک در اوایل گرم و صمیمانه بود و تاج‌الملوک همیشه و همه جا از زیبایی ثریا و این که چنین گوهر یکدانه‌ای را برای همسری پسرش پیدا کرده است بر خود می‌بالید. ولی چند ماهی نگذشته بود که تاج‌الملوک از این که ثریا عمه‌اش خانم فروغ‌ظفر را محرم اسرار و همه کارهٔ خودش کرده است ناراحت شد و با این تهمت ناروا که او اسرار خصوصی دربار را به بیرون می‌برد و به عبارت دیگر «جاسوسی» دربار را می‌کند موجبات طرد وی را از دربار فراهم ساخت. ثریا بعداً متوجه شد که خدمهٔ کاخ اختصاصی و پیشخدمت‌های خود او هم برای تاج‌الملوک جاسوسی می‌کنند و تمام رفت و آمدها و ملاقات‌های او را به تاج‌الملوک گزارش می‌دهند. ثریا از این حرکات و مداخلات آزرده خاطر بود، ولی در اوایل زندگی با شاه به روی خود نمی‌آورد و به علاوه چیزی برای پنهان کردن نداشت که از گزارش جاسوسان مادر شاه بیمناک باشد.

روابط ثریا و تاج‌الملوک از سال دوم زناشویی رو به تیرگی نهاد و واکنش او در برابر مداخلات ملکهٔ مادر بی‌اعتنائی به وی و خودداری

از حضور در مهمانی‌های او به بهانه‌های مختلف بود. هنگامی که دکتر مصدق به علت تحریکات تاج‌الملوک و اشرف پهلوی و مداخلات آنها در امور کشور، شاه را وادار به تبعید آنها از ایران نمود و شمس هم همراه مادرش از ایران رفت، ثریا قلباً خوشحال شد و از این که از مداخلات این زن «مغرور و خودخواه» و فتنه‌انگیزی‌های دخترش اشرف راحت شده است احساس آرامش کرد. ثریا با اغتنام فرصت دوباره عمه‌اش فروغ ظفر را به‌دربار بازگرداند و بعد از سقوط حکومت مصدق و بازگشت تاج‌الملوک و اشرف به ایران هم نه فقط حاضر نشد فروغ ظفر را از دربار براند، بلکه با انتخاب او به عنوان مدیرعامل بنیاد نیکوکاری ثریا موقعیت وی را در دربار تثبیت نمود.

اختلاف ثریا و تاج‌الملوک در دو سال آخر زندگی ثریا در ایران دیگر علنی شده بود و نازائی ثریا بهانه‌ای به دست او داده بود تا مرتباً شاه را برای «تعیین تکلیف» وارث تاج و تخت تحت فشار قرار بدهد. در این کار اشرف هم با او همراه بود و ثریا در خاطرات و مصاحبه‌های خود تلویحاً به نقش این مادر و دختر در برهم زدن زندگی زناشویی خود اشاره می‌کند. با وجود این لحن ثریا نسبت به اشرف چندان خصمانه نیست، همان طور که اشرف هم در خاطرات خود از او به نیکی یاد می‌کند و به خصوص عشق و علاقه ثریا را به شاه حتی بعد از برکناری از مقام سلطنت و در آستانه مرگ می‌ستاید.

ثریا در خاطرات خود دربار محمدرضا شاه را یک «دربار زنانه» می‌خواند که تاج‌الملوک و اشرف نقش اول را در آن بازی می‌کردند و نفوذ و قدرت آنها در دربار و جریانات سیاسی ایران از مردان دیگر دربار ایران از جمله برادران شاه بیشتر بود. در این دربار زنانه نقش

شمس خواهر بزرگتر شاه کمرنگ تراز همه بود و از این که توانسته بود شوهرش را به مقام وزارت برساند راضی به نظر می رسید. شمس روزی ضمن شرح ماجرای ازدواج خود با فریدون جم پسر محمود جم نخست وزیر رضاشاه برای ثریا، اعتراف کرد که وقتی پدرش دو نفر، علی قوام و فریدون جم را برای همسری او و اشرف در نظر گرفت و در مراسم معارفه آنها با دخترانش گفت که علی قوام را برای شمس و فریدون جم را برای اشرف در نظر گرفته است، او که جرأت مخالفت با تصمیم پدر را برای ازدواج نداشت، برای این که شاید این کار را به تأخیر بیندازد گفت اگر حق انتخاب داشته باشد فریدون جم را ترجیح می دهد. برخلاف انتظار شمس، رضا شاه که خیلی او را دوست داشت به خواست وی تن در داد و فریدون جم نصیب او شد. اما شمس از همان زمان عاشق نوازنده جوانی به نام عزت الله مین باشیان بود و در همان شب زفاف به فریدون گفت که عاشق مرد دیگری است و حاضر نیست با او همبستر شود. فریدون جم گفت من هم اصراری ندارم با دختری که عاشق مرد دیگری است همبستر شوم ولی جواب پدرت را چه بدهیم؟... شمس گفت تا وقتی پدرم زنده است زن و شوهر خواهیم بود و بعد از مرگ او از هم جدا خواهیم شد!

شمس اندکی پس از مرگ رضاشاه تقاضای طلاق کرد و فریدون جم نیز طبق وعده ای که داده بود بدون چون و چرا او را طلاق داد. بعد از گذراندن موعد قانونی بین طلاق و ازدواج دوم، شمس بدون کسب اجازه از برادرش که شاه شده بود با نوازنده جوان ازدواج کرد و در گفتگوی خصوصی خود با ثریا مدعی شد که در شب عروسی با

همسر دومش باکره بوده است!

ثریا در شرح حال شمس و اختلاف و رقابت او با خواهرش اشرف می‌نویسد: در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) شمس پس از ازدواج با نوازنده جوان (عزت‌الله مین‌باشیان) که بدون اطلاع و اجازه برادرش به آن مبادرت کرده بود، از ترس واکنش خشم‌آلود شاه به قاهره گریخت. کمی بعد از او فوزیه هم که از وضع دربار ایران به‌ستوه آمده بود به قاهره پرواز کرد و اشرف یکه‌تاز دربار ایران شد. در آن زمان اشرف مستقیماً در مسایل مربوط به سیاست داخلی و خارجی دخالت می‌کرد و نخست‌وزیران وقت از او حساب می‌بردند. مداخلات اشرف در کارهای مملکتی علنی بود و در مجالس و محافل سیاسی ایران به او «پلنگ سیاه» لقب داده بودند.

وقتی که شمس با وساطت و پادرمیانی مادرش تاج‌الملوک موفق شد رضایت برادرش را برای بازگشت به ایران جلب کند، دربار را زیرسلطه و نفوذ اشرف یافت و تا مدتی همچنان مورد تحقیر بود. یکی از شرایط عجیبی که شاه برای بازگشت شمس به ایران تعیین کرده بود تغییر نام خانوادگی شوهرش عزت‌الله مین‌باشیان بود، زیرا می‌خواست سابقه و شهرت او به عنوان یک نوازنده، که در آن زمان در ایران شغل پستی محسوب می‌شد، فراموش بشود. شاه همچنین خواسته بود که شوهر خواهرش دیگر به شغل سابق خود که در ایران با عنوان تحقیرآمیز «مطرب» از آن یاد می‌شد باز نگردد و قول داده بود که در صورت قبول این دو شرط شغل آبرومندی که در شأن شوهرخواهر شاه باشد برای او در نظر خواهد گرفت. شمس از شوهرش خواست که نه فقط اسم خانوادگی بلکه اسم کوچک

خودش را هم عوض کند تا نظر شاه از هر حیث تأمین گردد. نام «مهرداد پهلبد» هم با مشورت و تأیید شاه برای وی در نظر گرفته شد و شغل آبرومندی که شاه برای شوهرخواهرش در نظر گرفته بود مسئولیت یک سازمان هنری بود که با ذوق و تخصص او تطبیق می‌کرد. این سازمان بعدها به یک وزارتخانه تبدیل شد و مهرداد پهلبد تا چند ماه قبل از پیروزی انقلاب در رأس این وزارتخانه باقی ماند.

شمس برخلاف خواهرش اشرف علاقه‌ای به امور سیاسی نداشت و در مقام ریاست عالیۀ سازمان شیر و خورشید سرخ ایران هم در امور این سازمان مداخله نمی‌کرد و اختیار تام کارهای این سازمان را به مدیرعامل آن دکتر حسین خطیبی واگذار نموده بود. در سالهای آخر رژیم گذشته شمس بیشتر اوقات خود را صرف توسعه «مهرشهر»<sup>۱</sup> در کرج نمود و کاخی برای خود در آنجا بنا کرد. شمس اداره امور مهرشهر و ساختمانها و باغات اطراف آن را به علینقی انصاری واگذار کرده بود. بعدها گفته شد که در شیر و خورشید سرخ و تشکیلات مهرشهر کرج که دولت نظارتی در کارهای آنها نداشت، سوءاستفاده‌های کلانی صورت گرفته است، که ظاهراً شمس در این ماجراها دخالت نداشته و در سال‌های پایانی عمر به یکی از نزدیکان خود گفته بود که اگر سوءاستفاده‌ای در سازمان شیر و خورشید و تشکیلات مهرشهر کرج صورت گرفته باشد مربوط به کسانی است که با اختیارات تام این سازمان‌ها را اداره می‌کرده‌اند و اگر گناهی متوجه او باشد اعتماد کردن به این اشخاص است.

۱. شمس پهلوی در مجالس درباری و محافل خصوصی به نام «مهر» یا «مهرجون» خوانده می‌شد و نام «مهرشهر» هم از همین عنوان گرفته شده است.

یکی از شگفتی‌های زندگی شمس پهلوی، که بعد از انقلاب به عنوان بزرگترین اتهام و نقطه ضعف اصلی او مورد بحث قرار گرفت، گرایش او به مسیحیت و ساختمان یک کلیسای کوچک در نزدیکی کاخش در مهرشهر کرج بود. ظاهراً این تحول فکری را در او «ارنست پرون» دوست و مشاور سویسی شاه ایجاد نمود، که در اواخر عمر در کاخ شمس در مهرشهر کرج زندگی می‌کرد.



ثریا در شرح وقایع پشت پرده دربار محمدرضا شاه که در جایی از آن به عنوان یک دربار زنانه و در جای دیگر به عنوان «لانه زنبور» یاد می‌کند، به نقش مرموز ارنست پرون در دربار محمدرضا شاه هم اشاره کرده و می‌نویسد این آدم مرموز که بعضی‌ها او را «راسپوتین ایران» لقب داده بودند در جزئیات امور دربار و زندگی خصوصی شاه و خواهرانش مداخله می‌کرد و هیچ کس از راز نفوذ او در دربار ایران و شخص شاه آگاه نبود.

پرون هنگام تحصیل شاه در سویس با او آشنا شد. او پسر باغبان مدرسه «لوروز» بود و معلوم نیست چگونه توانست علاقه و محبت ولیعهد جوان را به خود جلب کند، که به اصرار او پس از پایان تحصیل ولیعهد همراه وی به تهران آمد و در نزدیکی محل اقامت ولیعهد سکونت اختیار کرد. به طوری که درباریان می‌گفتند رضاشاه از این مرد خوشش نمی‌آمد و او را جاسوس انگلیسی‌ها می‌دانست و حدود رفت و آمد او را به کاخ ولیعهد محدود کرده بود. با وجود این معلوم نیست رضاشاه با آن قدرت و صلابتی که از او نقل می‌کردند چگونه وجود این آدم مرموز و مشکوک را در بیخ گوش ولیعهد تحمل می‌کرد و عذر

او را نمی خواست.

در جریان وقایع شهریور ۱۳۲۰ و تجاوز نیروهای روس و انگلیس به ایران، که هر دو دولت متجاوز رضاشاه را برای استعفا تحت فشار قرار داده بودند و در صدد استقرار جمهوری در ایران یا انتقال سلطنت به خاندان قاجار بودند، پرون نقش مهمی ایفا کرد و در نقش رابط بین دربار و سفارت انگلیس توانست نظر مساعد انگلیسیها را به انتقال سلطنت به ولیعهد جلب نماید. البته عامل اصلی در این میان فروغی نخست وزیر وقت ایران بود که پیشنهاد انگلیسیها را برای الغاء رژیم سلطنتی و قبول مقام ریاست جمهوری نپذیرفت و بر انتقال سلطنت به پسر رضاشاه اصرار ورزید، ولی پرون هم در این میان به عنوان رابط بین ولیعهد و سفارت انگلیس نقش مهمی ایفا نمود و محمدرضا شاه را از آغاز سلطنت و امदार خود ساخت.

پس از انتقال سلطنت و تبعید رضاشاه از ایران نیز، محمدرضا شاه جعبه‌ای از خاک ایران را با نامه‌ای به وسیله پرون برای پدرش فرستاد. پرون از هدیه پسر و نامه او خیلی خوشحال شد. ولی از این که پرون حامل این هدیه و پیغام بوده است ناراحت بود و برای پسرش پیغام فرستاد که دیگر این شخص را نزد او نفرستند...<sup>۱</sup>

۱. فریدون جم که در آن زمان داماد رضاشاه بود و مدتی هم در تبعید و در کنار رضاشاه زندگی کرد، درباره این ماجرا می نویسد: رضاشاه از دریافت خاک ایران شاد شد. وقتی آن را دید گریست و گفت به اعلیحضرت (محمدرضا شاه) بگویند که این خاک برای پوشیدن بدنم کافی نیست (یعنی باید جنازه او را به ایران منتقل کنند). من در آن موقع در تهران بودم و اعلیحضرت رضاشاه در نامه خصوصی به من فرمودند «به اعلیحضرت بگویند در آتیه از فرستادن این شخص (پرون) به نزد ایشان خودداری کنند. گویا او در نشست با شاهپورها وارد بحث‌های سیاسی شده بود که رضاشاه آن را صحیح نمی دانست.»

مجله «ره‌آورد» شماره ۲۹ - بهار ۱۳۷۱



ثریا در خاطراتش از پرون می نویسد:

پرون مرموزترین چهره‌ای بود که من در دربار محمدرضا شاه دیدم. تا زمانی که من ملکه ایران بودم، هیچ کس به اندازه او به شاه نزدیک نبود. او اولین کسی بود که هر روز صبح به دیدن شاه می آمد و غالباً در کنار تخت خواب شاه می نشست و با او مذاکره می کرد. من هیچ وقت به راز نفوذ او در شاه پی نبردم و از موضوع مذاکرات خصوصی او با شاه آگاه نشدم. یکی دو بار که از شاه در مورد او سؤال کردم، فقط گفت که او آدم مطلع و تیزهوشی است و چون حرفهایش را صادقانه و بی پرده با من در میان می گذارد از مصاحبت او خوشم می آید. باید بگویم که این پاسخ شاه مرا قانع نکرد!

در واقع نه تنها من، بلکه هیچ کس دیگر نمی دانست که او چه کاره است. آدم تحصیل کرده‌ای نبود، ولی به نظر می رسید خیلی کتاب می خواند و با نقل قول‌هایی که از بزرگان می کرد و اظهار نظرهایی که از خود بر آن می افزود، در نقش یک فیلسوف ظاهر می شد. گاهی هم اشعاری می خواند که می گفت خود سراینده آن است. اما نقش اصلی او که فکر می کنم عامل اصلی نفوذ وی در شاه بود ارتباط با سفارتخانه‌های خارجی بود و به گمان من بیشتر نقش رابط بین شاه و سفرای خارجی را بازی می کرد. من کاری به کار او نداشتم، ولی او کنجکاوی و فضولی در کار دیگران را از حد گذرانده بود. از روزی که من همسر شاه شدم، پرون سعی می کرد خود را به من نزدیک کند و به عنوان کسی که عمیقاً به من علاقمند شده است می خواست محرم اسرار من باشد و متقابلاً مرا از اسرار پشت پرده دربار آگاه کند. او غالباً برای دیدن من به اطاقم می آمد و درباره مطالبی سخن می گفت که ارتباطی به من نداشت. با وجود این وی را به خاطر علاقه‌ای که شاه به او داشت تحمل می کردم. تا این که روزی پا

از حد خود فراتر گذاشت و درباره روابط خصوصی من با همسرم سئوالاتی کرد که از کوره در رفتم و گفتم «شما متوجه نیستید با چه کسی صحبت می‌کنید. لطفاً از اطاق من بیرون بروید و دیگر مزاحم من نشوید!»

پیش از این که پرون بتواند درباره جریان این ملاقات گزارش نادرستی به شاه بدهد، آنچه را که بین من و پرون گذشته بود با شاه در میان گذاشتم. او ظاهراً از حرکت ناشایست پرون و سئوالات وقیحانه او از من برآشفت، ولی با کمال شگفتی ملاحظه کردم که در روابط او با پرون تغییری حاصل نشده است و با این کار خود فقط دشمنی این مرد نابکار را به جان خریده‌ام.

البته فقط من قربانی توطئه‌ها و فتنه‌انگیزی‌های پرون نبودم. او بین خواهران و برادران شاه هم تخم کینه می‌کاشت و آنها را روبروی هم قرار می‌داد. بعدها شنیدم که در اواخر عمر از چشم شاه افتاده و به‌والاحضرت شمس پناهنده شده است. پرون در سن ۶۱ سالگی درگذشت و اسرار زیادی را با خود به گور برد.



از خاطرات تلخ و شیرین ثریا در ششمین سال زندگی او به عنوان ملکه ایران، خاطره دو سفر رسمی به ترکیه و شوروی سابق و میزبانی ملک سعود پادشاه عربستان سعودی در تهران هم شنیدنی است. شاه و ثریا در ماه مه سال ۱۹۵۶ (اردیبهشت ۱۳۳۵) به دعوت جلال بایار رئیس جمهوری وقت ترکیه، که بعداً با یک کودتای نظامی از کار برکنار شد، به ترکیه سفر کردند. ثریا از پذیرائی ساده و خودمانی رئیس جمهور ترکیه و دیدار با عدنان مندرس نخست‌وزیر او، که بعد از کودتای نظامیان در ترکیه اعدام شد، خاطرات خوشی دارد و

می نویسد:

«ما در طول این مسافرت خود را در خانه خودمان حس می کردیم و برای اولین بار در یک سفر رسمی با میزبانان خود ورق بازی می کردیم!

ثریا در خاطره دیگری از سفر ترکیه می نویسد:

«در جریان بازدید ما از استانبول، بعد از ظهر روزی که شاه می بایست از یک مرکز نظامی دیدن کند، میزبانان ترک برای سرگرمی من پیشنهاد کردند به یک سفر کوتاه با زیردریائی برویم و مناظر زیر دریا را از پنجره زیردریائی تماشا کنیم. پیشنهاد جالب بود، ولی وقتی نزدیک زیردریائی که در گوشه ای از ساحل پارک شده بود رفتیم دچار وحشت شدم. زیردریائی ساخت آمریکا بود، ولی به قدری کهنه و قدیمی بود که سفر کردن با آن خیلی دل و جرأت می خواست. ندیمه من وقتی زیردریائی را دید مرا از سفر با آن منع کرد و گفت «علیاحضرت این کار خودکشی است. این زیردریائی وقتی زیر آب رفت دیگر بالا نخواهد آمد!» میزبانان ما وقتی تردید من و همراهانم را دیدند گفتند: علیاحضرت خاطرتان جمع باشد، ما هر هفته مهمانان خودمان را با این زیردریائی به سفر می بریم و همه آنها از این سفر لذت می برند...». ناچار از نردبان فلزی که در کنار زیردریائی نصب شده بود بالا رفتیم و پنج دقیقه بعد شاهد فرورفتن آن به عمق دریا بودیم. هنوز بیش از ۱۲۰ فوت پائین نرفته بودیم که ندیمه من از ترس غش کرد و ما به کمک کنیاک او را به هوش آوردیم! سفر زیر دریائی ما یک ساعت و نیم به طول انجامید و وقتی به سلامت به ساحل بازگشتیم تمام همراهان من رنگشان مثل گچ سفید شده بود!

ثریا در خاطرات خود از سفر شوروی چنین می نویسد:

در تابستان همان سال به دعوت رسمی دولت اتحاد جماهیر شوروی

به آن کشور سفر کردیم. دوران خروشچف بود و روابط ایران و شوروی پس از سالها سردی و اختلاف بهبود یافته بود و شورویها می خواستند با دعوت از شاه و ملکه ایران به کشور خود روابط محکمتری با ایران برقرار کنند. آنها دو هواپیما برای مسافرت ما به تهران فرستاده بودند. پیش از رفتن به مسکو در باکو توقف کردیم و مورد استقبال مقامات رسمی جمهوری آذربایجان شوروی قرار گرفتیم. برنامه دیدار رسمی ما از اتحاد جماهیر شوروی در باکو به ما داده شد. برنامه به هر دو زبان روسی و فارسی تنظیم شده بود.

تشریفات که برای پذیرائی از ما در نظر گرفته شده بود خیلی مفصل بود. ما اولین خانواده سلطنتی بودیم که پس از انقلاب کمونیستی در روسیه و نابودی خاندان تزار به آن کشور مسافرت می کردیم و برای خود آنها هم پذیرائی از نخستین خاندان سلطنتی در شوروی جالب توجه بود. قسمتی از کاخ کرملین که در گذشته به تزارها تعلق داشت و حالا مقر حکومت شوروی بود، برای پذیرایی از ما اختصاص داده شده بود. این قسمت دارای یک سالن پذیرائی. دو اتاق خواب و یک حمام و یک اتاق نشیمن بود. سالن پذیرائی و اتاقها با فرش های زیبا و گرانبها مفروش شده بودند.

ما چهار روز در مسکو ماندیم و هر جا که می رفتیم با خوردنیها و نوشیدنیهای جورواجور پذیرایی می شدیم. حرص میزبانان ما در خوردن و نوشیدن هم تعجب آور بود و به نظر می رسید که چنین پذیرایی هایی را ندیده یا کم دیده اند. باز دید از هر مؤسسه یا کارخانه با یک مهمانی مفصل که سه چهار ساعت طول می کشید دنبال می شد و میزبانان ضمن آکل مدام، دهها شیشه مشروب را که بیشتر ودکای تند روسی بود خالی می کردند.

رفتار خروشچف رهبر شوروی هم که در اکثر برنامه‌ها و مهمانی‌ها حضور داشت جالب توجه بود. در تمام این مهمانی‌ها خروشچف در کنار من می‌نشست و اصرار می‌کرد هرچه بیشتر بخورم و بنوشم! خروشچف به‌پذیرائی از طرف پیشخدمت‌ها که مرتباً سینی‌های خوراکی را جلو من می‌گرفتند اکتفا نمی‌کرد و غذاهای مخصوص را با چنگال خود برمی‌داشت و در بشقاب من می‌گذاشت. خروشچف هر بار که مرا می‌دید با اصطلاحات غلوآمیزی زیبائی مرا تحسین می‌کرد و گاه ضمن این تعریف و تمجید مقاصد سیاسی خود را هم ابراز می‌نمود و می‌گفت: زنی به‌زیبائی شما بیش از هر کس دیگری می‌تواند شاه را به‌دوستی صمیمانه با ما تشویق نماید!

ثریا پس از اشاره به مسافرت خود به شهرهای دیگر روسیه مانند لنین‌گراد (سن پترزبورگ فعلی) و کیف و سوچی و استالین‌گراد و تاشکند و سپس بازگشت به ایران از طریق مسکو و باکو به‌ماجرای شنیدنی دیگری هم اشاره کرده و می‌نویسد:

از مدت توقفمان در کاخ کرملین چند خاطره شنیدنی دارم. روز اول اقامتمان در مسکو ضمن صحبت در سالن پذیرائی محل اقامتمان در کاخ کرملین به‌شاه گفتم در برنامه سفر ما بازدید از تئاتر بالشوی مسکو گنجانده نشده است، خیلی دلم می‌خواست این تئاتر را که در دنیا شهرت دارد، مخصوصاً برنامه باله آن را ببینم. چند ساعت از این صحبت ما نگذشته بود که میزبان رسمی ما وارد شد و گفت: آیا اعلیحضرت و علیاحضرت ملکه میل دارند که در مدت اقامت در مسکو یک شب از برنامه باله در تئاتر بالشوی مسکو دیدن کنند؟... این دعوت را پذیرفتیم و از برنامه زیبا و تماشائی باله در تئاتر بالشوی مسکو که در نوع خود بی‌نظیر است دیدن کردیم.

این امر را به حساب تصادف گذاشتم، ولی روز بعد که به شاه گفتم اگر فرصتی شد می‌خواهم یک کت خز بخرم، از اهداء یک کت خز بسیار زیبا و قیمتی که از طرف دولت شوروی برای من فرستاده شده بود حیرت کردم. شاه درگوشی به من گفت ممکن است در محل اقامت ما میکروفون گذاشته باشند و باید مواظب صحبت‌هایمان باشیم. آن شب شاه با علم به این که ممکن است حرفهای ما را بشنوند گفت: امروز بعد از ظهر هواپیمای کوچکی را دیدم که خیلی به نظرم جالب بود و اگر امکان خرید آن در این جا باشد می‌خواهم یکی برای خودمان بخرم، چون خیلی در تهران به دردمان خواهد خورد...

میزبان روسی ما افکارمان را خوانده بود. روز بعد دولت شوروی یک فروند از همان هواپیما را به شاه هدیه کرد. خوشبختانه دیگر سفر ما رو به پایان بود، وگرنه مسافرت ما به شوروی برایشان خیلی گران تمام می‌شد!

ثریا در خاطرات خود به سفر ملک سعود پادشاه عربستان سعودی به ایران هم که اولین سفر پادشاه سعودی به ایران بود، اشاره کرده و ضمن آن می‌نویسد:

پذیرائی از ملک سعود در تهران از خاطرات به یادماندنی من از دوران زندگی به عنوان ملکه ایران است. پادشاه سعودی با یک گروه هفتاد نفری به ایران آمده بود و در میان همراهان او یک زن هم دیده نمی‌شد، در حالی که من انتظار داشتم بعضی از زنان حرمسرای او را در این سفر ملاقات کنم!

نبودن زن در میان همراهان ملک سعود ما را در ترتیب برنامه پذیرائی او دچار مشکل کرد. ما می‌خواستیم مهمانی بزرگی به افتخار او در کاخ سعدآباد ترتیب بدهیم و نمی‌دانستیم باید خانمها را هم به این

مهمانی دعوت بکنیم یا نه، زیرا قبلاً کارتهای دعوت به نام مهمانان و بانوان آنها تهیه شده بود. شاه موضوع را با خود ملک سعود در میان گذاشت و او گفت مانعی برای دعوت از زنها در این مهمانی نمی بیند! مجلس ضیافت با حضور بانوان برگزار شد و ملک سعود از این که من هم در این مهمانی حضور دارم خوشحال به نظر می رسید. او مدتی با من به گفتگو پرداخت و گفت عکسهای مرا قبلاً دیده و خیلی دلش می خواست از نزدیک مرا ببیند و بعد اضافه کرد: البته خودتان زیباتر از عکس هایتان هستید!

من شنیده بودم که ملک سعود صدها زن در حرمسرای خود دارد و به هم خوابگی با یک زن در یک شب اکتفا نمی کند. نمی دانم در مدت چند شب اقامت در تهران چه عذابی را تحمل کرده است؟!...

## ۱۲ جدائی

نوروز سال ۱۳۳۶، آخرین نوروزی بود که ثریا پس از مراسم سلام نوروزی با شاه و خانواده سلطنتی گذراند. در آغاز هفتمین سال زندگی زناشوئی آنها، دیگر تقریباً قطعی شده بود که ثریا فرزندی برای شاه به دنیا نخواهد آورد. آنها تعطیلات نوروزی خود را مانند همیشه در سواحل زیبای شمال به سر آوردند. در تمام این مدت بین آنها حتی یک کلمه درباره این که چرا نمی توانند اولادی داشته باشند رد و بدل نشد. شاه نمی خواست با طرح این موضوع ثریا را از خود برنجاند، ولی ثریا در نگاهها و رفتار او می خواند که می خواهد چیزی بگوید، ولی نمی تواند بر زبان براند.

ثریا احساس می کرد که شاه هنوز عاشقانه او را دوست دارد و به هیچ قیمتی نمی خواهد او را از دست بدهد، اما سوی دیگر تحت فشار اطرافیان، به خصوص مادرش تاج الملوک و خواهرش اشرف، که از انتقال سلطنت به برادران ناتنی شاه، در صورت بروز حادثه ای برای او نگران بودند، درمانده است. در بهار سال ۱۳۳۶ شایعه ای هم در دربار پیچید که منشاء آن جز محفل خصوصی تاج الملوک یا کانون



توطئه و شایعه‌سازی اشرف کس دیگری نمی‌توانست باشد: ثریا بختیارها را بر دربار مسلط کرده و زمینه را برای طرد مادر و خواهران شاه از دربار فراهم می‌سازد! ارنست پرون در این فتنه‌انگیزی به کمک تاج‌الملوک و اشرف آمد و از یک ملاقات پنهانی بین ثریا و پسرعمویش تیمور بختیار رئیس مقتدر سازمان امنیت خبر داد، که می‌توانست زمینه‌ساز یک کودتا به نفع ثریا باشد!

ثریا که از ادامه این وضع و شایعات عجیب و غریبی که می‌شنید به ستوه آمده بود، سرانجام خود در طرح این مسئله که زندگی زناشوئی آنها با موضوع وراثت تاج و تخت گره خورده است، پیشقدم شد و از شاه خواست که تکلیف این مسئله را روشن کند. آخرین آزمایشات پزشکی، علت نازائی او را که عدم رشد کافی دستگاه تناسلی برای باروری بود روشن ساخته بود و دیگر امیدی به این که بتواند اولادی برای شاه به دنیا بیاورد نداشت. لذا با صراحت این موضوع را با شاه در میان گذاشت که اگر به دوام زندگی زناشوئی خود با او علاقمند است، باید تکلیف وراثت تاج و تخت را به نحو دیگری حل کند و به شایعات و تحریکاتی که روز بروز دامنه آن گسترده‌تر می‌شود، پایان دهد.

ثریا در مقدمه صحبت خود با شاه برای نخستین بار زبان به گله و شکایت از مادر شاه می‌گشاید و می‌گوید: مادر شما از یک طرف با بخش کردن شایعاتی که من برای بچه‌دار شدن به دعا و جادو جنبل متوسل شده‌ام مرا تحقیر می‌کند و از طرف دیگر مرا متهم به توطئه‌چینی علیه خود می‌نماید، که هیچ کدام واقعیت ندارد. اما آنچه مرا بیشتر آزار می‌دهد، سکوت رنج‌آور شماست. من می‌خواهم

این سکوت را بشکنم و این موضوع را بی پرده و صادقانه حل کنیم. ثریا سپس می گوید: من دیگر امیدی به این که ولیعهدی برای شما به دنیا بیاورم ندارم. می دانم که دوستم دارید ولی توقع این را هم ندارم که مثل ادوارد هفتم پادشاه انگلیس به خاطر عشق دست از تاج و تخت بشوئید، اما برای حل مشکل وراثت تاج و تخت راه های دیگری هم غیر از بچه دار شدن من وجود دارد...

ثریا در خاطرات خود و مصاحبه ای که سالها پس از جدائی از شاه با مجله فرانسوی «باری ماچ» به عمل آورد، تاریخ و مکان این گفتگو را که در ژوئیه سال ۱۹۵۷ (تیرماه ۱۳۳۶) هنگام گردش در باغ کاخ سعدآباد روی داد، به خاطر می آورد و می گوید: اولین پیشنهاد من به شاه این بود که دخترش شهناز را به عنوان ولیعهد و جانشین خود تعیین کند. ولی شاه بیدرنگ این پیشنهاد را رد کرد و گفت: در این مملکت روحانیون قدرت زیادی دارند و اجازه نخواهند داد یک زن بر آنها سلطنت کند.

شهناز تازه ازدواج کرده و حامله بود. گفتم: اگر او پسری به دنیا بیاورد چطور؟

شاه گفت: خانواده زاهدی نمی تواند ادامه دهنده سلطنت پهلوی باشد. علی پسر علیرضا شرایط بهتری برای وراثت تاج و تخت دارد، ولی مادر او هم مسیحی است...

گفتم: یکی از برادرانت، غلامرضا یا عبدالرضا را به ولیعهدی انتخاب کن!

شاه گفت: آنها از مادر قاجار هستند. قانون اساسی ما انتقال سلطنت به خاندان قاجار را منع کرده است!

گفتم: مگر پدر شما رضا شاه با تغییر قانون اساسی به سلطنت نرسید؟ شما هم می‌توانید از طریق قانونی، با تغییر یکی از مواد قانون اساسی این کار را انجام بدهید.

شاه از جواب مستقیم به این پرسش من طفره رفت و گفت کار به این سادگی نیست، شورای سلطنت باید در این مورد تصمیم بگیرد، ولی واقعیت این بود که او جرأت و جریزه پدرش را برای دست زدن به چنین کاری نداشت. اگر او واقعاً مصمم به تعیین یکی از برادرانش به عنوان ولیعهد، بود رجال سیاسی آن روز ایران راه قانونی این کار را هم پیدا می‌کردند. شاه در واقع از ترس مادر و خواهرنش نمی‌خواست راه سلطنت یکی از برادران ناتنی خود را هموار سازد.

چند ماه پس از این گفتگو، در پائیز سال ۱۳۳۶ شاه راه حل دیگری را عنوان کرد که برای ثریا غیرقابل قبول و حتی «مشمئزکننده» بود. شاه که جرأت عنوان کردن این پیشنهاد را به‌طور مستقیم و رودررو با ثریا نداشت، پزشک مخصوص خود دکتر ایادی را که از اعتماد ثریا هم برخوردار بود، مأمور طرح پیشنهاد خود نمود. پیشنهاد مزبور این بود که شاه با حفظ مقام ثریا به عنوان ملکه و بانوی اول ایران همسر دیگری اختیار کند تا مسئله وراثت تاج و تخت از این طریق حل شود. ثریا از شنیدن این پیشنهاد برآشفته و گفت برای او قابل تحمل نیست که با مردی که دارای همسر دیگری است، ولو آن که شاه باشد، زندگی کند. دکتر ایادی موضوع گفتگوی خود را با ثریا با شاه در میان گذاشت. شاه گفت همسر دوم خود را پس از آن که فرزند ذکوری به دنیا آورد طلاق خواهد داد. دکتر ایادی پیشنهاد جدید را به ثریا منتقل کرد و ثریا این بار عصبانی‌تر از دفعه قبل به دکتر ایادی

گفت: این کار غیر اخلاقی و مشمئزکننده است!

ثریا پس از گفتگو با دکتر ایادی، در فرصت مناسبی موضوع پیشنهاد شاه را با خود او مطرح کرد و گفت: من یک بار به بیوفائی شما پی بردم و به رویتان نیاوردم. اما توقع نداشتم با داشتن من به فکر همسر دیگری بیفتید، ولو این که به مقام و موقعیت من خدش‌های وارد نیاید. اگر آن زن بیچاره اولاد پسری به دنیا نیاورد چه خواهید کرد؟ آیا طلاق دادن این زن پس از این که پسری برای شما به دنیا آورد اخلاقی و شرافتمندانه است؟

شاه به جای این که به سؤال اصلی ثریا پاسخ بدهد گفت: کدام بیوفائی را در حق شما کرده‌ام؟... ثریا گفت: آن خانم فرانسوی را می‌گویم و نمی‌خواهم این موضوع را دنبال کنید!<sup>۱</sup>

زمستان سال ۱۳۳۶ زمستان جدائی بود. روابط شاه و ثریا پس از گفتگوهایی که به آن اشاره شد به سردی گرائید. شاه همچنان می‌کوشید نقش عاشق را در رابطه با ثریا بازی کند و تصور می‌کرد با گذشت زمان ثریا به راه حل پیشنهادی او یعنی انتخاب همسری دیگر فقط به قصد حل مشکل وراثت تاج و تخت، رضایت خواهد داد، ولی ثریا به هیچ وجه حاضر به قبول چنین پیشنهادی نبود. در اواسط

---

۱. ثریا در قسمت دیگری از خاطرات خود به این ماجرا اشاره کرده و می‌نویسد: روزی همراه عمه‌ام فروغ ظفر برای گردش و هواخوری از کاخ بیرون آمدم و بدون هدف معینی به طرف فرح‌آباد حرکت کردیم. هنگام عبور از کنار قصر فرح‌آباد اتومبیل شاه را در داخل کاخ دیدم. از نگهبان پرسیدم: مگر شاه این جاست؟! در جواب در ماند. داخل کاخ شدم و در قسمت پشت کاخ چشمم به اتومبیل کوچکی افتاد که می‌شناختم. این اتومبیل متعلق به خانم زیبای فرانسوی یکی از درباریان بود. معلوم بود که شاه با این خانم خلوت کرده است. به جای این که رسوائی برپا کنم برگشتم و موضوع را به روی شاه نیاوردم. ولی هرگز نتوانستم این ماجرا را فراموش کنم.

بهمن سال ۱۳۳۶ شاه روزی بدون مقدمه به ثریا پیشنهاد کرد برای تعطیلات زمستانی و اسکی و دیدار با پدر و مادرش به «سن مورتیز» برود. ثریا بیدرنگ این پیشنهاد را پذیرفت، ولی پیش از عزیمت، با در نظر گرفتن این احتمال که دیگر هرگز به ایران بازخواهد گشت مجموعه جواهرات و یادگارهای قیمتی و چیزهایی را که دوست دارد، از جمله یک گلدان چینی که تا آخر عمر در اطاق پذیرائی اش نگاه خواهد داشت، با خود برداشت و به مستخدمه فرانسوی خود سپرد که در صورت عدم بازگشت وی، بقیه اثاثه و وسایلی را که نتوانسته است با خود ببرد بسته بندی کند و برای او بفرستد.

ثریا در خاطرات خود درباره این سفر بدون بازگشت چنین می نویسد:

در اواخر ژانویه ۱۹۵۸ (اواسط بهمن ۱۳۳۶) روزی شاه به من گفت که خیلی افسرده به نظر می رسم و بهتر است برای مدتی استراحت و تفریح به سن مورتیز بروم. من به فراست دریافتم که او می خواهد تصمیمی را که خود جرأت گفتن آن را به من ندارد به وسیله دیگران ابلاغ کند... هیچ نگفتم. پیشنهاد او را پذیرفتم و در فرصتی که تا انجام مسافرت داشتم بعضی از وسایل شخصی و چیزهای مورد علاقه خود را بسته بندی کردم. صدها نامه شخصی و مدارکی را که نمی خواستم به دست کسی بیفتد سوزاندم و وز ۱۳ فوریه ۱۹۵۸ (۲۴ بهمن ۱۳۳۶) یعنی تقریباً در هفتمین سالگرد ازدواجمان با تشریفات بدرقه رسمی از طرف شاه و مقامات دولتی تهران را ترک گفتم. شاه با اتومبیلی که شخصاً آن را رانندگی می کرد مرا به فرودگاه رساند و چشمان اشک آلود او ضمن صحبت کوتاهی که در اتومبیل با هم داشتیم نشان می داد که خود او هم دیگر امیدی به بازگشت من ندارد.

چند روز بعد شاه تلفنی به من گفت که شورائی برای رسیدگی به مسئله وراثت تاج و تخت تشکیل شده و او پیشنهاد کرده است غلامرضا یا عبدالرضا را به ولیعهدی انتخاب کنند، تا ما بتوانیم بدون دغدغه خاطر با هم زندگی کنیم، ولی هنوز نتوانسته‌ایم در این مورد به نتیجه قطعی برسیم. روز ۲۲ فوریه پدرم از کلن تلفن کرد که می‌پایش شکسته و بستری شده است. دیگر منتظر خبری از تهران نشدم و با عجله بار سفر بسته و با مادر رهسپار آلمان شدیم. شاه پس از حرکت من چند بار تلفن کرده و گفته بود که یک هیئت سه نفری برای مذاکره با من خواهد فرستاد. اعضای این هیئت که عبارت بودند از عمویم اسعد بختیاری و دکتر ایادی و سپهبد یزدان‌پناه چند روز بعد وارد کلن شدند و گفتند شورائی که به دستور شاه برای حل مسئله جانشینی تعیین شده بود، پیشنهاد تعیین یکی از برادران ناتنی اعلیحضرت را به عنوان ولیعهد رد کرده است. گفتم: پس اعلیحضرت برای چه شما را این جا فرستاده است؟... دکتر ایادی گفت ما هیئت «آخرین امید»<sup>۱</sup> هستیم... گفتم: این آخرین امید شما چیست؟.. گفتند: به موجب قوانین اسلامی اعلیحضرت می‌توانند همسر دیگری اختیار کنند که ولیعهدی برای ایشان به دنیا بیاورد. اگر شما با این امر موافقت کنید مقام و موقعیت شما به عنوان همسر اول اعلیحضرت و ملکه ایران محفوظ خواهد ماند.

من حیرت زده به صورت آنها نگاه کردم و گفتم: شما چطور به خودتان اجازه می‌دهید چنین پیشنهادی به من بکنید، در حالی که خودتان هم می‌دانید من هرگز به چنین راه حلی رضایت نخواهم داد. به علاوه چنین

---

۱. اصطلاحی که در متن انگلیسی به کار رفته Forlorn Hope است که بیشتر امید پوچ و بیهوده معنی می‌دهد و عنوان هیئت اعزامی را به گفته دکتر ایادی می‌توان «هیئت امید واهی» ترجمه کرد.

پیشنهادی قبلاً هم عنوان شده و من آن را نپذیرفته‌ام.  
 سپهبد یزدان پناه گفت: مادر اعلیحضرت هم به شوهرشان اجازه دادند بعد از ایشان دو همسر دیگر اختیار کنند.  
 گفتم: زمانه عوض شده و من طور دیگری فکر می‌کنم.  
 عمویم در این جا وارد صحبت شده و گفت: ولی مقام و موقعیت شما هیچ تغییری نخواهد کرد.

باز هم جواب رد دادم. اعضای هیئت ظاهراً ادامه بحث را بیفایده دیدند و سرانجام سپهبد یزدان پناه گفت: «چرا خود علیاحضرت به تهران بر نمی‌گردید تا خودتان این مسئله را با اعلیحضرت حل کنید؟...» دیگران هم نظر او را تأیید کردند. ولی من گفتم: ما قبلاً وقت زیادی برای صحبت درباره این مسئله داشتیم. گفتگوی اضافی چیزی را حل نخواهد کرد...  
 بعد از بازگشت هیئت به تهران، شاه روز پنجم مارس (۱۴ اسفند ۱۳۳۶) برای آخرین بار به من تلفن کرد و از من خواست درباره پیشنهادی که شده است بیشتر فکر کنم و افزود که این تنها راه حل ممکن برای دوام زناشوئی ماست. من گفتم فکرهایم را کرده‌ام و نمی‌توانم در تصمیم خود تجدید نظر کنم. روز چهاردهم مارس (۲۳ اسفند ۱۳۳۶) شاه بدون این که دوباره به من تلفن کند تصمیم خود را به جدائی از من اعلام داشت. چند روز بعد نامه‌ای از او به دستم رسید که در آن مراتب تأسف و اندوه خود را از اتخاذ چنین تصمیمی اعلام کرده بود. من به این نامه پاسخ ندادم و فکر نمی‌کنم که او هم انتظار پاسخی از من داشت...»

ثریا در قسمت دیگری از خاطراتش به واکنش پدرش که در این تاریخ سفیر ایران در آلمان غربی بود اشاره کرده و می‌نویسد:  
 «پدرم روی تخت دراز کشیده و پایش را گچ گرفته‌اند. از موضوع طلاق و

آنچه بر من گذشته بی خبر است. می ترسم مطلب را با او در میان بگذارم و بگویم که به آخرین پیشنهاد شاه برای حفظ مقام خود به عنوان ملکه ایران پاسخ رد داده‌ام. نمی دانم چرا از دوران کودکی از او می ترسم و هنوز هم این ترس مرا رها نکرده است...

بالاخره به خود جرأت می دهم، خود را در آغوشش می اندازم و می گویم:

- پاپا... من دارم از شاه طلاق می گیرم!...

پدر که گویا کم و بیش از ماجرا آگاه است، مرا می بوسد و با خونسردی می گوید:

- خدا را شکر!

از واکنش او در حیرتم... آیا پدر واقعاً از آنچه پیش آمده راضی و خوشحال است؟!...

ثریا سپس از قول عمویش سردار اسعد بختیاری به آنچه پس از رفتن او از تهران گذشته و ترکیب شورائی که برای حل مسئله وراثت تاج و تخت تشکیل شده بود، اشاره کرده و می نویسد از مشاوران شاه فقط دکتر سید حسن امامی امام جمعه تهران که خطبه عقد او را خوانده بود با طلاق مخالف بوده، دکتر اقبال نخست وزیر بیطرف مانده و حسین علاء وزیر دربار که قبلاً دختر خودش را نامزد همسری شاه کرده بود از طلاق پشتیبانی کرده است. نکته جالب توجه این است که در اعلامیه رسمی دربار درباره موضوع طلاق به حضور امام جمعه در مجلس مشورتی اشاره نشده است.

متن اعلامیه رسمی دربار درباره طلاق ثریا که روز ۲۳ اسفند ۱۳۳۶ در تهران انتشار یافت به این شرح بود:

«چون مصالح عالیة ملت ایران و تأمین آینده سلطنت مشروطه



موروثی و اجتناب از هر گونه ناراحتی و آشفتگی در آینده مستلزم اقدام در تعیین ولایتعهد بود، در جلسه مشاوره‌ای که روز ۲۷ بهمن ماه ۱۳۳۶ در پیشگاه همایونی با حضور رئیس دولت (دکتر منوچهر اقبال) و رؤسای مجلسین (سردار فاخر حکمت و صدرا لاشراف) و وزیر دربار (حسین علاء) و آقایان ابراهیم حکیمی و اسعد بختیاری و محمود جم و دکتر متین دفتری و سپهبد یزدان پناه و سپهبد عبدالله هدایت و سپهبد امیر احمدی در دربار شاهنشاهی تشکیل گردید، این موضوع از طرف شاهنشاه مطرح شد و حاضرین با توجه به مصالح عالیّه کشور به اتفاق آراء اظهار نظر کردند که ولیعهد ایران باید از نسل بلا فصل شخص محمدرضا شاه پهلوی باشد.

چون در جلسه بعد به تاریخ دهم اسفند ۱۳۳۶ نیز این موضوع مجدداً بررسی و تأیید گردید، از طرف شاهنشاه نماینده‌ای به حضور ملکه ثریا پهلوی اعزام و مراتب به اطلاع معظم لها رسانیده شد و در بازگشت آمادگی علیا حضرت را برای قبول هرگونه فداکاری در راه مصالح ملی و تأمین آینده سلطنت ایران اعلام داشت و در نتیجه در سومین جلسه مشورتی در تاریخ ۱۹ اسفندماه ۱۳۳۶ شاهنشاه با ابراز کمال تأسف و تألم و با تذکر این که ملکه ثریا پهلوی در تمام مدت همسری شاهنشاه از هیچ گونه خدمت و عطوفت و خیرخواهی نسبت به ملت ایران خودداری نفرموده و از هر حیث شایستگی مقام شامخ خود را داشته‌اند و در این مورد نیز با کمال علاقه و محبتی که فیما بین وجود دارد آمادگی خود را برای قبول هر نوع تصمیمی که از طرف ذات شاهانه اتخاذ شود اعلام فرمودند، با اظهار نظر هیئت مشورتی موافقت و با صرف نظر نمودن از احساسات شخصی خود در برابر مصالح عالیّه ملی تصمیم خویش را به جدائی اتخاذ فرمودند.

در متن اعلامیه رسمی درباره و آنچه در خاطرات ثریا آمده است تناقضاتی به چشم می خورد، و چنین به نظر می رسد که اعلامیه با توجه به محبوبیت ثریا در میان مردم با احتیاط و حفظ حداکثر احترامات نسبت به ثریا تنظیم شده است. با وجود این مردم واکنش خشم آلودی در برابر تصمیم شاه نشان دادند و تشکیل شورای مشورتی برای اتخاذ تصمیم در این مورد نوعی صحنه سازی و سرپوشی برای توجیه تصمیم خود شاه تلقی گردید.

شاه برای توجیه تصمیم خود و تسکین افکار عمومی از سردار اسعد بختیاری عموی ثریا و سناتور انتصابی خواست که مصاحبه ای ترتیب بدهد و جریان ملاقات و گفتگوهای خود با ثریا را برای مردم بازگو کند. سردار اسعد بختیاری در مصاحبه مطبوعاتی که به توصیه شاه ترتیب داده بود چنین گفت:

«وقتی در آلمان به حضور علیاحضرت ملکه ثریا رفتم و جریان مذاکرات و تصمیمات شورای مشورتی را به عرض رساندم، ملکه مطالبی را عنوان نمودند که برای این که عین بیانات ایشان را به عرض اعلیحضرت برسانم آن را یادداشت کردم که عیناً برای شما می خوانم: علیاحضرت فرمودند: بدون تردید من ایرانی الاصل و از ایلی هستم که ۳۵۰ سال سابقه تاریخی داشته و همیشه وفاداری و جانبازی خود را نسبت به شاه و ملت نشان داده است. با همه علاقه ای که به اعلیحضرت دارم خوب می دانم ایشان باید ولیعهدی داشته باشند. من شخصاً منتهای کوشش خود را در این مورد به کار برده ام و متأسفم که به نتیجه نرسید. به همه پزشکان معروف آمریکا و اروپا مراجعه کردم و نتیجه ای حاصل نشد. حالا هم عقیده دارم که این جدائی به خاطر حفظ مصالح ملی لازم است و سعی می کنم به خاطر حفظ مصالح کشور علاقه بی پایان

شخصی ام را نسبت به شاهنشاه فراموش کنم»

سردار اسعد بختیاری پس از قرائت متن اظهارات ملکه ثریا اضافه نمود که علیا حضرت درباره زندگی آینده خودشان هم پیغامی فرستادند و اظهار داشتند: همه مردم اروپا و آمریکا مرا می شناسند و هر جا بروم خبرنگاران در تعقیب من خواهند بود. بنابراین بهتر است به نقطه دورافتاده ای سفر کنم. مناسب ترین محل برای من آمریکای جنوبی است، اگر اعلیحضرت اجازه می دهند به آنجا خواهم رفت وگرنه حاضر به اطاعت امر هستم. گذرنامه ام را هم به هر عنوانی که صلاح می دانند امر به صدور فرمایند و اصراری ندارم که گذرنامه سیاسی باشد.

خبرنگاران از سردار اسعد بختیاری پرسیدند. وقتی گزارش مسافرت خود را به اعلیحضرت دادید ایشان چه واکنشی نشان دادند، اسعد بختیاری پاسخ داد:

«مسافرت من در آلمان یک هفته طول کشید. ساعت شش و نیم بعد از ظهر به تهران رسیدم و چند دقیقه بعد نامه ای از طرف آقای وزیر دربار دریافت کردم که در آن نوشته شده بود روز بعد شرفیاب شوم. در وقت مقرر شرفیاب شدم و یادداشت هائی را که از بیانات ملکه تهیه کرده بودم ارائه دادم. وقتی یادداشت ها را می خواندم اعلیحضرت فوق العاده منقلب به نظر می رسیدند، رنگشان پریده بود. گاهی به فکر فرو می رفتند و سکوت می کردند و گاهی برای من از صفات و محاسن ملکه صحبت می فرمودند. این تغییر حال به طوری محسوس بود که من هم منقلب شدم. در این جا اعلیحضرت فرمودند:

- من به ملکه علاقه فراوانی دارم و شاید ایجاد این علاقه در مورد

شخص دیگر امکان پذیر نباشد، اما چاره چیست؟

بعد من (اسعد بختیاری) سفارش ملکه ثریا را به اعلیحضرت عرض کردم که گفته بودند: «اعلیحضرت دقت کنند خدای نخواستہ سرسوزنی به مقام ارجمند ایشان لطمه‌ای وارد نیاید. اگر تقصیری وجود داشته آن تقصیر را متوجه من کنند و هر امری دارند مرقوم دارند با جان و دل امضا خواهم کرد.

بعد از پایان گزارش من شاهنشاه تأملی کردند و سپس فرمودند: «در چند روز اخیر من تمام جوانب کار را در ترازوی عقل گذاشتم و همه را سنجیدم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که احساسات شخصی خودم را قربانی مصالح عالیۀ کشور بنمایم و رأی مشورتی آقایان را تصویب کنم... من از خودگذشتگی می‌کنم و از ملکه ثریا با همه علاقه‌ای که به ایشان دارم جدا خواهم شد. بنابراین حالا که ملکه هم موافقت کرده متن اعلامیۀ جدائی را تهیه کنید تا به اطلاع مردم برسانیم، اعلامیه باید متضمن صفات عالیۀ علیاحضرت و احترام کامل به ایشان باشد».

در هفته آخر اسفندماه ۱۳۳۶ و فروردین ۱۳۳۷ نیز مرتباً مقالات و مطالبی در روزنامه‌ها منتشر می‌شد که حاکی از تأثر فوق‌العاده شاه از تصمیم به جدائی با ثریا بود. در روزهای آخر اسفندماه ۱۳۳۶ شاه مصاحبه‌هایی هم با خبرنگاران خارجی به عمل آورد که با عکس‌های متعدد از شاه مغموم چاپ شد و ترجمۀ این مقالات و عکسها که بعضی از آنها شاه غمزده را در کنار عکس ثریا نشان می‌داد، در مطبوعات ایران هم منتشر شد. شاه در پیام نوروزی خود نیز که با حالتی مغموم ایراد نمود به مراتب تأثر و تأسّف خود را از تصمیم به جدائی از همسر محبوبش اشاره نمود.

روزنامه‌ها در نخستین شماره‌های پس از تعطیلات نوروز ۱۳۳۷ نوشتند: هر سال روز اول نوروز شاه به اتفاق ملکه ثریا از پرورشگاه

دیدن می کردند. امسال شاه تنها از پرورشگاه بازدید کرد. وقتی دختران و پسران او را دوره کردند، شاه ناگهان به یاد ثریا افتاد و با چشمان اشک آلود پرورشگاه را ترک کرد... باز نوشتند عکسهای تازه‌ای از ثریا به تهران رسیده که شاه هر شب ساعتی از وقت خود را صرف تماشای این عکسها می کند... یا هر شب سند طلاقنامه را که وزیر دربار برای امضا نزد شاه می برد کنار می گذارد و به بهانه این که یک کلمه یا یک جمله آن باید اصلاح شود از امضای سند طلاق خودداری می نماید... یا اطاق ثریا را به همان صورت نگاه داشته و هر روز به دیدن آن می رود...! از این قبیل مطالب که با عکس و تفصیلات در روزنامه‌ها و مجلات چاپ می شد همان چیزی بود که شاه می خواست تا اثر روانی طلاق ملکه محبوب را در افکار عمومی خنثی کند.

تشریفات طلاق بیش از حد معمول، بیست روز به طول انجامید و این شایعه را قوت بخشید که شاه پس از صدور اعلامیه از فکر طلاق منصرف شده و ممکن است ثریا به ایران بازگردد. سرانجام صبح روز ۱۷ فروردین شاه دکتر سید حسن امامی امام جمعه تهران را خواست و گفت می خواهم تشریفات رسمی طلاق امروز جاری شود و سند طلاق با هواپیمائی که فردا به آلمان پرواز می کند به «والاحضرت ثریا» ابلاغ گردد... شاه اضافه کرد که تصمیم گرفته است به ملکه سابق ایران عنوان والاحضرت یا پرنسس داده شود و فرمان مربوط به آن هم آماده شده است تا همراه طلاقنامه به وی تسلیم گردد.

سند مربوط به طلاق ثریا در دفتر مخصوصی که سند ازدواج شاه با وی در آن ثبت شده بود نوشته شد. متن سند ازدواج که در همین دفتر

ثبت شده به شرح زیر است:

به تاریخ ۲۳ بهمن ماه ۱۳۲۹

زوج: اعلیحضرت همایون شاهنشاهی محمدرضا شاه پهلوی، فرزند اعلیحضرت شاه فقید رضاشاه کبیر و علیاحضرت تاجالملوک خانم پهلوی دارای شناسنامه شماره ۲ دفتر دفتر سجل خاندان پهلوی متولد روز چهارم آبان ۱۲۹۸ خورشیدی

زوجه: علیاحضرت ملکه ثریا پهلوی فرزند جناب آقای خلیل اسفندیاری بختیاری دارنده شناسنامه شماره ۳۲۷ صادره از ثبت احوال اصفهان متولد اول تیر ۱۳۱۱ مسلمة تابع ایران با حضور و اذن پدرش. زوج عیال دیگری ندارد.

نوع عقد: دائم. شروطی ندارد.

صداق: یک جلد کلام الله مجید به انضمام یک عدد نیمتاج برلیان که به زوجه واصل گردید و پنج میلیون ریال وجه نقد رایج که بر ذمه زوج دین است که عندالمطالبتها کارسازی دارند.

شهود: اینجانبان حاجی علی رزم آرا نخست وزیر و سیدحسن تقی زاده رئیس مجلس سنا هر دو در مجلس عقد حاضر و شاهد وقوع عقد می باشیم. (امضاء)

معرفین: اینجانبان رضا حکمت (سردار فاخر) رئیس مجلس شورای ملی و ابراهیم حکیمی (حکیم الملک) وزیر دربار شاهنشاهی هر دو زوج و زوجه را معرفی و در مجلس عقد حاضر می باشیم. (امضاء)

سند طلاق نیز با مشخصات کامل شاه و ثریا به شرح فوق تنظیم گردید. شهود طلاق دکتر اقبال نخست وزیر و حسین علاء وزیر دربار وقت بودند. امام جمعه از شاه وکالت گرفته و صیغه طلاق را جاری کرد و اسناد مربوطه به وسیله میراسکندری محضردار دربار تنظیم و

به امضای شاه و شهود طلاق رسید.

دکتر محمد علی هدایتی وزیر وقت دادگستری و سرلشگر نصیری فرمانده گارد شاهنشاهی وظیفه بردن طلاقنامه و فرمان اعطای لقب والا حضرت به ثریا را عهده دار شدند و روز ۱۸ فروردین طلاقنامه و فرمان را در گُلن به وی تسلیم کردند. شاه علاوه بر صدور فرمان اعطای لقب پرنسس که ثریا تا پایان عمر از این عنوان استفاده کرد معادل یک میلیون تومان (دو برابر مهریه تعیین شده در سند ازدواج) نیز برای ثریا فرستاده و متعهد شده بود که ماهانه چهار هزار دلار برای مخارج جاری والا حضرت ثریا از یک حساب بانکی در آلمان به وی بپردازد. ثریا از «مرحمت شاهانه» سپاسگزاری کرد و همان شب ضمن مصاحبه ای با رادیو لندن گفت که با رضایت کامل تصمیم شاه را که به خاطر مصالح کشور اتخاذ شده است پذیرفته و با افتخار لقب پرنسس را که اعلیحضرت به وی اعطا کرده اند زیب نام خود خواهد کرد.

خلیل اسفندیاری بختیاری پدر ثریا در مقام سفیر کبیر ایران در آلمان تثبیت شد و تا سه سال بعد از آن نیز که این مقام را به عهده داشت، مرتباً به تهران می آمد و به حضور شاه شرفیاب می شد.

## ۱۳ عُصیان

روزها و هفته‌های نخستین زندگی پس از اعلام طلاق رسمی از شاه، برای ثریا دوران تلخ و غم‌انگیزی بود. او پس از گذار از این دوران بحرانی، تصمیم گرفت به دور دنیا سفر کند و با تماشای دیدنی‌های جهان، شکوه زندگی درباری هفت ساله را از یاد ببرد و به قول خودش «تولدی دیگر» بیابد.

ثریا در مقدمهٔ نخستین کتاب خاطراتش که در سالهای دههٔ ۱۹۶۰ نخست در آلمان منتشر شد و در مدتی کمتر از دو سال به زبانهای فرانسه و انگلیسی و اسپانیولی و ایتالیایی و عربی و بیست زبان دیگر در سراسر جهان انتشار یافت، به تجربهٔ نخستین روزهای زندگی تازهٔ خود اشاره کرده و می‌نویسد:

در اواخر ماه مارس سال ۱۹۵۸ (فروردین ۱۳۳۷) که جدائی من از شاه رسماً اعلام شده بود و من نزد پدر و مادرم در شهر کلن آلمان زندگی می‌کردم، روزی تصمیم گرفتم برای نخستین بار پشت رل اتومبیل بنشینم و برای خرید به شهر بروم.

با آن که لباس ساده‌ای پوشیده بودم تا نظر کسی را به خود جلب



نکنم، هنگام ورود به خیابان اصلی شهر متوجه شدم که رانندگان و مسافران اتومبیل‌های دیگر با انگشت مرا نشان می‌دهند و اتومبیل‌های دیگر از چپ و راست به آهستگی از کنار من حرکت می‌کنند. در ایران گاهی برحسب اتفاق و تفنن پشت رل می‌نشستم و رانندگی در شهر برای من تجربه تازه‌ای بود. در میان انبوه اتومبیل‌ها و چشمانی که از هر سو به طرف من خیره شده بود، نتوانستم به راه خود ادامه دهم و سعی کردم اتومبیل خود را در گوشه‌ای پارک کنم، ولی یافتن جایی برای پارک اتومبیل هم کار آسانی نبود.

برای نخستین بار دریافتم که چقدر از زندگی گذشته خود فاصله گرفته‌ام. در تهران هر جا که می‌رفتم افراد اسکورت و ملتزمین رکاب پیشاپیش راه را برای من باز می‌کردند. برای یک ملکه چراغ قرمز مفهومی نداشت و نیازی به درک علائم راهنمایی و رانندگی نبود. اما اکنون خود را در میان علائمی سرگردان می‌دیدم که مرا از ورود به راهی ممنوع می‌کردند و درباره‌ی گردش به راست و چپ اخطار می‌دادند...

بالاخره تصمیم گرفتم از راهی که آمده‌ام برگردم. به هر مصیبتی بود و پس از تصادف با اتومبیل دیگری، که با توقف و پوزش من از راننده‌ی آن به خیر گذشت، راهی برای بازگشت یافتم و وقتی به خانه رسیدم خسته و کوفته و عصبی خود را روی مبل انداختم و بی‌اختیار گریستم...

هفت سال زندگی خود را در دربار ایران گویی در لای پنبه گذرانده بودم: هیچ کس توقع هیچ کاری از من نداشت. به یاد نمی‌آورم در تمام این مدت حتی یک فنجان چای برای خودم یا شوهرم یا میهمانم ریخته باشم. پیشخدمت‌ها در شیفت‌های مختلف و در هر ساعت از شبانه‌روز برای انجام این خدمت آماده بودند. پختن هیچ نوع غذائی را نیاموختم و رنگ آشپزخانه دربار را ندیدم.

تمام کارهای من طبق برنامه و از سوی دیگران تنظیم می‌شد. کمترین استقلال مالی نداشتم و از آنجا که حمل پول و شمردن پول برای خرید کسر شأن ملکه محسوب می‌شد، تمام خریدها و پرداخت‌های من، بدون این که از قیمت کالای خریداری شده اطلاع داشته باشیم به وسیله حسابدار یا مأمور ویژه خرید دربار پراخت می‌شد. در مسافرتها هرگز صورت حساب هتل را ندیدم و از چگونگی سفارش غذا و چای اطلاع نداشتم.

درک این نوع زندگی شاید برای بسیاری از خانمها دشوار باشد، ولی من یک زندگی عادی نداشتم. از سن هجده سالگی که با شاه ازدواج کردم رشد طبیعی من در جهت استقلال و خودکفائی و تأمین نیازهای معمول زندگی متوقف شد. نقش من در زندگی گاهی در حد یک کودک خردسال بود که تمام کارهایش به وسیله والدین یا اطرافیان انجام می‌شود. به عبارت دیگر بیشتر یک عروسک خیمه شب بازی بودم که دیگران حرکات و سکنات مرا تنظیم می‌کردند.

چنین بود که وقتی به زندگی عادی بازگشتم با مشکلات فراوانی روبرو شدم. بیشتر کارها را به مادرم واگذاشتم، ولی کم‌کم احساس پوچی و بیهودگی کردم و از این که آدم عاطل و باطلی شده‌ام از خودم بدم می‌آمد. تنها مشغولیت من در آن روزها خواندن مجلاتی بود که روی جلد و بسیاری از صفحات داخل خود را به من اختصاص داده بودند. بعضی مطالب نادرست و عجیب و غریب این مجلات مرا عصبی می‌کرد، ولی از این که سوژه روز مطبوعات دنیا شده‌ام بدم نمی‌آمد و تا حدی تسکینم می‌داد.

بعد از گذشت چند ماه دیگر سوژه داغی برای مطبوعات نبودم و حالا دیگر به دنبال مطالب راست و دروغی درباره عشق تازه شاه و نامزدهای

احتمالی عنوان ملکه آینده ایران بودند. برای سرگرمی خود به خواندن کتاب روی آوردم و کتابی درباره آلبرت شوایتزر<sup>۱</sup> پزشک آلمانی انساندوستی که زندگی خود را وقف خدمت به فقیرترین و محرومترین مردم جهان کرده و بیش از چهل سال بود در قلب آفریقا به مداوای بیماران می پرداخت، به قدری مرا تحت تأثیر قرار داد که تصمیم گرفتم به درمانگاه او در «لومبارن»<sup>۲</sup> بروم و باقیمانده عمر را در کنار او و همسر فداکارش هلن به محرومان آفریقا خدمت کنم. مادرم این فکر مرا تحسین کرد ولی گفت: ثریا تو ۲۵ سال بیش نداری و حق طبیعی و انسانی توست که از جوانی خود لذت ببری... به علاوه اگر قصد خدمت به محرومان را داری می توانی با کمک مالی برای توسعه درمانگاه دکتر شوایتزر یا هر مؤسسه خیریه دیگری به مقصود خود بررسی...

از رفتن به آفریقا و زندگی مانند راهبه ها صرف نظر کردم، ولی زندگی در آلمان هم کم کم برای من غیر قابل تحمل شده بود. با سر و صدائی که روزنامه ها و مجلات آلمانی در اطراف من به راه انداخته بودند و پس از گذشت چند ماه بعد از جدائی من از شاه به نحو دیگری از سر گرفته شده بود چهره من برای همه آشنا بود. خبرنگاران و عکاسان مطبوعات هم راحت نمی گذاشتند و مترصد فرصتی بودند تا مگر مرا در فروشگاه یا رستوران یا مکان عمومی دیگری در حال صحبت با مردی ببینند و بلافاصله با چاپ عکس هایی از من و آن مرد، که شاید فقط چند کلمه با او رد و بدل کرده بودم، افسانه عشق تازه مرا بر سر زبانها بیندازند. توجه مطبوعات به من هنوز کمتر از ستارگان مشهور سینما مانند سوفیا لورن یا بریژیت باردو نبود، ولی اگر آنها در همه جا در محاصره خبرنگاران و عکاسان مطبوعات قرار می گرفتند حق گله و شکایتی نداشتند، زیرا خود

1. Albert Schweitzer

2. Lombarne

این حرفه را برگزیده بودند و شاید از این همه توجه و علاقه خوششان هم می‌آمد. ولی من ناخواسته و برخلاف میل باطنی‌ام در معرض هجوم خبرنگاران رسانه‌ها قرار داشتم و آسایش زندگی خود را از دست داده بودم.

مادرم پیشنهاد کرد که برای رهایی از این وضع سفری به جزایر برمودا بکنیم و مدتی در آنجا بمانیم تا آنها از آسیایها بیفتند. قرار شد اول، ژنو برویم و از آنجا به برمودا پرواز کنیم. تا ژنو با ترن مسافرت کردیم، ولی در ایستگاه ژنو دیدیم که عده‌ای خبرنگار و عکاس و جمعیت انبوهی همراه آنان انتظار ما را می‌کشند. من نمی‌دانم آنها چگونه متوجه مسافرت ما شده بودند. مادرم حاضر نبود قطار را ترک کند. تا این که سه نفر از مأموران ترن داخل کوپهٔ ما آمدند و گفتند ما را به سلامت تا در خروجی ایستگاه همراهی خواهند کرد. آنها در ارزیابی توانائی خود اشتباه کرده بودند. به محض خروج از قطار موج جمعیت ما را در میان گرفت. در میان فشار جمعیت له و لورده می‌شدیم. ناگهان متوجه شدم که مادرم در میان جمعیت گم شده است. چند لحظه بعد دیدم که کلاهش از سرش افتاده و در حال مشاجره با چند نفر و لگدپراندن به طرف آنها، فریاد می‌زند: ولم کنید... ولم کنید...

بالاخره به هر زحمتی بود سوار اتومبیل شدیم. عکاسان و خبرنگاران در اتومبیل‌های دیگری ما را تعقیب می‌کردند. راننده به تقاضای ما راه‌های پر پیچ و خمی را طی کرد تا ما را از شر آنها خلاص کند. سرعت اتومبیل و ویراژهای راننده ما را متوحش کرده بود، به طوری که از ترس به صندلی‌هایمان چسبیده بودیم و وقتی به هتل رسیدیم من و مادرم هر دو از پا درآمده بودیم.

در برمودا نفس راحتی کشیدیم. در اطراف ویلائی که اجاره کرده

بودیم همسایه‌ای نداشتیم و خوشبختانه کسی ما را نشناخت. هوای گرم و مطبوع برمودا و ساحل اقیانوس مرا به یاد روزهای خوش تعطیلات در سواحل دریای خزر می‌انداخت و گاهی به یاد مردی که همیشه در کنارم بود، دلم می‌گرفت. در آنجا بود که درد تنهائی و بیوه بودن را احساس کردم...

در بازگشت به آلمان دریافتم که برخلاف تصور و انتظار مادرم آبها از آسیاب‌ها نیفتاده و همچنان مورد توجه مردم و در تعقیب خبرنگاران و عکاسان هستم. در غیاب من، شاه به خاطر مطالب توهین آمیزی که در مطبوعات آلمان راجع به او و خانواده‌اش منتشر شده بود. به دولت آلمان شکایت کرده بود. دولت آلمان برای جلوگیری از انتشار این مطالب، که بیشتر در حاشیه مقالات و گزارشهای مربوط به من نوشته می‌شد، لایحه‌ای به مجلس برد که مطبوعات را از انتشار مطالب توهین آمیز و بی‌اساس درباره رهبران و مقامات کشسورهای خارجی برحذر می‌داشت. این لایحه که به «لایحه ثریا» معروف شد، باز هم مرا بر سر زبانها انداخت.

در اواخر تابستان روزی مادرم مرا به کناری کشید و گفت: ثریا تاکی می‌خواهی زانوی غم در بغل بگیری و در گوشه خانه بمانی. تو هنوز خیلی جوان و زیبا هستی. روحیه‌ات را عوض کن، با مردم بجوش، زندگی تازه‌ای را آغاز کن... و به دنبال آن پیشنهاد کرد سفری به اسپانیا بکنیم. این پیشنهاد را بدون تأمل پذیرفتم و چند روز بعد راهی مادرید شدیم. در بین راه خود به مادرید در «بیارتیز»<sup>۱</sup> توقف کردیم و در آنجا با دو گاو باز مشهور اسپانیایی، «لوئیس میگوئل دومینیگوئن»<sup>۲</sup> و «آنتونیو

اوردونز<sup>۱</sup> آشنا شدیم. آنها قرار بود چند روز بعد در دو نمایش جداگانه گاوبازی شرکت کنند. برای حضور در این مسابقات خودمان را به «سان سباستیان»<sup>۲</sup> رساندیم و برای هر دو مسابقه در میدان گاوبازی جا ذخیره کردیم. متأسفانه هر دو مسابقه به وضع فجیعی به پایان رسید و روحیه مرا بیش از پیش خراب کرد.

در مسابقه اول، دومینیگوئن مشهورترین گاوباز اسپانیائی که تا آن تاریخ در هیچ نبردی با گاوهای وحشی شکست نخورده بود، با شاخ یک گاو نیرومند از پای درآمد و بیست و چهار ساعت بعد درگذشت. در مسابقه دوم آنتونیو پیش از آغاز نبرد در برابر لژ من ظاهر شد و کلاهدش را به احترام من و به نشانه این که گاوش را قربانی من خواهد کرد از سر برداشت. نبرد گاو سیاه وحشی با گاوباز که بیشتر به یک بازی شباهت داشت و آنتونیو می خواست هرچه بیشتر این مسابقه را تماشائی و هیجان انگیز بکند، بیش از حد معمول به طول انجامید، ولی در مرحله پایانی مسابقه که آنتونیو می خواست ضربه مهلک نهائی را بر بدن گاو وارد کند گاو سرش را برگرداند و شاخش را در ساق چپ آنتونیو فرو برد. فریاد از جمعیت برخاست و آنتونیو در حالی که خون از ساق پایش فوران می کرد با برانکار از میدان بیرون برده شد.

پس از مرگ دومینیگوئن، این صحنه مرا منقلب کرد. ژنرال فرانکو رهبر نظامی اسپانیا که در لژ بعدی نشسته بود خیلی ناراحت به نظر می رسید و چند لحظه بعد لژ خود را ترک کرد. در نظر مردم اسپانیا که اکثراً خرافی هستند شاید من زن بدشگونی بودم که در چهل و هشت ساعت برای بهترین گاوبازان اسپانیا تیره بختی به بار آورده ام.

بعد از این ماجرا افسردگی بر من غلبه کرد. مدتی از خانه بیرون

نیامدم تا سوژه تازه‌ای به دست مطبوعات ندهم. در ایام کریسمس به سن موریتز رفتیم، که با همه زیبایی‌هایش، یاد خاطرات گذشته آزارم می‌داد. بالاخره از این نوع زندگی به تنگ آمدم. یک حالت عصیان در وجود من رشد می‌کرد و سرانجام تصمیم گرفتم با خبرنگاران و عکاسان مطبوعات بجنگم و آن قدر سوژه به دست آنها بدهم که خوانندگانشان هم از تکرار آن خسته شوند!

برای نخستین بار بی پروا در مجالس رقص و مهمانی که در سالن‌ها و اماکن عمومی برگزار می‌شد شرکت کردم. هر زمان که داشتم با مرد جوانی می‌رقصیدم یا در کنارش می‌نشستم عکاسان برای گرفتن عکسهای تازه‌ای از من مسابقه می‌گذاشتند. در مجالس مهمانی اگر در کنار مردی نشسته بودم، به فاصله چند روز، عکس من در کنار آن مرد به عنوان یک عکس اختصاصی در مجلات چاپ می‌شد. غالباً با یک حقه عکاسی، عکس مهمانان دیگر آن مجلس را حذف می‌کردند و تنها عکس من و آن مرد را چاپ می‌کردند و درباره عشق تازه من افسانه‌ها می‌ساختند. اگر در مجلسی با مردی صحبت می‌کردم، باعث شهرت آن مرد می‌شدم و باز هم داستان عشق و نامزدی من بر سر زبانها می‌افتاد، در حالی که شاید گفتگوهای من و آن مرد از صحبت درباره وضع هوا تجاوز نمی‌کرد!

یکی از نشریات جنجالی پاریس شغل مخصوصی به عنوان «گزارشگر ثریا» به یکی از خبرنگاران خود محول کرده بود. کار این خبرنگار جوان و بسیار سمج تعقیب من بود. اتومبیل کوچکی داشت که از صبح در برابر خانه من کشیک می‌داد و به محض این که از خانه بیرون می‌آمدم مرا تعقیب می‌کرد. او هر هفته موظف بود مطالبی درباره من برای روزنامه‌اش تهیه کند و معلوم بود که برای تهیه این مطلب چه داستانهای

مجعول و خنده‌داری به هم می‌بافت!

با وجود گذشت بیش از یک سال از جدائی من و شاه، هفته‌ای نمی‌گذشت که گزارش‌های غالباً مجعول و دیوانه‌کننده‌ای درباره‌ی من در روزنامه‌ها و مجلات جنجالی اروپا و آمریکا چاپ نشود. شهرت من در عشق بازی و تنوع جوئی کم‌کم به پای کاترین کبیر ملکه‌ی هوسران روسیه رسیده بود و گاه از او هم فراتر می‌رفت. متأسفانه بسیاری از خوانندگان این قبیل نشریات مبتذل، که اکثریت آنها را خانمها تشکیل می‌دادند این لطائلات را باور می‌کردند.

مادرم دوستی داشت که هر هفته به دیدنش می‌آمد و مشتی از این روزنامه‌ها و مجلات را برای او می‌آورد. یک بار که برای گردش و تفریح به رم رفته بودم، یکی از این روزنامه‌ها نوشته بود که من در یک ماجرای عشقی شکست خورده و به قصد خودکشی مقدار زیادی قرص خواب‌آور خورده‌ام، به‌طوری که پزشکان مجبور شده‌اند برای نجات من معده‌ام را شستشو داده و خالی کنند. مادرم سراسیمه به محل اقامت من در رم تلفن کرد و پرسید آیا این موضوع واقعیت دارد؟... گفتم: مادر!... از شما تعجب می‌کنم، این هزارمین دروغی است که درباره‌ی من نوشته‌اند و باز شما آن را باور می‌کنید... به خانم دوستتان بگوئید که دیگر این مزخرفات را برای شما نیاورد.

باید اعتراف کنم که خود من هم از این همه یاوه‌سرائی به‌ستوه آمده بودم. این داستان پردازی‌ها پس از گذشت بیش از سه سال از جدائی من و شاه همچنان ادامه داشت. شاه همسر دیگری اختیار کرده بود و داستان من و شاه دیگر خاتمه یافته تلقی می‌شد. ولی روزنامه‌ها و مجلات جنجالی دست از سر من برنمی‌داشتند. در سال ۱۹۶۱ که پدرم از مقام سفارت ایران در آلمان کناره‌گیری کرده بود و مادر مونیخ اقامت



گزیده بودیم، پدرم که نگران وضع روحی من بود با حقوق دانی به نام دکتر «اریک لیختن اشتاین»<sup>۱</sup> درباره امکان پایان بخشیدن به دروغ پردازی مطبوعات درباره من مشورت کرد. دکتر لیختن اشتاین برای پاسخ دادن به این سؤال چند ماه وقت خواست و در این مدت به بررسی روزنامه‌ها و مجلاتی که مطالبی درباره من نوشته بودند پرداخت و سپس شکایتی تنظیم و تسلیم دادگاه کرد. در این شکایت از دهها نشریه که مرتباً مطالب غالباً نادرستی درباره من می‌نوشتند و به «مطبوعات ثریا» معروف شده بودند خواسته شده بود که مدارک و مستندات نوشته‌های خود را درباره من به دادگاه ارائه دهند و یا خسارت ناشی از انتشار این مطالب را به حیثیت من بپردازند.

نتیجه این شکایت که از طرف دادگاه به روزنامه‌ها و مجلات مزبور ابلاغ شد شگفت‌آور بود. هیچ یک از آنها دلایل و مدارک قابل قبولی برای ارائه به دادگاه نداشتند و در نتیجه برای رفع و رجوع قضیه و پس گرفتن شکایت به وکیل من متوسل شدند. دکتر لیختن اشتاین از بعضی از آنها غرامت گرفت و در مورد بعضی دیگر که مطالب آنها خیلی زننده و اهانت‌آمیز نبود به تکذیب مطالبی که درباره من نوشته بودند رضایت داد. موضوع شکایت در مطبوعات اروپا منعکس شد و بعد از آن جز عکس‌هایی که گاهی در خیابان یا مجالس و مهمانی‌های مختلف از من می‌گرفتند و شرح مربوط به آن مطلبی درباره من در روزنامه‌ها منتشر نشد.



تا این جا خلاصه‌ای از خاطرات ثریا بود که در زمان حیات شاه،

نخست به زبان آلمانی و سپس به بیست و پنج زبان دیگر دنیا ترجمه و منتشر شده است. اما بعد از انتشار این کتاب نیز ماجراهای بسیار دیگری رخ داد، که نام ثریا را بر سر زبانها انداخت. از معروفترین این ماجراها داستان روابط عاشقانه او با هنرپیشگان معروفی چون «ماکسیمیلیان شل»<sup>۱</sup> و «گانتز ساکس»<sup>۲</sup> و شایعه ازدواج با یک نجیب‌زاده ثروتمند آلمانی به نام «یوهانس فون تورن اوند تاکسیس»<sup>۳</sup> بود. اما معروفتر و جدی‌تر از همه این ماجراها داستان عشق ثریا به یک کارگردان جوان ایتالیایی به نام «فرانکو ایندوینا»<sup>۴</sup> است که پنج سال از زندگی ثریا را پر می‌کند و ثریا در دومین کتاب خاطراتش تحت عنوان «کاخ تنهائی» که نخست به زبان فرانسه و سپس به زبانهای آلمانی و انگلیسی و اسپانیایی و ایتالیایی منتشر شد، داستان این عشق نافرجام را به تفصیل شرح داده است.

کتاب «کاخ تنهائی» ثریا که در سال ۱۹۹۱، یازده سال بعد از مرگ شاه، در پاریس منتشر شد، در واقع تکرار همان مطالب کتاب اول خاطرات ثریا به علاوه اتفاقاتی است که پس از انتشار آن کتاب رخ داده، و ماجرای عشق ثریا و کارگردان جوان ایتالیایی بخش اصلی آن را تشکیل می‌دهد. تفاوت عمده کتاب «کاخ تنهائی» با کتاب خاطرات قبلی ثریا که در زمان حیات شاه منتشر شد، این است که ثریا بدون پرده‌پوشی و با صراحت بیشتری بعضی مطالب را عنوان می‌کند، که در زمان حیات شاه نمی‌خواست آن را بر زبان بیاورد. سبک نگارش

1. Maximilian Schell

2. Gunter Sachs

3. Johannes Von Turn Und Taxis

4. Franco Indovina

کتاب «کاخ تنهائی» نیز با سبک نگارش خاطرات اولی او که به زبان آلمانی نوشته شده و ظاهراً به قلم خود اوست، تفاوت زیادی دارد و دلیل آن هم این است که ثریا در واقع این کتاب را تقریر کرده و نویسنده باذوق فرانسوی «لوئی والانتین»<sup>۱</sup> با تلفیق نوار سخنان ثریا و نسخه فرانسۀ کتاب قبلی او، اثر زیبایی به وجود آورده است که ارزش ادبی هم دارد.

نسخه فرانسوی کتاب کاخ تنهائی ثریا در اختیار نویسنده هست که در فصول پیشین این کتاب بخش‌هایی از آن را ترجمه و نقل کرده‌ام، ولی در نقل قسمتی از این کتاب که مربوط به این فصل و مفصل‌تر از قسمت‌های دیگر است، حیفم آمد ترجمه‌های سلیس و زیبایی را که قبلاً از کتاب «کاخ تنهائی» به عمل آمده است کنار بگذارم و به ترجمه مجدد آن پردازم، که معلوم نیست بهتر از کار مترجمان قبلی این کتاب از کار درآید. در این قسمت ثریا به شرح آنچه پس از جدائی از شاه بر سر او آمده می‌پردازد و می‌نویسد:

کافی است. دیگر نمی‌خواهم در این آلمان که تا دیروز با من همچون ملکه رفتار می‌کرد، دور خود بچرخم. می‌خواهم از عکاسانی که شب و روز آزارم می‌دهند و پشت عدسی دوربین‌هایشان در کمین اشکی هستند که یکی از روزنامه‌هایشان را با آن احساساتی بکنند، بگریزم. خبر مهم، به قول خودشان: «ثریا، پرنسسی با چشمان غمگین»، «با ثریا، این تمام ایران است که می‌گرید»...

نه، این منم که برای ایرانم می‌گریم.

به پدر و مادرم تلفن می‌زنم. مادر موافقت می‌کند که با من به برمودا

بیاید. من نیاز به آرامش و آب و خورشید دارم. می‌خواهم دوباره نظم و ترتیبی به افکارم بدهم. می‌خواهم خودم را تصفیه کنم. می‌خواهم از خودم بگریزم.

بعد از برمودا، نیویورک، کوت‌دازور، لوس‌آنجلس، مونت کارلو، مادرید، کان، پاریس، سن تروپه، هند، رم، مونیخ... طی سالها، تمامی نصف‌النهارات دنیا، دنیای زیگزاگی... دنیای بلبشو.

می‌خواهم تولدی دیگر داشته باشم. معذک از همه چیز می‌ترسم: از آدمها، از خیابانها، از رفت و آمد اتومبیلها... درست راه رفتن از یادم رفته است. هر لحظه به یکی از رهگذران تنه می‌زنم. در تهران، من حق نداشتم حرکت ناصحیحی بکنم. برگشتن یک فنجان چای، عملی نابخشودنی تلقی می‌شد. یک ندیمه برای همین مسائل همراه من بود. چون به عنوان ملکه حق نداشتم پول نقد با خود داشته باشم، تمام خریدهایم را یک آجودان ترتیب می‌داد. هیچگونه صورتحساب هتل یا رستوران را نمی‌دیدم... و اینک باید با زندگی روبرو شوم. پول غذا را چگونه باید پرداخت کرد؟ چقدر باید انعام گذاشت؟ از تنها سوار آسانسور شدن می‌ترسم، از زدن دو شاخه برق به پریز، از تلفن کردن...

در تهران، وقتی اتومبیل می‌راندم، همیشه مأمورانی پیشاپیش داشتم که ماشینها را متوقف می‌کردند تا من عبور کنم. و اینجا، پشت فرمان اوپل کوچکم، تابلوها و چراغها و علائم راهنمایی گیج و منگم می‌کنند. سبز، زرد، قرمز... از چهارراهها چطور باید گذشت؟ برای جلوگیری از برخورد با اتومبیلهای دیگر چه باید کرد؟ فلج شده‌ام. از شیوه پارک کردن اتومبیل و وارد شدن در تعمیرگاه و مقدار بنزینی که باید زد، هیچ چیز نمی‌دانم. جمعیت مرا می‌ترساند و همیشه احساس می‌کنم که تحت تعقیب و زیر نظر هستم. مثل زندانیانی هستم که مدت

مدیدی محبوس بوده‌اند و اکنون نمی‌دانند چگونه راه بروند و چگونه در میان دیگران زندگی کنند. در پیچ و خم دلهره و اضطراب به‌دام افتاده‌ام. مادرم طی روزها و هفته‌ها و ماهها، راه رفتن و خندیدن و امیدوار بودن را دوباره به‌من می‌آموزد.

مادرم مرا دوباره به‌دنیا می‌آورد.

دیگر خبری از دوستان سابق ندارم. نه از فروغ ظفر، نه از دکتر ایادی، نه از دوستانی که وارد دربارشان کرده، حمایتشان کرده و دوستشان داشته بودم. همه از من روگردان شده‌اند...

همه روزنامه‌هایی که از من سخن می‌گویند، ورودشان به‌ایران ممنوع است. شاید هم بهتر همین باشد. مردم کشور من از خواندن این روزنامه‌ها چه اطلاعاتی کسب خواهند کرد؟ که همه با من لاس می‌زنند، که من تمام شبهایم را به‌رقص گونه‌به‌گونه با فلان و بهمان شاهزاده می‌گذرانم. که من به‌خاطر غم عشق مقدار زیادی قرص خواب‌آور خورده‌ام، که من نیز همچون بریژیت باردو یا الیزابت تیلور اسیر انواع تهمتها و افتراها و دروغها هستم.

... که من هم مثل آنها، باید همانی باشم که دیگران خواسته‌اند: حیوانی برای سنگسار شدن؛ حیوانی که تجسم‌بخش رؤیاهای عقیم‌مانده آنهاست.

در حالی که من دوست دارم، حتی یک بار هم که شده، گمنامی در میانی همه گمنامان باشم.

مطبوعات، بیش از بیش و با بی‌رحمی، هر روز خواستگاران تازه‌ای از همه قماش برایم می‌تراشند: سرمایه‌داران و مشاهیر دست اول، سرمایه‌داران و مشاهیر دست دوم، بیکاره‌ها، عیاشها، الواطها و

زنباره‌ها... بعضی از جراید مرا مسالینا<sup>۱</sup>ی خستگی‌ناپذیری قلمداد می‌کنند؛ و حال آنکه من خودم را هلاک می‌کنم تا از عوارض طلاق دردناکی رهائی یابم که حتی میل اندیشیدن به عشق را در من کشته است.

مجبورم می‌کنند خود را در خانه‌ام زندانی کنم در حالی که دور و بر آن، پشت هر درخت و پشت هر بوته‌ای عکاسی قائم شده است. برای اینکه دروغ نگفته باشم باید اعتراف کنم که طی این سالها، ملاطفتها و محبت‌های مردی قلب مرا تسخیر کرد.

این مرد، شاهزاده‌ای بود جوان و بسیار جدی... و بسیار از مد افتاده، همانگونه که مردهای مجامع بالای ایتالیا غالباً چنین هستند. او و من مصاحبت عاشقانه کوچکی داشتیم و به دنبال آن، او تصمیم گرفت طی مراسمی باشکوه، با شرکت خانواده‌های من و خودش و همه شخصیت‌های عالیمقام و سرشناس رم، با من ازدواج کند.

آنگاه من از رم فرار کردم. هنوز وقتش نرسیده بود... و این، زندگی من نبود.

آنگاه زندگی بختیاری‌ام، زندگی صحراگردی‌ام دوباره آغاز می‌شود، ولی پیش از به دست گرفتن عصای سفر، تصمیم می‌گیرم چادری را در مونیخ برپا کنم. خانه کوچکی انتخاب می‌کنم که با مادرم در آن شریک خواهم بود. زندگی پیوسته به روی مادرم لبخند زده است و اینک او، بیش از همیشه طالب خوشبختی است، برای آنکه من نیز خوشبخت باشم.

و باز هم مسافرت: مادرید، نیویورک، لوس آنجلس. در بلندای ده هزار

۱. Messaline: امپراتریس روم، زن امپراتور کلودیوس و مادر بریتانیکوس و اوکتاویا که زن شهوتران و جاه‌طلبی بوده است. - م.

متری هیچ چیز و هیچکس به من نمی‌رسد. بر فراز ابراهام، من دیگر به این دنیا تعلق ندارم.

باد خبرهای تهران را به گوشم می‌رساند.

یک سال است که شاه مجرد مانده است ولی می‌دانم که نومیدانه در جستجوی زنی است. جشنهائی ترتیب می‌دهد و دختران نوجوانی که به این مناسبت به کاخ گلستان دعوت شده‌اند از فکر اینکه بتوانند اسم شاه را در دفترچهٔ رقص خود ثبت کنند دچار شور و التهاب می‌شوند. در چهل سالگی، در یوزگی دفترچهٔ رقص دختران جوانِ نوشکفته به نظر می‌آید... روزی که از ازدواج او با دوشیزه فرح دیبا، دختر ایرانی ۲۱ ساله و دانشجوی معماری آگاه می‌شوم، نفسی به راحتی می‌کشم.

همیشه ستارهٔ قطبی راهنمای من، اتفاق بوده است؛ و اندکی بعد از نوئل ۱۹۶۲، اتفاقاً در لوس آنجلس تهیه‌کنندهٔ ایتالیائی سینما، دینو دو لورنتیس<sup>۱</sup> را ملاقات می‌کنم. بارها در رم و مونت کارلو به وی برخوردادم و هر بار هم، با مهربانی و لطف مرا تشویق کرده است که وارد حرفهٔ سینما بشوم ولی هر بار، پیشنهادش را رد کرده‌ام.

و این بار، در بورلی هیلز<sup>۲</sup>، در شب قبل از بازگشتم به اروپا، در یک شب‌نشینی در خانهٔ دوستان مشترک، او بار دیگر در این مورد پافشاری می‌کند.

تقریباً پنج سال است که تهران را ترک کرده‌ام و از ادامهٔ زندگی زنان بیکاره خسته شده‌ام. توفیق در یک حرفهٔ هنری رؤیای دوران جوانی من بوده، رؤیایی که برای ازدواج با شاه از آن دست کشیده بودم. چرا امروز سعی نکنم آن را عملی کنم؟

این هم شیوه‌ایست برای گذراندن وقت، مثل هر شیوهٔ دیگر... به آقای

دو لورنتیس می‌گوییم:

- از کجا معلوم که من برای اینگونه کارها مناسب باشم؟

به‌سادگی جواب می‌دهد:

- «تست» کوتاهی می‌کنیم.

- به یک شرط: این آزمایش کاملاً محرمانه خواهد بود و اگر از نتیجه

راضی نبودیم باید حلقه‌های فیلم را از بین ببرید.

روز ۱۲ مارس ۱۹۶۳ (۲۲ اسفند ۱۳۴۱) من و مادرم به‌سوی رم

پرواز کردیم بی آنکه دلیل سفر شتابزده به این شهر را، که چند ماه پیش،

از آن بازگشته بودیم، به پدر بگوئیم.

خیابان آپیا. در خانه‌ای که اجاره کرده‌ام، همه روزه سناریوها را

می‌خوانم، خلاصه سناریوها و دکوپاژها را زیر و رو می‌کنم، با کارگردانها

ملاقات می‌کنم. آقای دو لورنتیس کارگردانهای متعددی به من پیشنهاد

می‌کند که من نمی‌شناسمشان. اطمینان ندارم. طفره می‌روم.

می‌خواهم در فیلم خوبی بازی کنم و دلم می‌خواهد کارگردانی نظیر

ویسکونت یا پازولینی داشته باشم. از سینما هیچ چیز نمی‌دانم.

سرانجام «تست» کوتاه. اول شب اتومبیلی جلو در می‌ایستد. آقای دو

لورنتیس است که به دنبالم آمده تا مرا به یک استودیوی خصوصی

کوچک در یکی از محلات دوردست پایتخت ببرد. در آنجا چند

تکنیسین که قول داده‌اند رازداری کنند منتظرم هستند و مرا به پشت

پاراوانی می‌برند و یک گریمر و یک آرایشگر در آنجا مرا آماده می‌کنند.

نور خیره‌کننده‌ای در سایه روشن سالن می‌درخشد. اینها متصدیان برق

هستند که پروژکتورها را راه انداخته‌اند. بزودی گرما خفه‌کننده می‌شود.

تنظیم دوربینها و فیلتربندی نورافکنها و کنترل صدا. ساعت ۱۱ شب

است.



همه چیز حاضر است. آقای دو لورنتیس تلفنی به دستم می دهد و می گوید:

- تصور کنید یک نفر آن طرف سیم است. گفتگوی فی البداهه ای با او داشته باشید.

وارد یک مکالمه خیالی می شوم. مکتهای لازم را رعایت می کنم. به صدایم حالتها را که به نظرم مناسب می رسد می دهم. مراقب حرکات و حالات بدن و چهره ام هستم. در زندگی واقعی ام تجربه کافی برای مذاکرات تلفنی - و به خصوص مذاکرات نمایشی - داشتم و خوب از عهده برمی آمدم. تکنیسینها سکوت را رعایت می کنند. مادرم که در گوشه ای از استودیو نشسته به هیجان آمده است. آنها مجاب شده اند. اولین دست بازی را برده ام.

«تست» ها تا ساعت ۳ با ممداد ادامه می یابد. بعضی رنگی و بعضی سیاه و سفید. تصویر متوسط، تصویر درشت. ۲۰ دقیقه تصویر درشت. شکنجه واقعی. خسته و کوفته ام.

بعد از ظهر فردای آن، در سالن نمایش فیلم، آقای دو لورنتیس به سوی من می آید. بسیار خوشحال است. - لایبراتور تمام شب را کار کرده. همه فیلمها ظاهر شده. فوق العاده است. شما عالی هستید!

فوق العاده... عالی. مطمئن نیستم. مبالغه گوئیهای ایتالیائیها را می شناسم.

نور خاموش می شود و نخستین تصاویر بر پرده ظاهر می گردد. خودم را در قالب زن جوانی که بر پرده حرکت می کند نمی شناسم ولی کم کم

موفق می‌شوم احراز هویت کنم. آیا بازیگر خوبی هستم؟ نه، فوق‌العاده نیستم ولی غیرقابل تحمل هم نیستم. اگر بیشتر کار کنم می‌توانم بازی را بهتر کنم. آقای دو لورنتیس با نگاه نظرم را می‌پرسد. اعلام موافقت می‌کنم.

می‌خواهم سعی‌ام را بکنم.

قرارداد امضاء شده است. در قرارداد قید شده که فیلمی که من بازیگر اول آن خواهم بود در پایان سال فیلمبرداری خواهد شد، من حق انتخاب کارگردان را دارم و نیز مختارم از میان سه سناریو که در اختیارم قرار می‌گیرد یکی را انتخاب کنم. اگر صحنه‌ای مناسب حالم نباشد، اجباری برای بازی در آن نخواهم داشت. همه‌گونه تلاش خواهند کرد تا فیلم کیفیت هنری قابل قبولی داشته باشد. آخرین نکته اینکه در فیلم من با نام کوچکم «ثریا» معرفی خواهم شد.

از عکس‌العمل پدرم می‌ترسم و نگران عکس‌العمل شاه نیز هستم.

شاه تحمل نمی‌کند که کسی سیمای او را لکه‌دار کند.

به آقای دو لورنتیس گفته‌ام:

- من هرگونه بوسه و هماغوشی را رد می‌کنم.

دو لورنتیس مخالفت می‌کند:

- به هر حال، باید موافقت کنید که همبازیتان شما را در میان بازوانش

بگیرد!...

- بله، ولی با حیا و نزاکت.

آنگاه تهیه‌کننده و دستیارش صحنه‌های عاشقانه‌ای را که دلشان

می‌خواهد من بپذیرم برایم تقلید می‌کنند.

دو لورنتیس کمر دستیارش را با یک حرکت مهرآمیز خم می‌کند و

فریاد می‌زند:



- اینطوری، برایتان خوب است؟ و اینجا، اینطوری، اگر من یک دستم را روی شانه شما بگذارم؟...

هر دو اداها و تقلیدهای عاشقانه‌شان را خیلی جدی گرفته‌اند. با خنده می‌گویم:

- می‌دانید، شما دو تا باید با هم عروسی می‌کردید.

قهقهه خنده را سر می‌دهند.

در رم، فیلمهای کوتاه مدت (Sketch) که توسط کارگردانهای مختلف ساخته می‌شود مد روز است. لورنتیس به من اطمینان می‌دهد: - سه فیلم کوتاه آسان تر از یک فیلم طولانی است.

او سه کارگردان به من پیشنهاد می‌کند: میکل آنجلو آنتونیونی<sup>۱</sup>، مائورو بولونی نی<sup>۲</sup> و فرانکو ایندووینا<sup>۳</sup>، مرد بسیار جوانی که اسمش به گوشم نخورده. ایندووینا؟ فوری مخالفت می‌کنم:

- نمی‌خواهم یک ناشناس فیلم را به خطر بیندازد. در ابتدا فرانسوا تروفو<sup>۴</sup> برای کارگردانی فیلم سوم پیش‌بینی شده بود. چرا او را عوض کرده‌اید؟

توضیح می‌دهد که آنتونیونی و تروفو با هم کنار نمی‌آیند و فرانکو ایندووینا دستیار آنتونیونی بوده و بسیار مورد تأیید اوست. دو لورنتیس پافشاری می‌کند:

- باید او را قبول کنید وگرنه آنتونیونی هم کنار می‌کشد.

ناچار تسلیم می‌شوم:

- بسیار خوب، من این ایندووینای شما را ملاقات می‌کنم.

فرانکو اینجاست، مقابل من، در ویلای من. سناریوی کوتاهی را که

1. Michelangelo Antonioni

2. Mauro Bolognini

3. Franco Indovina

4. Francois Truffaut

نوشته برایم نقل می‌کند:

- ماجرای یک زن امریکائی ثروتمند است که برای انجام امور تجاری بهرم می‌آید. برای سرگرم کردن او...

دیگر به حرفهایش گوش نمی‌دکنم. مجذوبش شده‌ام. به دستهایش نگاه می‌کنم که منقلبم می‌کنند، به انگشتانش که هیجان دارند، به چشمانش که با هر کلمه‌ای ملتهب می‌شوند.  
- آلبرتو سوردی همبازی شما خواهد بود...

- شما به چه برجی تعلق دارید؟

غفلتاً از او زایچه‌اش را جويا شده‌ام؛ یک سؤال ابلهانه، یک کنجکاوی ستاره‌شناسی.

- من سنبله هستم... شما چطور؟

- سرطان...

سکوت می‌کنم. او هم ساکت می‌شود ولی بین ما سؤال دیگری موج می‌زند: «آیا متولدین سنبله و سرطان با هم سازگاری دارند؟» با هم؟  
- سه چهره یک زن... اولی!

سه چهره یک زن، عنوان فیلم است و دینو دولورنتیس آن را انتخاب کرده است.

فیلمبرداری با کارگردانی بولونی‌نی آغاز می‌شود. تصویربرداریها در ونیز و آتن انجام می‌گیرد. برخاستن در سپیده‌دم. گریم، «صدا خوب است»، «قطع!... حرارت نورافکنها، دور هم چرخیدن تکنیسینها، تراولینگ، تصویر، تصویر از جهت مخالف، غذا سرپا. عصر؛ کنترل صحنه‌های روز بعد...

هرگز خسته نمی‌شوم. کارم را دوست دارم.

آنتونیونی برای دومین فیلم کوتاه. صحنه‌های طولانی. ولی خوشبختانه فرانکو آنجاست؛ فرانکو که در صحنه حضور دارد، فرانکو که من شب با او و دوستان دیگر در رستورانهای تراسته وره<sup>۱</sup>، در خانه من، و یا در خانه دوستان او شام می‌خوریم. او کلمه‌ای فرانسوی بلد نیست ولی من زبان دستهایش را می‌فهمم... دستهایش که غالباً دستهای مرا لمس می‌کنند و عفت و نجابت آنها را به خطر می‌اندازند.

سرگردانی نگاههایی که ردّ و بدل می‌شود. قلب که نمی‌داند چه کند. سراسر شب در تجدید خاطره همه چیز... عشق با اولین نگاه... پلای ناگهانی.

عشق ناممکن. زیرا فرانکو ازدواج کرده و پدر دو بچه است. در آغاز، نمی‌خواستم فکر کنم که او پیش از من صاحب یک زندگی بوده است. انسان وقتی دلباخته است خیلی چیزها را می‌خواهد فراموش کند. امکان ندارد دنیای دیگری وجود داشته باشد که ما را از هم جدا کند. ما هر دو در یک ثانیه زاده شده‌ایم.

برای اینکه بتوانیم تمامی کلمات او را بفهمم، در عرض شش هفته و با یک معلم، زبان ایتالیائی را یاد گرفتم. او هم برای اینکه مرا در وجد و سرورش شریک کند فرانسه آموخته است. برای ما حرف زدن از همه چیز مهم‌تر است؛ از همه، از هیچ، از خیلی چیزهای دیگر: نقاشی، ادبیات، افکار سیاسی... و البته از خودمان؛ با نگاه‌های دزدکی، با پریدگی رنگ و در اوج شور و هیجان...

- تو زن داری... این غیرممکن است... نباید...

عشق ما پیش از پاگرفتن قربانی شده است.

- فرانکو، ما باید همدیگر را ترک کنیم.

شکنجه. هر روز او را روی صحنه می بینم. هرگز چنین بدبخت نبوده ام... و در عین حال خوشبخت، زیرا او آنجاست و می توانم او را ببینم.

فیلم در میلان روی پرده می آید... سه چهره یک زن علیرغم پولی که توانسته درو کند، «شکست» تلقی می شود و عجیب اینکه، تمام نسخه های آن ناپدید شده است. شاهنشاه؟ این عمل شبیه کارهای اوست. ارباب، تصویر زنی را که زنجیرهای او را گسسته، توقیف و ضبط می کند.

رم. نگرانم. فرانکو به زودی از راه می رسد. در سوئیت هتل، عصرانه کوچکی با چند تن از دوستان نزدیک ترتیب داده ام. به گمانم ده نفر بودند. درست یادم نیست. آنچه یادم مانده اینست که فرانکو قبول کرده است بیاید و همین الان است که از در وارد شود. برای آرام کردن خودم، یک ویسکی می خورم، بعد دومی. به او چه خواهم گفت؟ آیا بعد از این دو سال دوری، مرا خواهد شناخت؟

ابلهانه است. وقتی دو نفر یکدیگر را فراموش نمی کنند، دو سال خیلی کوتاه است. الان از در وارد می شود. برای سومین بار، بهترین دوستش با اطمینان می گوید:  
- بهتان گفتم که او می آید.

قلبم می تپد. زانوانم می لرزد. و در سالن، همه دور بخاری جمع شده اند و شامپانی می نوشند و هیچکس نمی داند که من چه دلهره و اضطرابی دارم.

صدای زنگ در. اوست. مطمئنم. مدیر هتل را کنار می زنم و خودم

برای باز کردن در می‌روم.

او آنجاست. بلند، ظریف، شانه‌ها کمی افتاده، با حالتی شرم‌زده مثل بچه‌ای که بعد از غیبتی طولانی به خانه برمی‌گردد. به سادگی به‌رویم لبخند می‌زند. به سادگی. درست است. همه چیز ساده است. یک سادگی دل‌انگیز و عالی. دستش را می‌گیرم و با خود به سالن می‌آورم.

- فرانکو ایندو وینا را معرفی می‌کنم.

مبادلهٔ تعارفات معمول در مکانهای عمومی. شهری‌گری بی‌حوصله و عصبی‌ام می‌کند. فرانکو موجودی است که رام نمی‌شود و من خودم را هم یک حیوان وحشی احساس می‌کنم. چرا دیگران این را نمی‌فهمند؟ چرا به نوشیدن ادامه می‌دهند در حالی که ما دلمان می‌خواهد تنها باشیم؛ چهره به چهره؟

اکنون همهٔ تعطیلات آخر هفته را با هم می‌گذرانیم. او به مونیخ نزد من می‌آید. هفتهٔ بعدش من او را در رم می‌بینم. اتومبیل سواری طولانی برای فرار از دست عکاسان... بوس و کنار عجولانه در هر فرصت کوتاهی که دست می‌دهد.

- فرانکو، می‌خواهی من در رم بمانم؟

- البته که می‌خواهم، ثریا

- می‌خواهی با هم زندگی کنیم؟

- کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم

پس از شش ماه جنگ و گریز، بالاخره شریک زندگی هم می‌شویم.

- یک زوج واقعی.

تصمیم می‌گیرم خانه‌ای نزدیک رم پیدا کنم. خانه‌ای که شبیه خود ما باشد: گرم، پر از نور خورشید، شاداب، با پنجره‌های بزرگی که رو به باغ پر از گل و درخت باز شود. خانه‌ای با علفهای هرز و پرندگانی که

سحرگاهان، هنگامی که آفتاب در می آید، هنگامی که فرانکو و من پس از تماشای ستارگانی که یک به یک خاموش می شوند، می خواهیم بخوابیم، در کوچه باغها و روی گلها بپرند و آواز بخوانند. خانه ای می خواهیم گشاده به روی همه دیوانگیهای ما...

برای اینکه دیگران در عشق ما مداخله نکنند، فرانکو تصمیم می گیرد آپارتمانش را در شهر نگه دارد حتی اگر به ندرت بدانجا برود. آپارتمانش را برای کتابهایش و سرایدار باقی می گذارد که نامه هایش را از زیر در به داخل آن می اندازد.

خانه ای را که دلمان می خواست پیدا کرده ایم. هر گوشه آن به دلمان می نشیند. در باغ استخری است با آب مصفا و درخشان. دوباره جوان شده ام.

نمی توانم بگویم که فرانکو بزرگترین عشق زندگی من بوده است. شاه نیز به عنوان شریک چند سال زندگی جای بزرگی در قلب من داشته است. برای یک زن، اولین مرد زندگیش همیشه مهم است و نمی تواند او را فراموش کند.

شاه در زندگی ما مردی بسیار متعادل و فوق العاده درونگرا بود. فرانکو یک کولی است و همین کولی گری اوست که مرا جذب می کند؛ چیزی که از بچگی در خون من بوده است. با او، همه چیز ساده است: شیوه گاز زدن یک تکه نان کره مالیده سر صبحانه، مثل یک گربه دراز کشیدن هنگام خوشحالی، خندیدن بی ملاحظه و حرف زدن... به ویژه حرف زدن.

آه نه. ما همیشه هم حرفهای روشنفرانه نمی زدیم ولی دوست داشتیم افکار و اندیشه هایمان را برای یکدیگر تشریح کنیم. چند بار



به جای عشق کلمات دیگری بکار بردیم؟ ... مهربانی، دلسوزی، محبت، علاقه، هوس، تفنن یا عرفان. سعی می کردیم از دروغ بپرهیزیم؛ از عوض کردن کلمات و لاپوشانی احساساتمان خودداری می کردیم. خیلی کتابها را با هم خوانده بودیم، در برابر خیلی از نادرستیها با هم عصبانی شده بودیم. می کوشیدیم حتی بزرگترین اشتباهات را ببخشیم. همه چیز بهانه ای برای بحث بود: امریکائیها در ویتنام، نشت نفت در دریا، شورش سرهنگان در آتن، جنگ صحرای سینا، جنبش هیپی گری، دانسته، سینمای سوئد. و صد البته هنر پختن اسپاگتی.

یکشنبه، درهای خانه ما به روی کسانی که فرانکو را دوست داشتند و فرانکو آنها را دوست داشت باز بود. آنها مرانمی شناختند. اوائل، من برای آنها «ثریا» بودم، آنطوری که مطبوعات می نوشتند: یک ملکه سابق که نمی داند چطوری رفتار کند، یک پرنسس هوسباز که خواسته بود در فیلمی بازی کند... و بالاخره، یک زن جلف که از جامعه منزّه خود رانده شده و به فرانکو، یکی از آنها پیوسته بود.

در عرض هفته، خود را در خانه زندانی می کردیم تا مضامینی برای سناریو پیدا کنیم. در سالن، در میان اوراق به هم ریخته، با هم می نوشتیم، و درباره اندیشه ها و عقایدمان تبادل نظر می کردیم. مداد لای دندان، در بلوجین آبی و پابرهنه، روبروی هم روی کاناپه دراز می کشیدیم و یک صحنه را ده بار، بیست بار، صد بار از سر می نوشتیم تا به احساس مشترکی برسیم.

چون او هرگز فرصتی برای مسافرت نداشته، برای گسترش افق دید هنریش خواستم دنیا را نشانش دهم: بالی، اندونزی، کارائیب، مالزی، گوادلوپ، مراکش...

من هرگز او را به اندازه وقتی که در مراکش بودیم خوشحال ندیده

بودم. روزها و شبهایش را با سیاه کردن کاغذهایش، جستجوی کلماتش و شور و هیجان اندیشه‌های تازه‌اش می‌گذراند...

در رم تنها یک چیز ما را رنج می‌داد و آن هجوم دائمی عکاسها به‌سوی ما بود. چرا نمی‌خواستند بفهمند که ما آدمهائی هستیم مثل دیگران، آدمهائی که می‌خواهند از بازار میوه بخرند، دست به‌دست هم راه بروند، با فروشندگان حرف بزنند، در دریا شنا کنند و کنار دریا حمام آفتاب بگیرند؟

هیچ چیزی آزاردهنده‌تر از نور فلاش یک دوربین در شب، هنگامی که دست مردم محبوبت را در دست گرفته‌ای نیست. چیزی بی‌ادبانه‌تر از این نیست که پشت درخت خانه‌ات قایم بشوند و کمترین حرکات ترا بیایند و در زندگی خصوصیت فضولی کنند... در زندگی که چنان کوتاه و گذرا به‌نظر می‌رسد...

خوشگذرانی، پذیرائی، رقص... من نمی‌توانم خودم را از مجامع سطح بالای ایتالیا که مرا به کاخهایشان دعوت می‌کنند کنار بکشم؛ مثل خانواده‌های کولونا، روسپولی و کرسپی. شب‌نشینیهای مجلل که در آن زنها دوست دارند لباسهای آخرین مد خود را که از خیاطخانه‌های معروف پاریس رسیده به‌نمایش بگذارند. سالنهای ناهارخوری باشکوه با شمعدانهای نقره، کریستالها، کارد و چنگالهای یاقوتی رنگ و ظروف طلایی. شب‌نشینیهای که در آن حرفها و اندیشه‌ها منعکس‌کننده این شکوه و تجمل است؛ لاپوشانی شده، ظریف، مؤدبانه، با ظاهری نجیبانه. کنت و کنتس، پرنس و پرنسس، معماری از میلان، نقاشی که از توسکانی آمده، سیاستمدار، سرمایه‌دار، نویسنده، سینماگر...

شب‌نشینیهای عجیبی که هنوز شروع نشده ساعت یک بامداد به‌پایان می‌رسد. باید زود خوابید تا برای بعد و جشن بعد زیبا و تر و تازه

بود...

فرانکو از این مجامع گریزان است. به خاطر او من نیز این زندگی بی مصرف را فدا می کنم. آیا واقعاً این فداکاری است؟ ترجیح می دهم شبهایم را کنار او بگذرانم؛ با او و با دستهایش و با دهانش که حرف می زند و زندگیم را رنگ و جلا می بخشد.

فرانکو هرگز درباره گذشته ام از من سئوالی نکرده است. و من هرگز از تهران برایش حرف نزده ام. او فقط می دانست که من زندگی سخت و غمناکی داشته ام. بنابراین سعی می کرد مرا بخنداند، سرگرم کند و برای این که مرا خوشحال کند، به هر کاری دست می زد...

پنج سال زندگی خوش.

مونیخ، ۱۴ مه. مادرم اندکی غمگین است. دلش می خواهد فرانکو را هم ببیند. مادر، فرانکو را که من در کنارش خوشبخت هستم، دوست دارد؛ البته پنهانی. پدرم هیچوقت دوست ندارد که در حضور او از مردانی که در زندگی من هستند حرفی زده شود. برای او، تا روز مرگش، من همان دختر نجیبی خواهم بود که وقف ازدواج و شوهرداری است.

چگونه به او توضیح دهم که فرانکو و من واقعاً یک زوج هستیم؟ آری، چرا باید چنین امر ساده ای را برای تو توضیح داد، پدر بختیار عزیزم.

در اتاقم تنها هستم. نمی توانم بخوابم. در رختخوابم از این پهلوی به آن پهلوی می چرخم. چراغ پاتختی را روشن می کنم.

ساعت ۲ بامداد.

گلویم می سوزد. برای آب خوردن بلند می شوم. خانه ساکت است، بیش از حد ساکت. چوب کمد صدا می کند. به تختم برمی گردم. چرا ناگهان ترس برم داشته؟ ترس از چی؟ چینهای رختخوابم اذیتم می کند.

باید ملحفه را صاف کنم.

خوابم می برد. کابوسهای وحشتناک: آتش در خانه ما در رم، استخر شکاف برمی دارد و منفجر می شود، ناگهان یک صدای زنگ مقطع و گوشخراش و کرکننده، در ساختمان منعکس شده است. هراسان بیدار می شوم. تلفن.

از تخت می پریم، بسوی در می دوم و پله ها را چهار تا یکی پائین می روم. زنگ تلفن همچنان ادامه دارد. گوشی را برمی دارم. از آن سر سیم، یک صدا، صدای پسرعموی فرانکو: - ثریا، هواپیما... هواپیمای فرانکو.

جیغ می کشم:

- حقیقت ندارد... دروغ میگی!

گوشی تلفن را روی گوشم می فشارم تا کلمات پسرعموی فرانکو را دقیق بشنوم.

- گروه تجسس آنجا هستند... دارند جستجو می کنند. امیدت را از دست مده!

امید. کلمه ای برای گذراندن وقت، کلمه ای ویرانگر.

بی اراده ساعت را نگاه می کنم: ۴ صبح.

فرانکو در میان شعله های آتش سوخته است... در سی و نه سالگی. بی حس شده ام. پاهایم را احساس نمی کنم، پله های را که مرا به اتاق مادر می برد نمی بینم.

«فرانکو مرده... در سقوط هواپیما.»

حرفهای پوچ، بدون هیچ معنایی... غیر ملموس. روی کاناپه می افتم. آه! کاش فقط می توانستم گریه کنم و این بغض بدبختی را که بر گلویم بسته بیرون بریزم. شانه ها و گردن و پشت گردنم درد می کند. همه چیز از

حافظه‌ام محو شده است. دیگر هیچ چیز حقیقت ندارد. فرانکو و من وجود نداشته‌ایم. همه چیز فقط خواب بوده: دست در دست یکدیگر، لبخندهایش، صدایش، شبهای دیوانه‌واری که در آن می‌خواستیم مفهومی به فردا ببخشیم، به همه فرداها...

تو خالی و بی‌ارزش. همه چیز تو خالی و بی‌ارزش است.

زندگی من همه‌اش بازی بود، یک بازی دروغ و ساختگی...

مادرم بدبختی مرا درک می‌کند ولی می‌خواهد ساکت بماند. این منم که باید حرف بزنم و درد و اندوهم را بیرون بریزم. درد و غمی که فقط از آن من است.

پس حرف می‌زنم، حرف می‌زنم، خودم را از این خونی که به شریانها و رگهایم فشار می‌آورد خالی می‌کنم. خونی که سیاه‌تر از تمام جنایاتی است که زمین به‌خود دیده است. آنها فرانکوی مرا کشته‌اند. با مرگ فرانکو، تمام زندگی من نابود می‌شود.

بیرون آمدن از اتاق و غذا خوردن و زیستن را رَد می‌کنم. می‌خواهم همه عمرم را در این بستر بمانم، جسمم را به این تخت بچسبانم تا وقتی که نابود شود.

با انگشت به‌در می‌زنند. پدر است. گریه می‌کند. او که هرگز نگریسته، تسلیم غم و اندوه من می‌شود. من دیگر یک دختر «نجیب» نیستم ولی خس و خاشاکی هستم که خود را تسلیم سیلاب بدبختی کرده است و او نمی‌تواند کمک کند.

پدر به‌من نزدیک می‌شود و بیتی از حافظ برایم می‌خواند:

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در این دامگه حادثه چون افتادم

فرانکو را در گورستان کوچکی در پالمو<sup>۱</sup> دفن کرده‌اند. همسر و دو دخترش در مراسم تشییع بوده‌اند. من نتوانسته‌ام در مراسم تدفین شرکت کنم. من او را در مغز و قلبم زنده نگه داشته‌ام. گورها را باور ندارم.

پس از چهار روز اقامت در مونیخ، بهرم بازگشته‌ام. باید خانه‌مان را دوباره می‌دیدم. انگشتانم اشیاء او را لمس می‌کنند: صندلیی که دوست داشت رویش بنشیند، ماشین تحریرش، میزش. نوازشی پس از مرگ.

باغ در انتظار است، گوئی فرانکو به‌زودی در انتهای کوچه‌باغ ظاهر خواهد شد. سطح آب استخر از برگهای خشک پوشیده است. کرکره‌های چوبی اتاقش بسته است.

باید بروم، باز هم بگریزم. نروژ، دانمارک. سفری می‌خواهم سخت و پرزحمت و بی‌حاصل... با روزهای بلند و شبهای کوتاه.

بعد از این به کجا باید رفت؟ تصمیم می‌گیرم به پاریس پناه ببرم. آپارتمانی نزدیک شانزه - لیزه اجاره می‌کنم. به قول امریکائیها نوعی برهوت، ناکجاآباد.

دیگر هرگز بهرم بازنگشته‌ام. هر سال می‌خواهم بدانجا سفر کنم و هر سال هم عذری می‌تراشم که نروم و در این شهر گم نشوم. پس از ایران، ایتالیا به‌نظرم ممنوع می‌رسد...

زندگی، اگرچند که فرسوده و بی‌رنگ و رونق شده است، باز هم ادامه دارد. آیا این بازگشت به‌شعور، و علاقهٔ مجدد به‌زندگی را باید معجزه به‌شمار آورد؟ و یا جزئی از جریان زندگی و جزر و مد اجتناب‌ناپذیری است که ما را به‌هر طرف می‌راند و در عین حال به‌شنا و امی دارد و

یاریمان می دهد که علاقه به حرکت را دوباره به دست آوریم؟  
کم کم به خود تلقین می کنم که به محض اینکه بتوانم باید به حیات و  
نشاط برگردم.\*

---

\* این قسمت از کتاب «کاخ تنهایی» ترجمه آقای نادعلی همدانی تلخیص شده است.

## ۱۲ راز مگو

ثریا در خاطرات و مصاحبه‌هایش هرگونه تماس یا مکاتبه با شاه را پس از جدائی از وی تکذیب کرده است، ولی قرائن بسیاری در دست است که نشان می‌دهد در این مورد حقیقت را کتمان کرده و ظاهراً به‌قولی که به‌شاه داده بود، حتی پس از مرگ او وفادار مانده و راز مکاتبات و تماس‌های تلفنی و ملاقاتهای پنهانی خود را با شاه افشا نکرده است.

چند سال قبل، هنگامی که ثریا هنوز در قید حیات بود، یکی از مقامات بلندپایه پیشین که با دربار و درباریان ارتباط نزدیکی داشت، از این راز پرده برداشت و در یک گفتگوی خصوصی با نویسنده گفت که شاه و ثریا پس از جدائی هم با یکدیگر تماس داشته و در مسافرتهاى خصوصى و غیررسمى شاه به‌خارج از کشور با هم ملاقات می‌کردند. این مطلب را با قید احتیاط در کتاب «طاووس تا فرح» که یکی از فصول آن به‌ثریا اختصاص داشت نقل کردم. در سفر اخیر به‌خارج از کشور، پس از مرگ ثریا اطلاعات بیشتری درباره‌ی چگونگی این رابطه به‌دست آوردم، که باز هم با قید احتیاط نقل



می‌کنم، هرچند مصاحبهٔ اردشیر زاهدی با رادیو لندن پس از مرگ ثریا و تأیید ضمنی این مطلب از طرف وی، و مطالبی که در آخرین بخش خاطرات علم عنوان شده است، تردیدی در وجود این رابطه باقی نمی‌گذارد.

ثریا در کتاب «کاخ تنهائی» خود به ملاقاتهایش با اردشیر زاهدی اشاره می‌کند. یکی از این ملاقاتها مربوط به زمانی است که شاه آخرین روزهای عمر خود را در قاهره می‌گذراند. اردشیر زاهدی در آپارتمان ثریا در پاریس به دیدن او می‌رود و ثریا دربارهٔ این ملاقات چنین می‌نویسد:

«اخبار ناگواری از وضع مزاجی شاه به گوش می‌رسد. از اردشیر زاهدی که بیش از هر کس دیگری از روابط عاطفی من با شاه آگاه است می‌خواهم که به دیدنم بیاید. از او که تازه از ملاقات شاه آمده است احوالش را می‌پرسم. می‌گویند حالش تعریفی ندارد و قصر قبه که سادات در اختیار او گذاشته یک قصر قدیمی است که در زمان عثمانی‌ها ساخته شده و فاقد تجهیزات مدرن است. البته سادات به خاطر احترامی که برای شاه قائل است این قصر تاریخی را در اختیار او گذاشته ولی تأسیسات این قصر غول‌آسا که بیش از چهارصد اتاق دارد کهنه و فرسوده است. شاه در بیمارستان نظامی معادی قاهره بستری شده است. او دیگر سایه‌ای بیش نیست و شاید دیگر فرصتی برای دیدار دوبارهٔ او نباشد. می‌خواهم یک بار دیگر او را ببینم و دستش را در دستم بگیرم... اما نه... نباید تسلیم این وسوسه بشوم. این کار هیچ ثمری نخواهد داشت... نه برای من، نه برای او و نه برای خانواده‌اش...»

اما اردشیر زاهدی در مصاحبه‌ای که روز چهارم آبان ۱۳۸۰، فردای روز اعلام مرگ ثریا در آپارتمان‌اش در پاریس، از رادیو بی‌بی‌سی

پخش شد روایت دیگری دارد و اگر حرف او را باور کنیم، ثریا موضوع مسافرت خود را به قاهره در آخرین روزهای عمر شاه کتمان کرده است. اردشیر زاهدی می‌گوید:

ثریا اصرار داشت شاه را در روزهای آخر عمرش ببیند و برای دیدن او به قاهره آمده بود. پیغام او را به شاه رساندم و گفتم «والاحضرت ثریا» می‌خواهد شما را ببیند. شاه از آمدن ثریا به قاهره و عاطفه و احساس او خوشحال شد، ولی گفت در این حال نمی‌خواهم او را ببینم. بگو چند روزی در قاهره بماند تا شاید حالم بهتر بشود و در کاخ قبه با او ملاقات کنم... ولی حال شاه بهبود نیافت و دیگر به کاخ قبه برنگشت...

اردشیر زاهدی در همین مصاحبه ضمن تأیید این مطلب که واسطه ارتباط و مکاتبه بین شاه و ثریا بوده است، به نکته‌ای اشاره کرد که از عمق این رابطه، که فراتر از حد مکاتبه و گفتگوی تلفنی به نظر می‌رسد، حکایت می‌کند. اردشیر زاهدی گفت:

«درباره روابط شاه و ثریا مطالبی می‌دانم که باید با خود به گور ببرم. زیرا اسرار خانوادگی و بسیار محرمانه است که افشای آن را مصلحت نمی‌دانم!



اسراری که اردشیر زاهدی حاضر به افشای آن نشده و «باید با خود به گور ببرد» کم و بیش برای نویسنده این سرگذشت روشن شده است، و هرچند بر جزئیات آن، در حدی که اردشیر زاهدی می‌داند، واقف نیستم، از قول منبع مطلع دیگری که در جریان این رابطه بوده است به آن اشاره می‌کنم. یادداشت‌های ثریا نیز که پس از مرگ او به دست یکی از دوستانش افتاده است از راز این ارتباط پنهانی پرده

برمی دارد. یادداشت‌های ثریا به زبان فرانسه نوشته شده و ممکن است روزی منتشر شود.

نخست مطلبی را که قبلاً در کتاب «از طاووس تا فرح» درباره رابطه پنهانی شاه و ثریا پس از جدائی آنها نوشته‌ام، تصحیح می‌کنم. در آن کتاب نوشته بودم «از یک منبع نزدیک به دربار سابق که اکنون در خارج از کشور اقامت دارد شنیدم که شاه تا ده پانزده سال بعد از جدائی از ثریا هم در مسافرت‌های خود به خارج با او تماس داشته و بارها در سوئیس با او ملاقات کرده و خاطرات خوش گذشته را با وی تجدید نموده است. در این ملاقات‌ها شاه هدایای گرانبهائی هم به ثریا داده است...»<sup>۱</sup>

مقطع زمانی ارتباطها و ملاقات‌های شاه و ثریا باید بدین گونه تصحیح شود که این رابطه محدود به سال‌های نخستین پس از جدائی و پنج سال آخر سلطنت شاه بوده، و در مدتی که ثریا عشق تازه‌ای یافته بود، ارتباطی بین آنها وجود نداشته و شاه از ماجرای عشق او با کارگران جوان ایتالیائی «فرانکو ایندوینیا» که در صفحات مطبوعات دنیا منعکس می‌شد سخت عصبانی بوده است. در یادداشت‌های علم به‌موردی از عصبانیت شاه درباره عشق ثریا و کارگردان ایتالیائی اشاره شده و در یادداشت روز پنجشنبه ۲۴ دی ۱۳۴۹ وی آمده است:

«ضمن گزارش‌هایم به سفر اخیر ملکه سابق ثریا به بانکوک اشاره کردم. شاه از عکس‌هایی که از این سفر او در مجلات چاپ شده است

۱. از طاووس تا فرح - تألیف محمود طلوعی - چاپ دوم، نشر علم ۱۳۷۸ - صفحه

واقعاً به خشم آمد...» و در حاشیه این مطلب آمده است: «این تصویر که در نشریه بانکوک پست به تاریخ ۵ ژانویه ۱۹۷۱ به چاپ رسید ملکه سابق را در لباس شنا نشان می داد که دست در دست کارگردان ایتالیائی فرانکو ایندونیا دارد. ایندونیا یک ویلای ساحلی را در منطقه ییلاقی پنانگ برای گذراندن تعطیلات دو نفره اجاره کرده بود...»<sup>۱</sup>

شاه پس از جدائی از ثریا می کوشید او را فراموش کند و خواهرش اشرف با یافتن زنان زیبائی برای مصاحبت او این کار را آسانتر کرده بود، تا این که کمتر از یک سال پس از جدائی، وصول نامه ای از طرف ثریا آتش خفته عشق او را به ثریا شعله ور ساخت. هیچ کس از مضمون این نامه که به وسیله یکی از درباریان به دست شاه رسید آگاه نیست، ولی نتیجه آن آغاز مکاتبه و تماس های تلفنی و ملاقاتهای پنهانی بین شاه و ثریا بود که قریب هفت سال، حتی پس از ازدواج شاه و فرح و به دنیا آمدن پسری که قرار بود وارث تاج و تخت ایران بشود، ادامه یافت.

ثریا قصد ازدواج مجدد با شاه و باز یافتن عنوان ملکه ایران را نداشت و تنها می خواست ارتباط خود را با مردی که می دانست عاشقانه او را دوست دارد حفظ کند. ثریا حتی در یافتن همسر تازه ای برای شاه که می بایست در مقام ملکه ایران جانشین او بشود، نقش شگفت انگیزی ایفا کرد و با این کار شاه را بیش از پیش مفتون خود ساخت. این راز را برای نخستین بار از قول همان منبع مطلع فاش می کنم که شاه برای اولین بار به وسیله ثریا با پرنسس گابریلا<sup>۲</sup> دختر

۱. گفتگوهای من با شاه (خاطرات محرمانه امیر اسدالله علم) - صفحه ۲۹۸

2. Princess Gabriella

«اومبرتو»<sup>۱</sup> پادشاه سابق ایتالیا آشنا شد و او را به ایران دعوت کرد. ثریا در خاطراتش بدون این که به نقش خود در معرفی پرنسس گابریلا به شاه اشاره کند، از وی به عنوان دختر زیبا و با شخصیتی که شایسته همسری شاه بود یاد می‌کند و اضافه می‌کند: اما تقدیر چنین بود که این ازدواج سرنگردد، و شاید هم بخت با شاهزاده خانم ایتالیائی یار بود که او به همسری شاه درنیاید، چه بسا که او هم سرنوشتی بهتر از دو همسر قبلی شاه نداشت، و اگر فرزندان هم به دنیا می‌آورد همه دختر بودند و شاه می‌بایست برای یافتن ولیعهد به دنبال همسر چهارمی برود!

ناکامی شاه در ازدواج با پرنسس گابریلا داستان مفصلی دارد که به اختصار به آن اشاره می‌کنم و می‌گذرم. پرنسس گابریلا پس از دو ملاقات با شاه در اروپا او را پسندیده بود و قبول دعوت شاه برای مسافرت به ایران مقدمه ازدواج آنها به شمار می‌آمد. بعد از مراجعت گابریلا از سفر ایران و برهم خوردن برنامه ازدواج او با شاه، گفته شد که ملاقات و گفتگوی گابریلا با یکی از خانمهای درباری و بدگوئی آن خانم از شاه و خانواده او موجب تغییر رأی شاهزاده خانم ایتالیائی و برهم خوردن برنامه ازدواج وی با شاه شده است. این موضوع کم و بیش حقیقت داشت و آن خانم درباری که از شاه و خانواده اش بدگوئی کرده و مخصوصاً از نفوذ مادر و خواهران شاه در او و مداخلات آنها در زندگی زناشویی شاه با پرنسس گابریلا سخن گفت، پری سیمازند همسر شاهپور عبدالرضا بود که به خاطر همین کار سالها مغضوب واقع شد و اجازه شرکت در مراسم و مهمانی‌های دربار را

نداشت. اما گابریلا زیاد تحت تأثیر سخنان پری سیما قرار نگرفته بود و آنچه مانع اصلی ازدواج او با شاه شد، اصرار او مبرتو پدر گابریلا برای انجام مراسم ازدواج در واتیکان و مخالفت آیت الله بروجردی با این ازدواج بود.

ثریا در خاطرات خود از ازدواج شاه با فرح اظهار خوشحالی می‌کند و می‌نویسد:

«وقتی در پائیز سال ۱۹۵۹ خبر ازدواج شاه را با فرح شنیدم خوشحال شدم و سال بعد که فرح پسری برای شاه به دنیا آورد و نگرانی شاه و خانواده او را درباره وراثت تاج و تخت برطرف ساخت بر خوشحالی من افزوده شد. در واقع احساس می‌کردم که فداکاری من بیهوده نبوده و جدائی من از شاه بزرگترین مشکل زندگی او را حل کرده است. ثریا می‌دانست که فرح نمی‌تواند مانعی در ادامه ارتباط او با شاه ایجاد کند. او عشق شاه بود و فرح مادر بچه‌هایش!

\* \* \*

وقتی که ثریا پیشنهاد یک تهیه‌کننده معروف ایتالیائی را برای ایفای نقش اول یک فیلم پذیرفت، شاه به شدت با این تصمیم مخالفت نمود و اخطار کرد که اگر در تصمیم خود تجدیدنظر نکند دیگر نمی‌تواند با هم رابطه‌ای داشته باشند. اما هنرپیشگی سینما آرزوی دوران نوجوانی او بود و نمی‌توانست در برابر این وسوسه مقاومت کند. به علاوه گمان می‌کرد که اخطار و تهدید شاه مثل خیلی از حرفهای دیگرش بلوفی بیش نیست و شاه دوباره به سوی او بازخواهد گشت.

اما شاه این بار «بلوف» نمی‌زد. او به هیچ عنوان حاضر نبود همسر

محبوبش، اولین و آخرین عشقش و ملکه سابق ایران که از طرف او به عنوان والاحضرت یا پرنسس ملقب شده بود، در روی پرده سینما با هنرپیشگان مرد عشقبازی کند. وقتی اولین فیلم او در ایتالیا روی اکران رفت، شاه تمام نسخه‌های این فیلم را به قیمت گزافی خرید و نابود کرد و آرزوی هنرپیشگی سینما را به دل ثریا گذاشت.

اما اگر ثریا نتوانست آن طور که آرزو داشت ستاره مشهوری در عالم سینما بشود، در حین بازی در اولین و آخرین فیلم خود عشق تازه‌ای یافت. او دلباخته کارگردان جوان این فیلم شد و زندگی تازه‌ای را آغاز کرد. داستان این عشق و سرانجام شوم آن را در فصل پیشین از زبان خود ثریا خواندید. بعد از مرگ کارگردان جوان ایتالیایی در یک سانحه هوایی، ثریا دچار افسردگی شد و این بار شاه بود که راه آشتی و تجدید روابط عاشقانه گذشته را گشود.

ثریا در آستانه چهل سالگی، همچنان زیبا و دلربا بود. از جزئیات رابطه جدید شاه و ثریا که قریب پنج سال تا سال ۱۹۷۸ به طول انجامید افراد انگشت‌شماری اطلاع داشتند که یکی از آنها، علم در خاک خفته است و دیگری، اردشیر زاهدی می‌خواهد این راز را بنا خود به گور ببرد. اگر یادداشت‌های ثریا که اکنون در دست یکی از نزدیکترین دوستان اوست، روزی منتشر شود، این راز پنهان از پرده برون خواهد افتاد.

ثریا در این رابطه توقعاتی هم از شاه داشت که آن را بر زبان نمی‌آورد و هر وقت چیزی از شاه می‌خواست آن را از طریق علم یا اردشیر زاهدی با شاه در میان می‌گذاشت. در یادداشت‌های علم به دو مورد از این توقعات اشاره شده است:

دوشنبه ۲۲ دی (۱۳۵۴) - ... ملکه سابق ثریا نامه‌ای نوشته و درخواست کرده است آپارتمانی برایش در پاریس بخریم. شاه موافقت کرد و به من دستور داد که ترتیبات لازم را بدهم.

دوشنبه ۳۰ آبان (۱۳۵۵) ... گزارش دادم که ثریا ملکه سابق وضع مالی وخیمی دارد و تقاضای مقرری ماهانه‌ای بالغ بر شش هفت هزار دلار کرده است. شاه گفت با آن همه پولش چه کرده است؟ همین چندی پیش بود که ۱/۵ میلیون دلار برای او فرستادید. آن پدر مفت خورش هرچه دارد از او می‌گیرد و فرصتهای او را برای خوشگذرانی نابود می‌کند!....

مروری بر مطالب همین چند سطر از یادداشت‌های علم سطح توقعات ثریا و دست و دل بازی شاه را در برابر خواستهای او نشان می‌دهد. ثریا آپارتمانی در پاریس از شاه می‌خواهد، که شاه بدون چون و چرا می‌پذیرد و آپارتمانی در گرانترین نقطه پاریس برای ثریا خریداری می‌شود که ثریا سالهای پایانی عمر خود را در آن بسر آورد. این آپارتمان به طوری که مجله «پاری ماچ» نوشته است چهارصد متر مربع وسعت داشته و در شمار شیک‌ترین و گرانقیمت‌ترین آپارتمانهای پاریس بوده است.

علم می‌نویسد چون ثریا «وضع مالی وخیمی دارد» مقرری ماهانه‌ای بالغ بر شش هفت هزار دلار از شاه خواسته است. شش هفت هزار دلار چندین برابر متوسط مخارج زندگی در پاریس آن روز بود که شاه با پرداخت آن موافقت می‌کند و در ضمن از علم می‌پرسد پس با آن یک میلیون و پانصد هزار دلار پولی که به تازگی برایش فرستادیم چه کرده است؟ این یک و نیم میلیون دلار با توجه به فاصله



زمانی درخواست ثریا برای خرید آپارتمان و یادداشت علم که یک سال بعد از آن نوشته شده است، نمی‌تواند مربوط به پول آپارتمان باشد، و احتمالاً ثریا این پول را برای خرید وسایل آپارتمان خود از شاه خواسته بود، که در یادداشت‌های علم به آن اشاره نشده و معلوم می‌شود پرداخت‌های دیگری هم در کار بوده است که علم به آن اشاره نکرده یا از آن اطلاع نداشته است.

\* \* \*

در اواخر سال ۱۳۵۶ که نخستین حرکت‌های انقلابی در ایران آغاز شده بود، کتابی همراه با یک پاکت سربسته از طرف ثریا به دست شاه رسید. از مضمون نامه ثریا به شاه، جز شاه و ثریا که هر دو در خاک خفته‌اند کسی اطلاع ندارد. ولی کتابی که ثریا همراه نامه‌اش برای شاه فرستاده بود شاه را شگفت زده کرد. این کتاب که در اوایل سال ۱۹۷۸ از طرف مؤسسه انتشاراتی «استوک»<sup>۱</sup> پاریس چاپ شده بود، کتابی به نام «هزار و یک روز من»<sup>۲</sup> به قلم فرح پهلوی بود که شاه تا آن ساعت از انتشار آن اطلاع نداشت.

فرح درباره کتابی که می‌خواهد بنویسد قبلاً مطالبی به شاه گفته بود، ولی وقتی آن را نوشت و برای چاپ به پاریس فرستاد چیزی به شاه نگفت. البته فرح نمی‌خواست و نمی‌توانست انتشار کتاب خود را از شاه پنهان کند، ولی می‌خواست همزمان با انتشار کتاب در پاریس، نسخه‌ای از آن را به عنوان «سورپریز» در مقابل شاه بگذارد. ثریا پیش از این که ناشر فرانسوی تعدادی از نسخات این کتاب را برای فرح بفرستد، کتاب فرح را در پیشخوان کتابفروشی‌ها دید و با

پیک مخصوصی که رابط او با دربار بود برای شاه فرستاد، و درواقع بیش از این که فرح بتواند شاه را غافلگیر کند، این ثریا بود که او را غافلگیر کرد.

با خصوصیاتى که از ثریا سراغ داریم، بعید به نظر مى‌رسد که وی این کتاب را خوانده و از روی بدجنسی و یا اظهارنظر منفی و انتقادی برای شاه فرستاده باشد. او چون روز اول انتشار کتاب فرح در پاریس آن را دیده و خریده بود، فکر کرد شاه آن را ندیده و دریافت آن دو روز بعد از انتشار کتاب در پاریس برایش جالب توجه خواهد بود. بسته کتابها که ناشر فرانسوی آن را برای فرح فرستاده بود، دو روز بعد از آن که شاه کتاب ارسالی ثریا را دریافت کرده و قسمتی از آن را هم خوانده بود، به دست فرح رسید. فرح با خوشحالی و به خیال این که سورپریز جالب توجهی برای شاه دارد، کتاب خود را برای شاه برد و با کمال تعجب دید که شاه مشغول مطالعه کتاب اوست!

برخلاف تصور و انتظار فرح، شاه نه فقط از انتشار کتاب خوشش نیامده بود، بلکه بسیار ناراحت و عصبانی به نظر می‌رسید. بدشانسی اصلی فرح این بود که کتابش را در اوج قدرت شاه در سال ۱۳۵۵ نوشته بود، و بعضی مطالب انتقادی و به اصطلاح «روشنفکرانه» این کتاب که در شرایط زمان نگارش آن عادی به نظر می‌رسید، در زمان انتشار کتاب و آغاز حرکت‌های انقلابی در ایران می‌توانست مشکل‌آفرین باشد و آب به آسیاب مخالفان رژیم بریزد. علاوه بر مضمون کتاب، علت اصلی عصبانیت شاه از انتشار آن این بود که فرح بدون مشورت با شاه و قبل از آن که مطالب کتاب را به نظر وی برساند، خودسرانه آن را برای ناشر فرانسوی فرستاده بود، که به نوعی

عدم احساس مسئولیت در مقام و موقعیتی که داشت تعبیر می شد. کتاب فرح به سرنوشت فیلم ثریا دچار شد. شاه فرح را وادار کرد که از ناشر خود بخواهد از پخش کتاب خودداری نماید و پرداخت خسارت ناشی از عدم پخش آن را نیز متقبل شد. مأمور ویژه‌ای از طرف ساواک به پاریس رفت و تمام نسخات چاپ شده کتاب را که در انبار مؤسسه انتشارات «استوک» نگهداری می شد خریداری و معدوم کرد. ولی جمع‌آوری تعدادی از نسخات این کتاب که قبلاً توزیع شده و به فروش رفته بود امکان‌پذیر نبود. نویسنده چندی قبل نسخه‌ای از این کتاب نایاب را به دست آوردم و با نقل نکات اصلی آن این فصل را به پایان می آورم.

فرح در مقدمه کتاب خود دلیل انتخاب نام «هزار و یک روز من» را برای این کتاب چنین توجیه می کند که افکار عمومی در غرب هنوز هم درباره دربارهای ممالک شرقی براساس آنچه در داستانهای هزار و یک شب خوانده و شنیده‌اند قضاوت می کند و بر این باور است که در دربارهای سلطنتی مشرق زمین جز عیش و عشرت و رقص و آواز مشغولیت دیگری وجود ندارد. من می خواهم این تصویر را از اذهان بردایم و در «هزار و یک روز من» از واقعیت‌های زندگی در سرزمینم سخن بگویم.

کتاب که قطعا با همگاری یک ویراستار فرانسوی نوشته شده دارای نثری بسیار سلیس و روان است. در این کتاب فرح به شرح خاطرات زندگی خود از دوران کودکی تا زمان تحصیل در ایران و سپس عزیمت به فرانسه و دوران دانشجویی در آن کشور و بالاخره چگونگی آشنایی با شاه و ازدواج با او پرداخته و سرانجام خاطراتی

از هفده سال زندگی زناشوئی با شاه را بیان می‌کند که مهمترین قسمت کتاب را تشکیل می‌دهد.

یکی از ویژگی‌های کتاب فرح، که آن را از نوشته‌های دیگر درباریان متمایز می‌سازد، این است که کتاب فارغ از قیود و تشریفات و اصطلاحات درباری نوشته شده و فرح که در همه جا از شاه به عنوان شوهرم یا پادشاه Le Roi یاد می‌کند هرگز اصطلاح اعلیحضرت یا Sa majesté را در مورد وی به کار نبرده است. اما عامل مهمتر در ناراحتی و عصبانیت شاه که موجب صدور دستور جمع‌آوری و سپس جلوگیری از انتشار این کتاب در ایران شد، مضمون آن و بعضی مطالب انتقادی و گرایشهای چپ در این کتاب است، که شاه از انعکاس آن در شرایط آن روز ایران نگران بود و نمی‌خواست که از زبان و قلم همسر خود حربه‌ای به دست مخالفانش بدهد.

در کتاب «هزار و یک روز من» که بهتر است آن را کتاب خاطرات فرح بنامیم، به اختلاف نظرها و بگو مگوهای فرح با شاه هم اشاره شده و فرح ضمن انتقاد از بعضی نارسائی‌ها، از این که او را در جریان بسیاری از کارها نمی‌گذارند اظهار نارضایتی می‌نماید. در بخشی از این کتاب، فرح به بحث‌های طولانی با شاه دربارهٔ مسائل جاری کشور اشاره کرده و می‌نویسد:

«من می‌خواهم از همهٔ مسائل کشورم آگاه شوم و در دلد همهٔ کسانی را که به من مراجعه می‌کنند، اعم از فقیر یا غنی، روشنفکر یا مردم کوچه و بازار بشنوم. اما وقتی که می‌خواهم دربارهٔ کاری تصمیم بگیرم قبل از هر چیزی باید افکار خود را با شاه در میان بگذارم. گاهی ما با یکدیگر

هم عقیده نیستیم و کار به بحث و جدل می کشد. گاه او مرا قانع می کند و گاه من می توانم او را با عقیده خود همراه کنم و گاهی هیچ کدام نمی توانیم دیگری را قانع کنیم. در بعضی موارد که من حق را به جانب خود می دانم و او زیر بار نمی رود جز انتقاد و غرولند کاری از دستم بر نمی آید. حساسیت و اصرار من در بعضی موارد شاه را ناراحت می کند و می گوید من همه چیز را آن قدر جدی می گیرم که گوئی مسئله مرگ و زندگی است...<sup>۱</sup>

از نکات جالب توجه در کتاب خاطرات فرح، اشارات او به بعضی مشکلات و نارسائی ها و بدنام شدن رژیم در جهان و اشاره ای گذرا، ولی صریح درباره این مطلب است که «به گواهی تاریخ، رژیم سلطنتی تا زمانی می تواند پابرجا بماند که مردم آن را برای خود مفید تشخیص بدهند... من نمی توانم بگویم که یک محدوده زمانی برای بقای این رژیم وجود دارد یا به همین شکل که هست ادامه خواهد یافت...»<sup>۲</sup> یا «تردیدی نیست که همه چیز به اراده ملت بستگی دارد و رژیمی را که مردم طرد می کنند نمی توان برای همیشه سرپا نگاه داشت.»<sup>۳</sup> بیان این مطالب امروز خیلی عادی به نظر می رسد، ولی در شرایط آن روز ایران و در زمانی که رژیم کمترین انتقادی را از خود بر نمی تافت، انتشار چنین مطالبی، آن هم از زبان و قلم ملکه برای شاه قابل تصور و قابل تحمل نبود.

البته فرح ضمن ذکر این مطالب و اشاره به انتقاداتی که در خارج از ایران از نقض حقوق بشر و فشار و اختناق در ایران می شد، به دفاع از

1. Mes mille et un jours p. 185

2. Mes mille et un jours p. 196

3. Mes mille et un jours p. 199

رژیم و شرح مزایای رژیم سلطنتی برای ایران پرداخته، ولی ظاهراً مجموعه این دفاعیات برای توجیه آنچه وی به عنوان معتقدات خود یا به نقل از دیگران آورده بود کافی به نظر نمی‌رسید و به همین جهت کتاب «هزار و یک روز من» فرح که برای خود او خیلی ارزش و اهمیت داشت، به سرنوشت کتابهای ممنوعه دچار گردید!

## ثریا و انقلاب

انقلاب ایران، ثریا را نیز مانند بسیاری از کسانی که در رژیم گذشته دارای مقام و موقعیتی بودند غافلگیر کرد. ثریا اخبار و گزارشهای مربوط به انقلاب را که از تابستان سال ۱۳۵۷ به صورت خبر اول مطبوعات و شبکه‌های تلویزیونی جهان درآمده بود با نگرانی دنبال می‌کرد. شاه چنان درگیر این بحران و رشد سریع حرکتهای انقلابی بود که کمتر فرصت تماس و گفتگوی تلفنی با ثریا را پیدا می‌کرد. دیدارهای گاه بگاه و پنهانی آنها هم قطع شد و شاه نه فقط به خاطر گرفتاریهای داخلی، بلکه به واسطه پیشرفت بیماری سرطان خون و ضعف جسمانی، دیگر تمایلی به دیدار با ثریا نشان نمی‌داد.

ثریا مانند نزدیکترین افراد خانواده شاه از بیماری شاه اطلاع نداشت و دلیل قطع تماس شاه با خود را گرفتاریهای داخلی او می‌دانست. مقرری ماهانه ثریا که مجله فرانسوی پاری ماچ رقم آن را سیصد هزار فرانک فرانسه ذکر کرده و برای یک زندگی اشرافی در فرانسه کفایت می‌کرد، همچنان بدون وقفه پرداخت می‌شد، ولی ثریا به شدت نگران آینده بود. پدر و مادر ثریا که در قید حیات بودند

زندگی متوسطی داشتند و برادرش بیژن هم درآمدی در حد گذران زندگی خود را داشت. تنها نقطه اتکاء ثریا، که به زندگی مانند شاهزاده خانم‌ها عادت کرده بود، شاه بود و اگر سقوط شاه قطع مقرری هنگفت ماهانه او را در پی داشت، زندگی ثریا هم زیر و رو می‌شد.

درباره چگونگی ارتباط ثریا با شاه در جریان انقلاب و بعد از خروج شاه از ایران، هیچ کس جز اردشیر زاهدی اطلاع دقیقی ندارد. علم که یکی از چند واسطه ارتباط شاه با ثریا به‌شمار می‌آمد، مرده بود و اطرافیان و محارم او هم که نقش رابط یا پیک مخصوص بین ثریا و شاه را بازی می‌کردند از دربار رفته بودند. اما قدر مسلم این است که در جریان انقلاب و در دوران زندگی تبعیدی شاه هم مکاتبه یا ارتباط تلفنی بین شاه و ثریا کاملاً قطع نشده بود و پس از مرگ ثریا دو مورد از این تماس‌های تلفنی در دوران زندگی تبعیدی شاه فاش شده است.

در میان انبوه روزنامه‌ها و مجلاتی که پس از مرگ ثریا در آپارتمان او دیده شد، علاوه بر روزنامه‌ها و مجلاتی که مطالب و عکس‌هایی درباره خود ثریا منتشر کرده بودند، تعداد زیادی از روزنامه‌ها و مجلات مربوط به دوران انقلاب، اعم از روزنامه‌ها و مجلات فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و فارسی دیده می‌شد. این روزنامه‌ها و مجلات که نیمی از یکی از اطاقهای ثریا را اشغال کرده بود، نشان می‌داد که ثریا با چه دقت و علاقه‌ای جریان وقایع ایران را دنبال می‌کرده است.

به‌طوری که از قول یکی از دوستان نزدیک ثریا نقل شده است، ثریا در نیمه دوم سال ۱۳۵۷ و بعد از آن تا مردادماه سال ۱۳۵۹ که شاه در قاهره درگذشت، بیشتر اوقات خود را در مقابل تلویزیون، به تماشای گزارشهای خبری مربوط به ایران می‌پرداخت و کمتر در مهمانی‌ها و



مجالس خصوصی دوستانش حاضر می‌شد.

تنها وسیله تماس ثریا با شاه در این مدت اردشیر زاهدی بود. خروج شاه از ایران با آن حالت گریان و پریشان خیلی ثریا را متأثر کرد و در مدت اقامت شاه در مصر و مراکش، به وسیله اردشیر زاهدی پیغام‌هایی بین او و شاه رد و بدل شد که زاهدی حاضر به افشای جزئیات آن نشده است. مصاحبه تلویزیونی شاه با «دیوید فراست»<sup>۱</sup> خبرنگار و برنامه‌ساز معروف انگلیسی، که پریشانی و درماندگی شاه را به خوبی نشان می‌داد و شاه در بعضی قسمت‌های آن حالت بغض و گریه داشت، ثریا را تکان داد. هنگام پخش این مصاحبه از تلویزیون، یکی از دوستان ثریا که در آپارتمان ثریا و در کنار او مشغول تماشای این مصاحبه بوده، شاهد گریه او در جریان پخش این مصاحبه بود.

از قول همان دوست ثریا، که مایل نبود نامش فاش شود، شنیدم که ثریا مقاله‌ای را که یکی از نویسندگان در تبعید ایران درباره این مصاحبه شاه نوشته بود، بارها خوانده و گریسته بود. آن مقاله را که دکتر صدرالدین الهی نوشته است، یافتیم و نقل آن را در این جا بی‌مناسبت نمی‌دانم. توضیح این که مصاحبه شاه با خبرنگار انگلیسی هنگام اقامت شاه و خانواده‌اش در جزایر «باهاماس» انجام شده است. عنوان مقاله دکتر صدرالدین الهی که آن را از نشریه «پژواک» چاپ کالیفرنیا نقل می‌نمایم، و تصور می‌کنم نخستین بار در مجله روزگار نو چاپ پاریس منتشر شده است، «در پشت صورتک» است که با طرحی از صورت شاه چاپ شده و این بیت از یک غزل معروف حافظ در بالای آن دیده می‌شود:

هرکه را خوابگاه آخر ز دو مُشتی خاک است

گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

متن مقاله از این قرار است:

هنوز بازی می‌کرد اما نه به قوت و قدرت گذشته‌ها. صورتک از چهره‌اش افتاده بود. شبیه روزهای جوانیش شده بود. اولین باری که دیده بودمش پنج شش ساله بودم. در نمایشگاه کالای میهن نزدیک به توپخانه که بعدها بانک کشاورزی شد. غرفه‌ای داده بودند به اولین کودکستان ایرانی «برسابه» و مادموازل برسابه هم دو تا از شاگردهایش: خرمن قویمی و مرا انتخاب کرده بود که چوب‌های دو طرف یک پرچم ایران را بگیریم و وقتی رضاشاه از جلوی ما رد می‌شود، اگر سوالی کرد، جواب مناسبی بدهیم... شاه آمد با سایه‌ای سنگین‌تر از قامت بلندش و نگاهی که آدم را هر قدر هم گردن افراشته، به خشوعی بی‌اختیار وامی‌داشت. او کلاه به دست به دنبال پدر حرکت می‌کرد. یک سر و گردن از او کوتاه‌تر بود و در برابر خدنگ قامت او خمیده بالا می‌نمود.

و حالا خمیدگی‌های خستگی و بیماری را هم بر پشت داشت. با این همه بازی می‌کرد. سعی داشت سایه‌ای از صورتک روزهای پیش را روی چهره‌ای که دیگر حتی زحمت آراستن آن را برای دوربین تلویزیون بر خود هموار نساخته بود با خود داشته باشد، صورتک قدرت را!

نگاهش دیگر آن تهاجم منکوب‌کننده سال‌های قدرت را نداشت. به طرف مخاطب خود خیره نمی‌شد تا او را با هیبت نگاه و صولت سکوتی حساب شده مغلوب کند. اما صورتک قدرت بر چهره او استوار نمی‌شد. شاید زیاده از حد لاغر شده بود و باید برای این چهره صورتکی تازه قالب می‌گرفتند. هرچند لحظه یک بار، آن صورتک از چهره‌اش می‌افتاد و از پشت آن، سیمای غمگانه و تسلیم به تقدیر او نمایان می‌شد. کسی که

تقدیرش را در سالهای کودکی به دست صاحب دست‌های بریده سپرده بود.

در روشنائی سربی و نارنجی ساحل دریای کارائیب او فاصله‌های تنهائی را از خاکی که از آن جدا مانده بود احساس می‌کرد. پیراهن کتانیش، با نقش گل‌های درشت و تهی از شرم و سرشار از رنگ استوایی، از اندازه معمول گشادتر بود و پیکرش در آن استخوانی و تراشیده می‌نمود.

در برابر سؤال‌ها مثل همیشه با تأمل جواب می‌داد و مثل همیشه با جمله‌هایی که به نظر می‌رسید باید مکملی هم داشته باشد و گوینده قادر به ساختن جمله تکمیلی نیست، گفتگو را معلق می‌گذاشت. در زبان خارجی باز بهتر از زبان مادری این جمله‌های تکمیلی را می‌ساخت و راستی چرا در این سالهای آخر به او گفته بودند که سخنان خوب و ناطق زبردستی است؟ چرا به صاحب صدائی که جاذبه صوتی نداشت، اینطور فهمانده بودند که صدای رهبری شبیه صدای خداست. صدای سایه خدا، صدای خود خداست؟

چقدر این چهره، مهربان و نجیب و آرام و دوست داشتنی است. وقتی از زندگی معمولی حرف می‌زند، از خودش، همسرش و فرزندانش. وقتی از چیزهایی که دوست می‌دارد سخن می‌گوید، ایران، ورزش، سواری، خلبانی. گونه رنگ پریده و استخوانیش مثل بچه‌های بی خیال از شادابی گل می‌اندازد و وقتی از گذشته دور می‌گوید: در باغهای کودکی‌ش خجولانه گم می‌شود. با همبازیهایش خیلی صمیمی و خودمانی حرف می‌زند. وقت حرف زدن «من من» نمی‌کند. او همبازیهایش را دوست دارد. با آنها بزرگ شده و به آنها اعتماد کرده است.

وقتی خبرنگار از او می پرسد چطور شد که یکی از این همبازیها، آن چهار ستاره همه کاره با دشمن بیعت کرد و او را روانه نقطه‌ای از دنیا ساخت که حتی نامش هم برایش چندان آشناییست؟ ناگهان تمام چهره‌اش کوچک می شود. مثل مجموعه‌هایی که سرخ‌پوستان کوچک می کنند. دهانش خشک می شود و این به یقین تأثیر مسکن‌های بیماری جانکاهش نیست. پاسخ می دهد

«فکر نمی کنم اصلاً این راست باشد، اما اگر راست باشد یک تراژدی است. در حد تراژدی‌های همر و شسکپیر. باور نکردنی است اما اگر راست باشد، ... اگر راست باشد...»

و صدایش در زیر طنین هراس انگیز کوبش موج غروب به سنگ، گم می شود. بازتاب آب پاشیده بر سنگ را بهتر از پاسخ او می توان شنید و خطوط درد مردی خنجر از خودی خورده و دشنه در پهلوشسته را در سیمایش می توان دید. یزدگردی است که در آسیاب مرو در انتظار آسیابان است. کاش این مرد شعر بلد بود. کاش می دانست که شعر را چگونه می خوانند و چگونه از آن استفاده می کنند. کاش به او شعر آموخته بودند. کاش به دست حافظه او که می گفتند گاهی کامپیوترهای پنتاگون را هم جا می گذارد مشتی شعر می سپردند. یا لااقل یکی از نرم افزارهای این کامپیوتر را با شعر پر می کردند تا او هم در این دم، عقاب ناصر خسرو را به یاد آورد و عجب نکند و بخواند:

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید

گفتا ز که نالیم که از ماست که برماست

مصاحبه‌اش آخرین حرف‌های اوست. حرف‌هایی تازه نیست. اما با چهره‌ای تازه حرف می زند. این دیگر آن کس نیست که اگر چرخ بر غیرمرادش می گشت، با اشاره‌ای آن را برهم می زد. شکسته احوالی است

که به دست چرخ فلک، زبونی را تجربه کرده است و دم بر نمی آورد. چهره غمگینی دارد. در پایان این ساعت‌ها حرف و حرف و حرف، چه چهره غمگینی دارد و با چه تسلیم عارفانه‌ای وقتی خبرنگار می پرسد:

«اگر شما را بگیرند و به ایران برگردانند، چه می کنید؟»

جواب می دهد:

«لابد تقدیر چنین خواسته، و من تسلیم تقدیرم.»

دلم دارد برایش می سوزد.

اما ناگهان دلم برای خودم می سوزد که نشسته بودم و دیدم که گفت هرکس نمی خواهد عضو حزب من بشود، گذرنامه اش را بگیرد و از این مملکت برود. آیا این او نبود که در آن دم فرمان آوارگی امروز مرا صادر کرد و از آن خود را نیز؟ راستی چرا این کار را کرد چرا حتی آن عروسک بازی دو حزبی را هم نپسندید؟ چه وحشتی از عصیان آن عروسک‌ها داشت که ناگهان خواست عروسک بازی به خیمه شب بازی بدل شود؟ آیا نمی دانست که خود او لعبت یک خیمه شب بازی بزرگ است؟ نه حتماً نمی دانست. در نرم افزار کامپیوتر او، شعر را جای نداده بودند. در برنامه ننوشته بودند که:

ما لعبتک‌انیم و فلک لعبت باز

از روی حقیقت و نه از روی مجاز

بازیچه همی کنیم بر نطع وجود

افتیم به صندوق عدم یک یک باز

راستی چرا او باورش شده بود که باید بازیگری بزرگ باشد. چرا یکشب در خلوت خود دستهایش را دراز نکرده بود تا اندازه‌های خویش را بشناسد. وقتی در خلوت صادقانه با خویشتن خویش تنهائی، گاهی به روی آرزوهایت آغوش می گشایی، در آن حال است که درمی یابی

چقدر از دنیا را میتوان بغل زد... بعضی از آغوش‌ها خیلی کوچک است به اندازه بغل زدن یک تخت سلطنت است. فقط چند روز تاریخی در آن جا می‌گیرد و یک اسم از آن به جا می‌ماند اما بعضی دست‌ها وقتی باز می‌شود، تمام کهکشان با زنبیل سوراخ ستاره‌ها در آن جا می‌گیرد و دل بی‌آرام از ازل تا به ابد در آن می‌تپد. او چرا نخواسته بود بفهمد که آغوشش بیش از چند سال تاریخی را دربر نخواهد گرفت؟ چرا گمان می‌کرد که وقتی به مرده‌ای چند هزار ساله که آسوده خوابیده است و تابوت نامش بر شط تاریخ حرکت می‌کند آسوده خوابیدن را فرمان می‌دهد، بسیاری از زنده‌دلان از ازل تا به ابد را به خشم و تعجب وامی‌دارد و آنگاه زنده بیداری از دل شب‌های سرد قرون به این ناهوشیاری رندانه می‌نگرد. چرا در نرم‌افزار کامپیوتر خدایگان یک بیت از این زنده بیدار را جا نداده بودند که:

بر در می‌کده رندان قلندر باشند.

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

راستی برای او گفته بودند رند یعنی چه؟ یا او از رند همان معنای زرنگ خودمانی را در ذهن داشت؟ حتماً به او گفته بودند که ماشاءالله زرنگ است و اطرافیان زرنکش، رند و طرار رادر یک لغت جا انداخته بودند. انگلیسی کرده بودند و به آن می‌گفتند «اسمارت». مرد خسته کنار ساحل نشسته، هرگز فرق میان رندان بیدار با خفتگان مست را ندانسته بود. هرگز نیاندیشیده بود از دل تمدن کهنسالی برخاسته که کعبه کلامشان شعر است و آب و گل‌شان به کلام موزون مخمر شده. چنین بود که مبهوت دژ هوش ربای توسعه شده بود، و با اخلاص و صمیمیت بسیار می‌خواست که بی‌کمند و کمان و بی‌وسيله و ابزار دروازه‌های این دژ را بگشاید و آن تمدن کهنسال را به «تمدن بزرگ» مبدل سازد. به یقین در

این راه صداقتی در حد ایمان ناب داشت اما حتی دهاتی‌ها هم در صداقت خود هوشیارند و تا بر قلاب دستی پا نگذارند از چپر باغی سر به در نمی‌کنند اما او چی؟ چرا هی گردن برافراشت تا کنگره آن قصر جادو، آن دژ هوش‌ربا را ببیند و چنان در دام برق و رنگ قصر گرفتار آمد که ناگهان از سر درافتادش کلاه و باز در نرم‌افزار کامپیوتر خدایگانی نیامده بود که:

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

خبرنگار دارد حرف‌هایش را با او تمام می‌کند. این آخرین بار است که او را بر صفحه تلویزیون می‌بینیم. من چهل و پنج سال زندگیم را تا این دم با کمرنگی‌ها و پررنگی‌های او زیسته‌ام. او را در پست و بلندی‌ها دیده‌ام. با شوق رهانیدن قومی کهن تاریخ، از دور باطل «عقب‌ماندگی». اما بی‌توجه به اینکه درهای قفس عقب‌ماندگی را باید گشود و نه اینکه فقط آن را به آئینه و نظر قربانی و آب خوشگوار و دانه رنگین آراست. عقاب توسعه تا بال پرواز به قله خرد را نداشته باشد و زیر بال سیمرغ آزادی نیاساید هرگز چیزی بیش از مرغکی در قفس نخواهد بود.

و در این دم در تنگ غروب آفتاب استوائی که پرندگان دریایی بال در بال بر فراز سر او و روی ایوانک چوبی اقامتگاهش پرواز می‌کنند، و نخل‌ها مانند بادبزنی‌های خسته‌ای صورت سرخ ابر را باد می‌زنند، و دو ردیف درخت استوائی غریب که یک سرشان به تاریکی پیوسته، پشت سر او صف کشیده‌اند، مانند گروه احترام یا دسته موزیک عزا، او را می‌بینیم که برمی‌خیزد. حالا بی‌رنگ است. بی‌رنگ بی‌رنگ. دست را سایبان چشم می‌سازد. مهربانی معصومانه‌ای صورتش را پوشانده است. در روزهای حمل صورتک قدرت هم، خونخواره و وحشی نبود. به جباران

تاریخ نمی‌مانست. گناه دشمنان شخص خود را به عطوفت و مهربانی می‌بخشید. هرگز آن نگاه درنده و بی‌عاطفه خونخواران را نداشت. حالا نگاه سرگشته‌اش مثل هر پدری نگران بچه‌هاست و همسری که تنها خواهد ماند و جهانی که پس از او به‌جامی‌ماند و او آرزو داشته که تمامی آن را در بازوانش جای دهد. آرزوی کودکانه‌ای که آدم‌های بزرگ را به هوس نقاب قدرت بر چهره نهادن می‌اندازد. دریغا که در نرم‌افزار کامپیوتر خدایگان، شیخ اجل سعدی را جایی نیست. گمان نکنم که او حتی به اندازه میهماندار مصری منزل بعدیش سعدی را خوانده باشد. اگر خوانده بود، حتما به یاد می‌آورد که:

«یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که در چشم‌خانه همی گردید و نظر همی کرد. سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت: «هنوز نگران است که ملکش با دیگران است.»

برکلی، تابستان ۱۹۷۹، پس از مصاحبه دیوید فراست، در باهاماس



ثریا ضمن درد دلی با همان دوست گفته بود:

زندگی و سرنوشت من و شاه یک تراژدی است که به گفته شاه قلمی مانند قلم شکسپیر باید آن را به تصویر بکشد... نه فقط داستان شاه و ژنرالی که بیش از همه به او اعتماد داشت و از پشت به او خنجر زد، بلکه زوایای مختلف زندگی او یک تراژدی است. من و او عاشقانه یکدیگر را دوست داشتیم و به خاطر نازائی من از هم جدا شدیم. او می‌خواست وارثی برای تاج و تخت خود داشته باشد. وارثی که او برای تاج و تخت خود می‌خواست به دنیا آمد، ولی کو تاج و تختی که آن را تصاحب کند؟!...



و تراژدی زندگی من کم از او نیست. تقدیر چنین بود که سالها بعد از جدائی از شاه، مردی جای او را در قلب من بگیرد، که خود زن و فرزند داشت و نمی توانست با من ازدواج کند. مردان بسیار دیگری قبل از او پروانه وار به گرد من می گشتند، و یکی از آنها که صاحب القاب و عناوین اشرافی و ثروت فراوان بودند اصرار داشت با من ازدواج کند، ولی هیچ یک از آنها نتوانستند قلب مرا تسخیر کنند و تنها مردی که پس از شاه به او دل باختم در یک سانحه هوائی درگذشت. بعد از او دیگر نتوانستم به کسی دل ببندم و خود را با تجدید خاطره نخستین عشق خود راضی کرده بودم که بازی تقدیر او را از سرزمینش راند و به بیماری مهلکی دچار کرد...



پس از پیروزی انقلاب، مطبوعات ایران که به آزادی بی بند و باری دست یافته بودند. به جبران اختناق و محدودیت های گذشته عقده های انباشته شده خود را بر سر رژیم گذشته خالی کردند. صفحات روزنامه ها و مجلات تهران پر از افشاگریها و مطالب راست و دروغ درباره شاه و خانواده سلطنتی و مقامات رژیم شاهنشاهی بود. و در این میان ثریا هم به عنوان یکی از سوژه های داغ روز در صفحات روزنامه ها و مجلات ایران مطرح شد. مطالبی که درباره ثریا نوشته می شد، به خاطر محبوبیت او در میان مردم، بیشتر به نفع ثریا بود و مجلات بعد از انقلاب ضمن نقل خاطراتی از او، به ستمی که شاه و مادر و خواهرانش در حق ثریا روا داشته بودند اشاره می کردند. ثریا این روزنامه ها و مجلات را از طریق یک مهماندار هواپیما دریافت می کرد و از خواندن مطالب آنها که غالباً بی اساس و مبتنی بر

خیال پردازی بود دچار شگفتی می شد. هرچند برای او این قبیل خیال پردازیها و مطالب ساختگی که نظایر آن در مطبوعات اروپا و آمریکا هم منتشر شده بود تازگی نداشت.

آنچه در نخستین ماههای بعد از پیروزی انقلاب، موجب نگرانی ثریا شد، خبرهای بعضی از روزنامه های ایران و اروپا درباره امکان تعقیب و محاکمه ثریا از طرف حکومت انقلابی بود. ثریا مدتی از بیم آن که این خبرها واقعیت داشته باشد آپارتمان مسکونی خود را در پاریس ترک گفت و به اسپانیا رفت، ولی از اوایل سال ۱۳۵۸ که خبری از تعقیب و محاکمه او نشد، و برعکس مطالبی که در مطبوعات ایران منتشر می شد، همه به طرفداری از او بود به آپارتمان خود در پاریس بازگشت.

نمونه ای از مطالبی را که در اوایل سال ۱۳۵۸ درباره ثریا در مطبوعات ایران منتشر شده است، به نقل از یکی از مجلات پرتیراژ آن زمان می خوانیم. این مجله (گزارش روز) در شماره مورخ ۱۷ خرداد ۱۳۵۸ خود، در خبری زیر عنوان «نام ثریا در لیست محکومان نیست» چنین می نویسد:

«ثریا اسفندیاری ملکه سابق و همسر دوم شاه مخلوع پس از آگاهی از شیوه تشکیل دادگاه های انقلابی ایران، برای مدتی از حضور در محافل و مجالس شب نشینی در شهرهای اروپائی خودداری می کرد... به قرار اطلاع ثریا همسر اسبق شاه سابق و هنرپیشه هزارچهره هالیوود! با توجه به احتمال قرار داشتن نامش در لیست محکومان غیابی دادگاه های انقلابی ایران و از وحشت گرفتار شدن در چنگ ایرانیان خشمگین، اروپا را به مقصد آمریکای جنوبی ترک گفته است، ثریا اسفندیاری روزهای

پردلهره و نگران‌کننده‌ای را در مکزیکوسیتی و در کنار دوستانش می‌گذرانند. تا این‌که گروهی از آشنایان و دوستان نزدیک او از تهران، وی را باخبر ساختند که نامش در لیست محکومان دادگاه‌های انقلابی ثبت نشده است و اصولاً حکومت انقلابی ایران در حال حاضر هیچ‌گونه اعلام جرمی بر علیه او ندارد. ثریا اسفندیاری پس از دریافت این خبر آرامش گذشته‌اش را به دست آورده و قصد سفر دوباره به اروپا را دارد...»

## ۱۶ مرگ شاه

ثریا روزگار زندگی شاه را در تبعید، روز بروز از طریق رادیو و تلویزیونها و مطبوعات جهان تعقیب می‌کرد و علاوه بر آن از طریق کسانی که با شاه ارتباط داشتند احوال او را جویا می‌شد. در روزهای تبعید شاه در جزایر باهاما و مکزیک و پاناما و پس از آن در چهار ماه آخر زندگی شاه در مصر، ثریا دوبار موفق شد تلفنی با شاه صحبت کند. ثریا در خاطرات و مصاحبه‌های خود اشاره‌ای به این تماس‌ها نمی‌کند، و همان طور که در فصل پیشین از کتاب «کاخ تنهایی» او نقل شد، ثریا در ملاقاتی با اردشیر زاهدی از اشتیاق خود برای سفر به قاهره برای دیدن شاه سخن می‌گوید، ولی بعد اضافه می‌کند که از این فکر منصرف شده است. اما اردشیر زاهدی در مصاحبه‌ای که پس از مرگ ثریا با رادیو لندن (بی.بی.سی) به عمل آورد به صراحت گفت که ثریا در روزهای آخر زندگی شاه در قاهره بوده، ولی موفق به دیدن شاه نشده است.

قبل از سفر به قاهره، آخرین مصاحبه شاه با خانم کاترین گراهام<sup>۱</sup>

---

1. Katharine Graham

مدیر روزنامه «واشنگتن پست» که روزنامه «هرالد تریبون» بین‌المللی چاپ پاریس هم آن را نقل کرده بود، ثریا را سخت تحت تأثیر قرار داد. این مصاحبه اندکی قبل از مرگ شاه در کاخ قُبه صورت گرفت. جیم هاگلند<sup>۱</sup> خبرنگار معروف واشنگتن پست که به اتفاق خانم کاترین گراهام در این مصاحبه حضور داشته در شرح جریان مصاحبه نوشته بود:

«شاه مخلوع ایران از این که در آخرین روزهای سلطنت خود یک «سیاست تسلیم» در برابر مخالفانش در پیش گرفت متأسف است و می‌گوید اگر مثل امروز فکر می‌کرد، در به کار بردن نیروی نظامی برای سرکوبی نیروهای مخالف تردیدی به خود راه نمی‌داد.

محمدرضا پهلوی در طولانی‌ترین مصاحبه‌ای که پس از خروج از ایران در شانزدهم ژانویه ۱۹۷۹ با یک روزنامه‌نگار خارجی به عمل آورد، به تلخی از سیاست نرمش و سازش خود در برابر مخالفانش اظهار پشیمانی می‌کرد و می‌گفت: امروز خیلی‌ها به من می‌گویند که اگر من در آن روزها دست دولت و نظامیان را برای اعمال قدرت و سرکوبی مخالفان بازمی‌گذاشتم خونریزی صد بار کمتر از آن بود که بر اثر سیاست نرمش و سازش و تسلیم قدرت به نیروهای مخالف پیش آمد.

وقت دیدار ما بعد از ظهر روز جمعه در کاخ قبه که سادات در اختیار شاه و خانواده‌اش گذاشته تعیین شده بود. شاه که پس از آخرین عمل جراحی خود خیلی لاغر و پژمرده به نظر می‌رسید. لباس خوش‌دوختی بر تن داشت، ولی بر اثر لاغری زیاد خیلی گشاد و

بیقواره به نظر می آمد. عینکی هم که به چشم زده بود مرتباً پائین می افتاد و نسبت به صورت استخوانی و لاغرش خیلی بزرگ بود، با وجود این می گفت که نسبت به هفته های گذشته حالش بهتر شده و چند کیلو وزن اضافه کرده است.

شاه قریب دو ساعت با حوصله به سئوالات خانم کاترین گراهام مدیر مؤسسه واشنگتن پست و من که همراه مدیر مؤسسه در این مصاحبه شرکت کرده بودم پاسخ گفت. او سعی می کرد خیلی شمرده و محکم صحبت کند و علائمی از ضعف و بیماری بروز ندهد، ولی نفس های بلندی که بین هر جمله می کشید نشان می داد که آثار نقاهت در عمل جراحی هنوز برطرف نشده و وضع مزاجی سالمی ندارد. چهره شاه در تمام مدتی که گفتگوی ما به طول انجامید به شدت غمگین و افسرده بود و احساس غربت و ناراحتی خود را پنهان نمی کرد. ضمن صحبت، بخصوص هنگامی که از آرزوهای دور و دراز و برنامه های بلندپروازانه ای که برای کشورش داشت، سخن می گفت مرتباً آه می کشید و بر اشتباهات گذشته افسوس می خورد.

شاه مخلوع ایران در این مصاحبه طولانی برداشت ها و عقاید خود را درباره وقایعی که به سقوط او منجر شد، به طور مشروح بیان کرد. او در این گفتگو از ملاحظه کاری و احتیاطی که در گذشته در برخورد با مطبوعات و خبرنگاران به کار می برد دست برداشته و صریح ترین و تندترین جملات و انتقادات خود را از سیاست آمریکا و انگلیس به عمل آورد. او آمریکاییها و انگلیسیها را متهم کرد که در روزهای بحرانی اواخر سلطنتش به کلی او را رها کردند و با مخالفان کنار آمدند..

قسمتی از وقت مصاحبه ما بالطبع در اطراف مسئله گروگانگیری دیپلماتهای آمریکائی در ایران دور می‌زد. شاه گفت که به هیچ وجه خود را مسئول این گروگانگیری نمی‌داند و موضوع مسافرت او به آمریکا برای معالجه فقط بهانه‌ای برای انجام این نقشه بوده است. او گفت که وقتی تقاضای مسافرت به آمریکا را برای معالجه کرد، حکومت کارتر بلافاصله با تقاضای او موافقت نکرد و پس از اطمینان از این که خطری متوجه دیپلماتهای آمریکائی نخواهد شد با مسافرت او موافقت شد.

درباره جریان وقایعی که به خروج شتابزده او از پاناما و مراجعت به مصر منتهی شد، شاه از ذکر جزئیات خودداری کرد و گفت وقتی که نسبت به حسن نیت مقامات پاناما و امکان معالجه خود در آن کشور مشکوک شد، به وی پیشنهاد شد مجدداً تقاضای مسافرت به آمریکا را بنماید و دولت آمریکا هم طبق وعده‌های قبلی با این تقاضا موافقت می‌کرد، ولی او ترجیح داد که به مصر بازگردد. وقتی که از او سؤال شد چرا از تقاضای مسافرت به آمریکا منصرف شد، پاسخ داد که فعلاً همه چیز را در این مورد نمی‌تواند بگوید.

شاه در این قسمت از مصاحبه خود موضوع صحبت را عوض کرد و دوباره به حمله شدید به سیاست‌های انگلیس و آمریکا پرداخت. او مخصوصاً بر روی سیاست انگلستان و نقشی که رسانه‌های انگلیسی در سقوط او بازی کردند تأکید داشت و در یک انتقاد کلی از روش مطبوعات و رسانه‌های غربی در حمله به حکومت او در مراحل قبل از پیروزی انقلاب گفت: «شما دلتان برای حقوق بشر می‌سوخت؟ شما از فقدان آزادیهای سیاسی و دموکراسی در ایران رنج می‌بردید؟..

بفرمائید این هم حقوق بشری که می‌خواستید! این هم آزادی و دموکراسی که از فقدان آن در دوران سلطنت من ناراحت بودید!

\* \* \*

تیریا سالها بعد از مرگ شاه، ضمن سفری به قاهره، جزئیات ماجرا و علت سفر شتابزده شاه را به مصر از زبان جهان‌سادات همسر انور سادات شنید. جهان سادات به تیریا گفت که معامله‌ای برای مبادله شاه با گروگانهای آمریکائی در شرف انجام بود و اگر شاه چند روز بیشتر در پاناما می‌ماند برنامه تحویل او به ایران در ازاء آزادی گروگانها عملی شده بود. جهان سادات تفصیل ماجرای آخرین سفر شاه به مصر و مرگ او را در قاهره در کتاب خاطراتش که در سال ۱۹۸۷ منتشر شد نوشته و به موضوع معامله‌ای که برای مبادله شاه با گروگانهای آمریکائی در جریان بود اشاره کرده است. کتاب خاطرات جهان سادات که ابتدا به زبان انگلیسی در آمریکا منتشر شده و بعداً ترجمه آن به زبان فرانسه در پاریس انتشار یافت «زنی از مصر»<sup>۱</sup> است. جهان سادات در فصل مربوط به واپسین روزهای شاه، داستان را از تلفن ملتسمانه فرح از پاناما آغاز کرده و می‌نویسد:

«در ماه مارس سال ۱۹۸۰ فرح از پاناما به من زنگ زد و گفت:

- جهان، وضع ما خیلی بد است. سرطان شوهرم به طحالش زده است

و اگر فوراً عمل نشود می‌میرد. در اینجا به هیچکس اعتماد ندارم.

- پرسیدم: چرا؟ فرح، چرا؟

بغض گلویش را گرفته بود. گفت: «تلفنی نمی‌توانم بگویم». منظورش

این بود که خط تحت کنترل است.



- «ما فوراً باید پاناما را ترک کنیم، از همه طرف گزارش‌های خطرناکی می‌رسد.»

من فهمیدم که به چه چیزی اشاره می‌کند. خود من هم این شایعه را شنیده بودم که پاناما در حال مذاکره است تا شاه را به ایران تحویل دهد. در این صورت مرگ وی حتمی است.

- از فرح پرسیدم: «وضع شاه در چه مرحله‌ای است؟»

- پاسخ داد: «آه، جهان، نمی‌دانم چه کار بکنم. ما باید او را از این بیمارستان درآوریم.» هر آن چه را که فرح نمی‌توانست بگوید من درک می‌کردم. نمی‌توانستم باور کنم که قساوت بعضی‌ها تا بدان حد رسیده باشد که بخواهند شاه را حتی بر روی تخت جراحی بکشند!

- پرسیدم: «نمی‌توانید پزشکان آمریکائی را برای جراحی به‌بالینش بیاورید؟»

- با صدای گرفته‌ای گفت: «مقامات پانامائی بدانان اجازه ورود نمی‌دهند.»

- دولت امریکا می‌تواند به نفع شما پا درمیانی کند.

- فرح به تلخی گفت: «دولت امریکا؟ کمکهائی که آنان تاکنون کرده‌اند برای یک عمرمان بس است!»

با شنیدن این حرف اشک در چشمانم دوید. آن صدای محکم فرح اکنون لرزان شده بود و اعتماد بنفسش از بین رفته بود. این چهارده ماه اخیر برای شاه و فرح چقدر دردناک بوده است. از روزی که مصر را ترک گفته بودند به ترتیب در مراکش، باهاما، مکزیک و آمریکا پیوسته به دنبال پناهگاهی بودند ولی نیافته بودند. ضربه جانکاه از نزدیکترین متحد شاه، آمریکا، وارد شد که به محض حمله دانشجویان مبارز به سفارت آمریکا در تهران و گروگان گرفتن پنجاه آمریکائی، شاه بیمار را با شتاب از

آمریکا بیرون کردند.

دولت مکزیک که شاه را پیش از رفتن به آمریکا پذیرفته بود، حالا از قبول مجدد او، بهنگام خروج از آمریکا خودداری می کرد. سرانجام شاه و فرح موقتاً در پاناما پناه گرفتند و حالا می بایستی هرچه زودتر آن جا را هم ترک گویند.

گفتم: «فرح، شما باید فوراً به مصر بیائید. به محض این که من مقدمات را فراهم آوردم به شما زنگ می زنم.»

چه مصیبت دیگری را باید این ها تحمل کنند؟ فرح میهنش را از دست داده بود، اکنون این خطر وجود داشت که شوهرش را نیز از دست بدهد. حتی اگر شاه را شخصاً هم نمی شناختم، عکس العمل من همین می شد. مردی از دست رفته و بیمار، در محاصره دشمنانش است و دور از انسانیت است که به او کمک نکنیم. به خود می گفتم اگر ما به این مرد پناه دهیم خداوند ما را حفظ خواهد کرد. این دیگر یک مسئله سیاسی نبود بلکه یک اصل اخلاقی بود.

با «انور» در دفترش تماس گرفتم و وخامت اوضاع را به وی توضیح دادم و گفتم:

«به فرح گفتم که او و شاه، هر دو باید فوراً به مصر بیایند. اشتباه که نکرده ام؟»

انور پاسخ داد: «جهان، مسئله ای نیست. به فرح بگو که من بیدرنگ هواپیمای شخص ریاست جمهوری را برایشان می فرستم.»  
مطمئنی؟ می دانی که اشکالاتی پیش نخواهد آمد؟

«انور» که از خودش مطمئن بود. در پاسخ گفت: «این کار موجب رضایت خداست.» وقتی به فرح زنگ زدم تا این خبر خوش را به وی اطلاع دهم باورش نمی شد. بالحن مرددی از من پرسید: «آیا اجازه می دهید که

شاه را پزشکان آمریکائی عمل کنند؟ مطمئن هستید؟» او چنان مدت درازی در وحشت بسر برده بود که نمی دانست به که اعتماد کند.

بیدرنگ گفتم: «آری، فرح، آری. اگر لازم باشد اینجا متخصصان مصری زیادی نیز داریم ولی هر طوری که شما میل داشته باشید.»

روز بعد، یعنی ۲۳ مارس [سوم عید نوروز ۱۳۵۹] در واقع این هواپیمای «انور» نبود که فرح و شاه را از پاناما پرواز داد. بنا به علل سیاسی دولت آمریکا اصرار داشت که شاه با یک هواپیمای عادی مسافری مصری مسافرت کند. حتی آمریکائیان به «انور» فشار آوردند که اصلاً شاه را نپذیرد. سفیر آمریکا در مصر به شوهرم هشدار داد: «کسی را که ممکن است امنیت خود شما را به خطر اندازد نپذیرد.»

لیکن «انور» در برابر این فشارها تردیدی به خود راه نداد. مصر خودش تصمیم می گرفت نه شخص دیگر. شوهر من کسی نبود که دوستان خود را رها کند. وی خطاب به جهانیان اعلام داشت: «برغم دشواری هائی که مصر با آنها مواجه است، ما هنوز پر نسیپ های اخلاقی خود را از دست نداده ایم.»

وقتی که در فرودگاه به «انور» پیوستم تا از شاه استقبال کنیم از دیدن شاه منقلب شدم. شاه به زحمت می توانست از هواپیما پیاده شود. به قدری لاغر شده بود که لباسش دو برابر اندازه تنش گشاد به نظر می رسید. رنگ صورتش مثل مرده ها پریده بود. اگر مردی نیاز به یاری داشت خود او بود. با دیدن او از رفتار آمریکائیان با وی متحیر شدم. خدا را شکرگزار بودم که شوهرم با انسانیت و جوانمردی با شاه رفتار کرد و شخصاً از او در مصر استقبال به عمل آورد.

وقتی که ما چهار نفر در یک هلیکوپتر، به سوی بیمارستان «معادی» در پرواز بودیم شاه مرتب اشک می ریخت و به شوهرم می گفت:

- «من برای شما کاری نکرده‌ام، در صورتی که شما اکنون تنها کسی هستید که مرا با حرمت پذیرفته‌اید. من این نکته را نمی‌توانم درک کنم.»  
 - به او گفتم: «علی‌حضرتا، خواهش می‌کنم. شوهرم کاری کرده که ممکن بود که شما هم در حق او بکنید. اگر ما به وضع شما گرفتار بودیم آیا همین کارها را نمی‌کردید؟»

«انور» دستور داد که کاخ «قبّه» زیباترین کاخها، برای اقامت شاه و خانواده‌اش اختصاص یابد.

چهار روز بعد از ورود شاه «مایکل دبیکی M. Debakey» جراح آمریکائی، همراه با هفت نفر پزشک و پرستار، برای عمل جراحی طحال شاه، وارد مصر شدند. جراحان و متخصصان مصری با این اکیپ در عمل کمک کردند و عمل جراحی با موفقیت صورت گرفت. از بهبود حال شاه خیلی احساس خوشحالی می‌کردم ولی از این که ورود او به مصر حوادثی را برانگیخته بود خیلی خشمگین بودم. در محوطه دانشگاه‌ها اقلیت افراطی تظاهرات مخالفت آمیزی به راه انداخته و فریادهای: «مرگ بر سادات»، «شاه الکلیک، مستبد و زناکار را از مصر بیرون کنید!» سر داده بودند. ولی «انور» که انتظار چنین عکس‌العملی را داشت، و می‌دانست که افراطیون مسلمان آیت‌الله خمینی را خیلی می‌ستایند، حاضر نشد از موضع خود عدول کند.

پس از بستری شدن شاه در بیمارستان، «انور» طی یک سخنرانی تلویزیونی علت این که به رئیس سابق دولت ایران پناه داده است توجیه کرد. ملت مصر از اقدام شوهرم پشتیبانی به عمل آورد و حتی روستائیان مصری داوطلب شدند که بیایند به قاهره و در کنار بالین شاه کشیک دهند. مجلس ملی با ۳۸۴ رأی موافق در برابر ۸ رأی مخالف، یعنی با اکثریت قاطع تصمیم شوهرم را در مورد پذیرش رهبر سابق ایران

تصویب کرد ولی گروه‌های افراطی باز هم از پای نمی‌نشستند. رضا، پسر شاه، دانشجوی دانشگاه آمریکائی قاهره بود. شایعهٔ عملیات تروریستی ما را وادار کرد که برای حفظ جان او گارد مسلحی را در دانشگاه مذکور مستقر کنیم. در استان «آسیوت» در کانون بنیادگرایان، ناآرامی‌ها آغاز شده بود. همزمان با آماده کردن شاه برای عمل جراحی بیش از دو هزار نفر علیه شوهرم اجتماع کرده بودند. با سوءاستفاده از آشوبها، تندروترین متعصبان علیه مسیحیان مصری (قبطی‌ها) تبلیغ می‌کردند و تظاهرات ضد دولتی را به تظاهرات ضد مسیحی تبدیل ساختند. مردم خشمگین علیه مسیحیان شوریدند و چندین نفر از آنان را کشتند. پلیس ناچار شد که قوای ضد شورش مجهز به گاز اشک‌آور را وارد عمل کند تا بتواند به خشونت‌ها پایان دهد.

آیا حد و مرزی برای این افراطیون متعصب وجود نداشت؟

گوئی اینان به هیچ چیزی پایبند نبودند. کمک به یک برادر در وقت احتیاج، یک اصل بنیادین دین اسلام است. و این همان کاری بود که شوهرم نسبت به شاه انجام داده بود. چهارمین سورهٔ قرآن می‌گوید: «با پدر و مادر و خویشان، با یتیمان و نیازمندان و با بستگان دور و نزدیک خود به نیکی رفتار کن». از زمان عیسی مسیح که خانواده‌اش راهی مصر شد تا پناهی بجوید، این کشور کانون پناهندگان سیاسی بوده است. «عبدالسلال یمنی»، رئیس جمهوری سابق یمن در قاهره میهمان دولت است. زن و خانوادهٔ «قوام نکرومه»، اهل غنا، «پُل»، پادشاه اسبق یونان، «زوغ»، شاه سابق آلبانی، به عنوان تبعیدی، در مصر بسر برده‌اند. امروز نیز رؤسای جمهور سابق تونس و الجزیره، مقیم مصر هستند. سلاطینی مانند سلطان «ادریس» لیبیائی و سلطان «سعود» عربستانی هر دو بعد از برکنار شدن از قدرت در مصر مسکن و مأوا گزیده‌اند. «انور» پاسپورت

خانواده فاروق را نیز به آنان بازگرداند و برخی از بستگان آنان به مصر بازگشتند و در این جا مقیم شدند.

آن وقت افراتیون متعصب شوهر مرا به خاطر این که سنت میهمان نوازی و کمک به درماندگان را در مصر پایدار نگه داشته بود «کافر» تلقی می کردند!

حملات اینان علیه مسیحیان مصری در «آسیوت» منقلب کننده بود. آنان از جدل های مربوط به شاه استفاده می کردند تا به اهداف خود برسند. آنان قبلاً نیز کوشیده بودند تا از راه های دیگری به مقصود خود، یعنی از بین بردن تفاهم موجود بین مسیحیان و مسلمانان، دست یابند. از یک سال پیش شایعاتی درباره اعضای گروه های اسلامی تندرو شنیده بودم که مسیحیان «مینیه» و «آسیوت»، دو استان مسیحی نشین را به وحشت انداخته بودند. در ژانویه ۱۹۸۰ یک گروه افراطی اعلام جهاد کرد و کلیسایی را در اسکندریه به مسلسل بست و در نتیجه یک مسیحی مصری کشته شد و دولت اعضای این گروه را بازداشت کرد.

خشونت علیه مسیحیان به قاهره و دیگر نقاط نیز سرایت کرد. در همان هفته ای که تظاهرات «آسیوت» رخ داد در حین برخورد جوانان مسلمان با مسیحیان در هتل های اسکندریه چندین نفر زخمی شدند... هنگامی که در کنفرانس زنان در دانمارک بودم «انور» به من زنگ زد و اطلاع داد که حال شاه خوب نیست. وقتی برگشتم، برای احوال پرسی پیش او، فرح و بچه هایش رفتم. فهمیدم که واپسین ساعات زندگیش فرا رسیده است. شاه لاغرتر و رنگ پریده تر از همیشه بود. به زحمت می توانست نفس بکشد. با وجود این وقار خود را حفظ کرده بود و از خود هیچ نشانی از ضعف بروز نمی داد. خودش را روی بالش چنان نگه می داشت که گوئی هنوز هم روحیه سربازی خود را حفظ کرده است.

پزشکان می‌گفتند که از سرطان خیلی درد می‌کشد ولی خود او هرگز ناله نمی‌کرد.

- به‌شاه گفتم: «به‌زودی حالتان خوب می‌شود و با هم به‌اسکندریه می‌رویم و روزهای خوبی را می‌گذرانیم» وقتی قطره‌های اشک را در چشمان فرح دیدم به‌وی گفتم: «شجاع باشید، احساس خودتان را بروز ندهید او خیلی هوشیار است و می‌فهمد.»

دو روز بعد، در ۲۶ ژوئیه ۱۹۸۰ [چهارم امرداد ۱۳۵۹] شاه جان سپرد. در مصر هرگز تشییع جنازه‌ای بدین باشکوهی دیده نشده بود. همه چیز را «انور» شخصاً سازمان داد و حتی به کوچکترین جزئیات نیز خودش نظارت می‌کرد. هزاران نفر از دانشجویان دانشکده افسری، در حالی که برحسب درجه به لباسهای سفید یا زرد ملبس بودند، همراه با موزیک عزا، صف مشایعین را همراهی می‌کردند. دنبال آن سربازان قرار داشتند که دسته‌های گل سرخ و زنبق به‌دست گرفته بودند. پشت سر آنان افسران سوار بر اسب در حرکت بودند. سپس گروهی از افراد بر روی بالش‌های مخمل سیاهی مدال‌ها و نشان‌های نظامی شاه را در پیشاپیش تابوت حرکت می‌دادند. تابوت شاهانه در پرچم ایران پیچیده شده بود و بر روی یک عراده نظامی کشیده می‌شد و ما پشت تابوت قرار داشتیم.

آن روز تابستان، هوا خیلی گرم بود و می‌بایستی ما یک فاصله پنج کیلومتری، بین کاخ «عابدین» و «مسجد الرفاعی»، محل خاکسپاری شاه را طی می‌کردیم. جنازه پدر شاه نیز پیش از حمل به ایران در این مسجد دفن شده بود. بنا به دستور «انور» من در کنار فرح قرار داشتم. در تمام عمرم این نخستین و منحصر به فردترین تشییع جنازه‌ای بود که در آن شرکت می‌کردم. «انور» به من گفت: «هر آن چه فرح بکند تو هم بکن. ما

باید به او کمک کنیم تا این لحظات غمبار و دشوار را بگذرانند.» بنابراین من دوشادوش او، همراه با بچه‌های او و خودم گام برمی‌داشتم.

در پشت سرما، تا آن جایی که چشم کار می‌کرد صف جمعیت کشیده می‌شد. اینان کسانی بودند که می‌خواستند خاطرات شاه را تجلیل کنند: از آن جمله همهٔ وزرای کابینهٔ مصر، «نیکسون» رئیس‌جمهوری سابق آمریکا، «کنستانتین» پادشاه یونان، سفرای آمریکا، آلمان غربی، فرانسه، استرالیا و اسرائیل در میان تشییع کنندگان بودند. تعداد بیشماری از مردم مصر در پشت سر آنان حرکت می‌کردند. مردم در طول پیاده‌روها، بر روی بالکن‌ها و در پشت بام‌ها، برای دیدن مراسم تشییع جنازه ایستاده بودند. جنازه به‌طور غیرقابل تصویری گلباران شده بود. این تشییع جنازه چنان مجلل و شکوهمند بود که نظیر آن را هیچ یک از ما در مصر ندیده بودیم. این آخرین فرصتی بود که ما توانستیم شاهد کسانی باشیم که از خوان نعمت و نیکی شاه کم و بیش برخوردار شدند ولی به‌هنگام درماندگی‌ش پشت به او کردند! حداقل در این مورد مصر از کمک به یک دوست دریغ نکرد.»



جهان سادات در ذکر تاریخ مرگ شاه اشتباه می‌کند. روزنامهٔ «لوموند» چاپ پاریس که سرمقاله و سه صفحهٔ کامل شمارهٔ مورخ ۲۹ ژوئیهٔ سال ۱۹۸۰ خود را به مرگ شاه و پیامدهای آن اختصاص داده است می‌نویسد: شاه ساعت ۹ و پنجاه دقیقهٔ روز ۲۷ ژوئیه (پنجم مرداد ۱۳۵۹) در بیمارستان نظامی معادی در حومهٔ قاهره درگذشت. انور سادات یک هفته عزای عمومی اعلام کرد و برای اولین بار جشن‌های سالگرد انقلاب مصر و خلع ملک فاروق از سلطنت آن کشور را که با مرگ شاه تقارن یافته بود لغو کرد. سادات طی نطقی در



حالی که به شدت متأثر بود گفت: قضاوت درباره محمد رضا پهلوی را به عنوان یک پادشاه به تاریخ وامی گذاریم و در این جا به عنوان یک دوست ملت مصر یاد او را گرامی خواهیم داشت... در همین شماره روزنامه لوموند «اریک رولو»<sup>۱</sup> نویسنده معروف فرانسوی که تحولات ایران و جریان انقلاب را از نزدیک تعقیب می کرد، در مقاله مفصلی زیر عنوان «چنان پدری... چنین پسری» به تشریح تضاد شخصیت شاه با پدرش پرداخته و در آن مقاله به کتاب خاطرات ثریا هم استناد کرده است. سرمقاله این شماره لوموند زیر عنوان «پایانی در انزوا» به روزهای آخر زندگی شاه و بحران گروگانگیری در ایران و این که بعضی از نزدیکترین دوستان شاه هم در روزگار تبعید او را رها کرده بودند اشاره کرده است. عنوان درشت صفحه اول این شماره لوموند که به گزارشی از انعکاس مرگ شاه در ایران اختصاص یافته چنین است: مرگ شاه سابق ایران موجب آزادی گروگانهای آمریکائی نخواهد شد!

ثریا که موفق به دیدن شاه در آخرین روزهای زندگی او نشده بود، به توصیه اردشیر زاهدی در مراسم تشییع جنازه شاه نیز شرکت نکرد، زیرا حضور او در این مراسم ممکن بود فرح را آزرده کند، ولی تلگراف تسلیتی برای شمس و اشرف پهلوی فرستاد. اشرف در کتاب خاطرات خود به تلگراف دیگری از ثریا که هنگام بیماری شاه به دست او رسیده بود اشاره کرده و می نویسد: «وقتی برادرم در بیمارستان نیویورک به درمان سرطان مشغول بود، ثریا از اولین کسانی بود که برای او تلگراف فرستاد، با آن که من و ثریا هیچ گاه با هم

دوست صمیمی نبودیم، این عمل او آن چنان بر من تأثیر گذاشت که آرزو می‌کردم می‌توانستم همان آن او را در آغوش بگیرم و ببوسم...»

\* \* \*

ثریا چند سال پس از مرگ شاه در سفری به مصر، همراه برادرش بیژن از مزار شاه در مسجد الرفاعی قاهره دیدن کرد. کتاب «کاخ تنهایی» او با اشاره‌ای به این سفر با این جملات به پایان می‌رسد:

«زن پیری که ما را در تماشای دیدنی‌های مصر راهنمایی می‌کرد، هنگام گردش در قاهره به‌من گفت: قبر همسر سابق شما محمدرضا پهلوی نزدیک این جا در مسجد الرفاعی است، می‌خواهی او را ببینی؟ با هیجان پاسخ مثبت دادم. وقتی به‌مقابل مقبره رسیدیم، پیرمردی که در آنجا نشسته بود گفت: به‌من نگفته بودند امروز کسی این جامی آید. معمولاً گل و شمعدان می‌گذارم...»

برخاست و با عجله دو شمع خاموش را روشن کرد. در روشنایی شمع بر روی سنگ ساده‌ای از مرمر سیاه خواندم: محمدرضا شاه ایران. محمدرضا نیز چون پدرش رضاشاه، و در کنار او، در سرزمینی بیگانه به خواب ابدی فرو رفته است... در خاک بیگانه و دور از وطنی که عاشقانه دوستش داشت...

## بیست سال تنهائی

مرگ شاه و به دنبال آن مرگ پدر ثریا، تأثیر عمیقی در روحیه او باقی گذاشت و بیست سال باقی مانده عمر وی بیشتر در تنهائی و انزوا سپری شد.

هنگام مرگ شاه ثریا در آستانه پنجاه سالگی بود، ولی خیلی جوانتر از سن خود به نظر می رسید و از زیبایی او هم چیزی کاسته نشده بود. خبرنگاران و فیلمبرداران تلویزیونها و مطبوعات اروپا و آمریکا پس از مرگ شاه دوباره به آپارتمان مسکونی او در پاریس روی آوردند تا مصاحبه هائی با وی درباره مرگ شاه و خاطراتش از او ترتیب بدهند. ولی ثریا حاضر به ظاهر شدن در برابر دوربین تلویزیونها و مصاحبه درباره همسر سابقش نشد و برای رهائی از دست آنها تلفن هایش را هم جواب نمی داد.

ثریا از واکنش رژیم جدید ایران در برابر اظهار نظر هایش درباره شاه هم بیمناک بود و اصولاً به خاطر جوّی که پس از انقلاب در ایران نسبت به شاه و خاندان سلطنتی به وجود آمده بود نمی خواست دوباره بر سر زبانها بیفتد. بعد از انقلاب ثریا تا مدتی سوژه داغ مطبوعات

ایران بود، ولی پس از گذشت بیست ماه از انقلاب کم‌کم ثریا در مطبوعات ایران هم به فراموشی سپرده شده بود و حکومت انقلابی ایران نیز ظاهراً کاری به کار او نداشت. هرگونه مصاحبه تلویزیونی یا مطبوعاتی از طرف ثریا درباره شاه، که قطعاً متضمن اظهارنظرهای مثبتی درباره شاه می‌بود، می‌توانست حساسیت‌هایی را برانگیزد و آسایش و امنیت ثریا را به خطر بیندازد.\*

از نکات جالب توجه درباره زندگی ثریا در این دوران که تا به حال در جایی بازگو نشده، ملاقات شاپور بختیار آخرین نخست‌وزیر شاه با اوست. ثریا دختر عموی شاپور بختیار بود و بختیار می‌خواست از شهرت و محبوبیت ثریا برای پیشرفت کار تشکیلاتی که برای مبارزه با جمهوری اسلامی ایران در پاریس به وجود آورده بود، استفاده کند. ثریا گفت که هیچ‌گونه آمادگی برای فعالیت سیاسی ندارد و در ضمن به پسرعمویش گفت که اگر شما و همفکرانتان در گذشته راه درستی را انتخاب کرده بودید، ایران سرنوشت دیگری داشت.

گفتنی است که ثریا هنگامی که ملکه ایران بود، به اشاره شاه اقداماتی برای جلب بعضی از رهبران جبهه ملی به منظور همکاری آنها با حکومت جانشین مصدق به عمل آورد. مهمترین نقشی که ثریا در این میان می‌توانست ایفا کند جلب همکاری پسرعمویش شاپور بختیار با دربار و دولت منصوب شاه بود. در کتابی که در اواخر سال ۱۳۵۷ به منظور دفاع از شاپور بختیار و تشریح نقش او در مبارزه علیه رژیم پهلوی چاپ شده، به این موضوع اشاره شده و آمده است:

«پس از ۲۸ مرداد شوم ۱۳۳۲ دکتر بختیار به زندان افتاد و چندین سال در زندان ماند. روزی ثریا اسفندیاری بختیاری دخترعموی دکتر

بختیار و ملکه آن روز ایران به وسیله یکی از نزدیکان پیغام مهمی برای او به زندان فرستاد به این مضمون که در مقابل پذیرفتن وزارت یا هر شغل مناسب دیگر دست از افکار خود و مخالفت با شاه بردارد و اسباب راحتی بیشتر ملکه را فراهم آورد!... دکتر بختیار به پیغام آورنده جوابی داد که معروف است. او گفت: قبول این سمت‌ها مجازات خیلی سنگینی برای من است و من افکار خود و خون پدرم را با خون بکارت دخترعمو مصالحه نمی‌کنم!... این جواب در واقع دندان و سر را با هم می‌شکست!<sup>۱</sup>

\* \* \*

یک ماه پس از مرگ شاه، وکیل سویسی شاه با ثریا تماس گرفت و به او اطلاع داد که طبق وصیتنامه رسمی شاه که در اختیار اوست، ماهانه سیصد هزار فرانک مادام‌العمر به او پرداخت خواهد شد و علاوه بر آن شاه ارثیه قابل توجهی نیز برای او در نظر گرفته است، که پس از انجام تشریفات قانونی و مهلتی که خود شاه تعیین کرده است به وی پرداخت خواهد شد.

ثریا که نگران وضع مالی و مخارج سنگین زندگی اشرافی خود پس از مرگ شاه بود، از اطلاعاتی که یک وکیل سویسی شاه در اختیار او گذاشت خوشحال شد و در عین حال بار عاطفی سنگینی بر دوش خود احساس کرد: شاه تا دم مرگ هم او را فراموش نکرده بود و با تعیین مقرری هنگفت ماهانه و ارثیه‌ای که هنوز رقم آن را نمی‌دانست، عشق خود را نسبت به او، در روزهایی که دیگر آمیدی به حیات خود نداشت به ثبوت رسانده بود.

۱. من مرغ طوفانم... - صفحه ۱۱. اشاره بختیار به خون پدرش، اعدام وی در زمان سلطنت رضاشاه است.

ثریا که در عین خوشحالی، دچار افسردگی شده بود، برای رفع تنهایی و رهایی از افکاری که آزارش می داد، نزد پدر و مادرش در آلمان رفت ولی در آنجا هم آرام نگرفت. یک بار به اتفاق مادرش، یک بار همراه برادر و یکی دو بار دیگر به همراه یک دوست به کشورهای مختلف جهان سفر کرد، و در یکی از این مسافرتها بود که به اتفاق برادرش بیژن به مصر رفت و از مقبره شاه در مسجد الرفاعی قاهره دیدن کرد.

مرگ پدر، که ثریا خیلی دوستش داشت، ضربه روحی دیگری برای ثریا بود. از آن به بعد مادرش مونس و همدم او بود و در سفر دیگری به آمریکا او را همراهی کرد. پس از بازگشت از این سفر مادر هم بیمار شد و درگذشت. عموها و عمه ها و بستگان نزدیک دیگر ثریا هم قبلاً در گذشته یا در ایران مانده بودند و از خانواده بزرگ او جز برادر کوچکترش بیژن کسی برای او نمانده بود.

وکیل سویسی شاه سرانجام ارثیه هنگفتی را که شاه برای ثریا در نظر گرفته بود به حساب او واریز کرد. رقم این ارثیه - چهل میلیون دلار - ثریا را شوکه کرد. او از افشای این مطلب که می توانست خیلی ها را به فکر تصاحب آن بیندازد و امنیت و آسایش او را سلب کند، خودداری کرد و از وکیل سویسی شاه نیز، که به عنوان وکیل خود تعیین کرده بود، خواست که این موضوع را کاملاً محرمانه نگاه دارد. موضوع این میراث هنگفت پس از مرگ ثریا فاش شد، ولی هنوز هم هیچ کس نمی داند که ثریا با این پول چه کرده و چقدر از آن باقی مانده است. ثریا احتمالاً قسمتی از این پول را برای سرمایه گذاری در اختیار برادرش گذاشته بود، زیرا بیژن برادر ثریا در سالهای اخیر سرمایه

هنگفتی را در بازار سهام اروپا به کار انداخته بود که منشاء آن جز پولی که ثریا در اختیار او گذاشته بود، نمی توانست چیز دیگری باشد، زیرا خلیل اسفندیاری، پدر ثریا و بیژن زندگی متوسطی داشت و نمی توانست چنان ثروتی برای پسرش به ارث گذاشته باشد.

ثریا از ثروت تازه‌ای که به دست آورده بود ویلای بزرگی هم در «ماربلا»<sup>۱</sup> خرید که در ایام تابستان بیشتر در آن جا زندگی می کرد. ثریا قسمتی از ثروتش را نیز صرف امور خیریه و کارهای فرهنگی نمود و در ده سال آخر عمر بیشتر وقتش را در گوشه تنهایی صرف کار مطالعه و نوشتن می کرد.

در سال ۱۹۹۰ ثریا به فکر نوشتن کتاب خاطرات تازه‌ای افتاد. بعد از انتشار نخستین کتاب خاطراتش در سال ۱۹۶۳ وقایع زیادی رخ داده بود که ثریا می خواست در کتاب خاطرات تازه خود به آنها اشاره کند. یکی از دوستان فرانسویش، نویسنده‌ای به نام «لوئی والنتن» را به وی معرفی کرد تا در نوشتن کتاب تازه‌اش به او کمک کند. ثریا زبان فرانسه را پس از قریب بیست سال زندگی در پاریس مانند زبان مادریش تکلم می کرد، ولی می دانست که نویسندگی کاری فراتر از سخن گفتن و نوشتن معمولی است. ثریا از طرز نگارش کتاب قبلی خود، که آن را هم به کمک یک نویسنده آلمانی و به زبان آلمانی نوشته بود، راضی نبود، و مطالبی را به ترجمه فرانسوی این کتاب که زیر عنوان «یک زندگی»<sup>۲</sup> چاپ شد، افزود. این بار ثریا می خواست به جای یک کتاب خاطرات ساده و معمولی، یک اثر ادبی و احساسی به وجود بیاورد و این کار فقط از یک نویسنده حرفه‌ای ساخته بود.

برای نویسنده فرانسوی «لوئی والنتن» نوشتن کتاب خاطرات تازه ثریا کار دشواری نبود. بخش اعظم این کتاب را همان کتاب خاطرات قبلی ثریا تشکیل می داد و مطالبی را که باید بر آن افزوده می شد، ثریا در چند جلسه برای نویسنده فرانسوی تقریر کرد. بعد از پایان نگارش کتاب که سه ماه به طول انجامید و ثریا پس از مطالعه نکاتی را بر آن افزود، یک جلسه هم صرف بحث و گفتگو درباره نام کتاب شد. ثریا عنوان Solitaire به معنی تنها و عزلت گزیده را برای کتاب تازه خود انتخاب کرده بود، ولی نویسنده فرانسوی نام Le Palais de Solitudes یا «کاخ تنهایی» را برای کتاب پیشنهاد کرد و ثریا آن را پذیرفت.

ثریا سالها بود که از هرگونه مصاحبه و گفتگو با مطبوعات و شبکه های تلویزیونی خودداری کرده بود، ولی لوئی والنتن اصرار داشت که ثریا قبل از انتشار کتاب یا همزمان با انتشار آن مصاحبه ای به منظور معرفی کتابش به عمل بیاورد. ثریا سرانجام به مصاحبه با یک نشریه معتبر ادبی فرانسه و یکی از کانال های تلویزیونی رضایت داد.

در هر دو مصاحبه موضوع اصلی گفتگو، کتاب جدید ثریا بود، ولی در حاشیه آن مطالب دیگری هم عنوان شد، که بیشتر به دو عشق زندگی ثریا که در کتابش به آن اشاره شده است، مربوط می شد.

ثریا در پاسخ به این سؤال خبرنگار فرانسوی که از او پرسید: «کدام یک از این دو عشق - شاه و فرانکو ایندوניה - اثر عمیق تری در شما برجای گذاشته است؟» گفت: من برای فراموش کردن عشق نخستین به عشق دوم پناه آوردم... بدیهی است پس از مرگ غم انگیز فرانکو، خاطرات عشق اول دوباره جان گرفت... و ثریا موضوع ارتباط خود را با شاه و پس از جدائی از او تأیید یا



تکذیب نکرد، ولی پاسخ او به سؤال خبرنگار فرانسوی درباره این موضوع که «نمی‌توانم در این مورد مطلبی بگویم» خود نوعی تأیید بود.

ثریا در همین مصاحبه ضمن شرح تأثیرات خود پس از تبعید و درگیری شاه گفت: انقلاب ایران به کیفیتی که رخ داد، برای من هم مثل خیلی از دوستان ایرانی غیرمنتظره و تکان‌دهنده بود. خبرهای مربوط به روزهای سخت زندگی شاه را در تبعید از طریق مطبوعات و تلویزیونها دنبال می‌کردم، و خیلی دلم می‌خواست در این روزهای دشوار در کنار او بودم، که البته با بودن فرح و فرزندان در کنار او ممکن نبود.

ثریا در این مصاحبه به موضوع مسافرت خود به قاهره در روزهای پایانی عمر شاه اشاره‌ای نکرد و در کتاب «کاخ تنهایی» خود نیز این موضوع را مسکوت گذاشته است.



ثریا روز ۲۲ ژوئن سال ۱۹۹۳ که سالروز تولدش بود، برای آخرین بار در برابر دوربین خبرنگار عکاس مجله «پاری ماچ» فرانسه حاضر شد و به مصاحبه کوتاهی با خبرنگار این مجله رضایت داد. ثریا در سن ۶۱ سالگی همچنان زیبا بود ولی اندکی چاق به نظر می‌رسید. ثریا در این مصاحبه به خبرنگار پاری ماچ گفت که کمتر از خانه‌اش خارج می‌شود و بیشتر اوقات خود را به مطالعه یا تماشای تلویزیون و فیلمهای ویدیو می‌گذراند.

ثریا در سالهای پایانی عمر خود دست به کار نوشتن یک داستان عاشقانه زد. این داستان که انعکاسی از احساسات و تجارب شخصی



## ۱۸ خاموشی

ثریا اسفندیاری بختیاری، ملکه سابق ایران، که قریب ۴۴ سال پس از جدائی از شاه ایران نیز به عنوان اهدائی شاه، پرنسس یا شاهزاده خانم خوانده می شد، سحرگاه روز ۲۵ اکتبر سال ۲۰۰۱ (پنجشنبه سوم آبان ۱۳۸۰) در گوشه ای از آپارتمان مجلل اهدائی شاه، در خیابان «مونتنی» پاریس درگذشت.

ثریا که سالهای پایانی عمر خود را تنهای تنها زندگی می کرد و مونسى جز یک سگ کوچک به نام «دندی» نداشت، در خلوت تنهایی خود درگذشت و هیچ کس از چگونگی مرگ او و لحظات واپسین زندگیش آگاه نشد. صبح روز ۲۵ اکتبر، یکی از دوستان نزدیکش که نگران احوال او بود و هر روز به بهانه ای جویای حالش می شد، شماره تلفن آپارتمان او را گرفت. کسی گوشی تلفن را برنداشت. به تصور این که ثریا در حمام است اندکی تأمل کرد. ده دقیقه بعد، بیست دقیقه بعد و نیم ساعت بعد مجدداً تلفن او را گرفت. بار آخر مدتی طولانی گوشی تلفن را در دست خود نگاه داشت و چون زنگهای مکرر تلفن بی جواب ماند، نگران شد و سراسیمه به طرف خانه دوست به راه

افتاد. یک بار دیگر از لابی مجتمع تلفن آپارتمان ثریا را گرفتند. باز هم جوابی نیامد. رئیس نگهبان مجتمع نیز که نگران شده بود، همراه دوست ثریا به طرف آپارتمان او به راه افتاد. چندین بار نیز دق الباب کردند و جوابی نشنیدند. سرانجام سرپرست نگهبانان مجتمع با شاه کلیدی که در اختیار داشت در آپارتمان را گشود و هر دو وحشت زده با جسد بیجان ثریا روبرو شدند.

مجله فرانسوی «پاری ماچ» گزارش مفصلی را که درباره مرگ ثریا منتشر کرده و شش صفحه کامل مجله را به خود اختصاص داده است، با خاطره‌ای از آخرین مصاحبه خبرنگار خود با ثریا آغاز کرده و می‌نویسد:

«پرنسس غمگین؟ من؟ نه من یک پرنسس غمگین نیستم!...» ثریا ملکه سابق ایران در حالی که در یکی از مبل‌های گران قیمت آپارتمان مجلل خود در خیابان مونتنی فرو رفته بود، به سؤال خبرنگار ما که به شهرت او به عنوان یک پرنسس غمگین اشاره می‌کرد پاسخ می‌داد... او با تبسمی که حاکی از بی اساس بودن این شهرت بود به پرسش خبرنگار پاری ماچ پاسخ منفی می‌داد، اما چشمان غمگین او سخنی را که بر زبان جاری می‌نمود تکذیب می‌کرد... بلی ثریا علیرغم آنچه می‌خواست وانمود کند، زنی غمگین و موجودی تیره بخت بود که رفاه مادی و زرق و برق ظاهری زندگی نمی‌توانست زخمهای کهنه قلب مجروح او را درمان کند.

ثریا در شصت و نه سالگی، حوالی نیمه شب یکی از روزهای پایانی ماه اکتبر عازم آخرین سفر عمر خود شد. عصر همان روز ساعاتی قبل از مرگ به چند تن از دوستان خود تلفن کرد و با یکی از آنها قرار ملاقات فردا را گذاشت. سپس چند قاچ خربزه، میوه‌ای که خیلی دوست داشت،

از یخچال برداشت و مثل همه شب‌های دیگر روی کاناپه دراز کشید و مشغول تماشای برنامه‌های تلویزیون شد. ثریا سالها بود که از درد کمر و پشت رنج می‌برد و در اواخر ماه سپتامبر می‌خواست برای معالجه به نیویورک برود که به علت واقعه ۱۱ سپتامبر و پیامدهای آن در آمریکا سفر خود را به تأخیر انداخت. در روی میز اطاق نشیمن او علاوه بر جعبه قرص‌های مُسکن، جعبه قرص‌های خواب‌آور و آرام‌بخش هم دیده می‌شد و معلوم بود که ثریا از هر سه آنها پیش از آن که به خواب ابدی فرو برود استفاده کرده است.

آزمایش‌های پزشکی نشان داد که ثریا در مصرف قرص‌های خواب‌آور و آرام‌بخش افراط نکرده و در نخستین ساعات بامداد روز پنجشنبه ۲۵ اکتبر ۲۰۰۱ سکته کرده است. جنازه او پس از انجام تشریفات قانونی با حضور صدها نفر از دوستان و آشنایان و علاقمندانش تشییع و به خاک سپرده شد و در مراسم یادبود وی بیش از هزار نفر که بیشتر فرانسوی بودند شرکت جستند.



گزارش‌های خبری مربوط به مرگ ثریا در روزهای ۲۶ و ۲۷ اکتبر (چهارم و پنجم آبان ۱۳۸۰) در رادیوها و در کانال‌های تلویزیونی سراسر جهان منتشر شد و مطبوعات اروپا و آمریکا گزارش‌های مفصل و مصوری درباره زندگی و مرگ او منتشر کردند، که در این جا به ترجمه خلاصه‌ای از آنچه در مجله پاری ماچ درج شده است اکتفا می‌کنیم. عنوان اصلی رپرتاژ مفصل پاری ماچ «ثریا، قلبی در تبعید»<sup>۱</sup> است و با این جمله آغاز می‌شود که «او زیبایی سحرآمیز یک الهه

افسانه‌ای را داشت».

پاری ماچ پس از اشاره مختصری به کودکی ثریا و ازدواج او با شاه و هفت سال زندگی در شکوه درباری، که به علت نازائی و ناتوانی در به دنیا آوردن وارثی برای تاج و تخت سلطنت ایران به جدائی انجامید می نویسد:

«و از آن پس ثریا، که شاه به هنگام جدائی به او لقب والاحضرت یا «پرنسس» داده بود. در مطبوعات جهان به پرنسس غمگین شهرت یافت. ثریا هنگامی که از شاه جدا شد زنی ۲۵ ساله و در نهایت زیبایی بود که می توانست دهها سال دیگر با خوشی و کامرانی زندگی کند، ولی بار غمی که بر دوش او بود و اندوهی که در اعماق قلبش ریشه کرده بود هرگز نگذاشت که او از ۴۴ سال باقیمانده عمر خود لذت ببرد. سفرهای پی در پی به دور دنیا، تجربه کوتاه هنرپیشگی سینما و داستان عشق تازه‌ای که با مرگ مرد مورد علاقه‌اش در یک سانحه هوائی پایان یافت، همه برای فرار از غمی بود که از درون آزارش می داد. شاید هیچ کس این راز را در نیافت، که همه عشق او به سرزمینی بود که بهترین سالهای عمر خود را در آن گذرانده بود. پاریس، که ثریا نیمی از عمر خود را در آن به سر آورد، با همه جلوه‌ها و زیبایی‌هایش او را راضی نکرد و سرانجام قلب تبعیدی او، در سن ۶۹ سالگی، دور از وطنی که همیشه به آن می اندیشید از حرکت باز ایستاد.

پاری ماچ در دنباله این مطلب از قول یکی از نزدیکترین دوستان او «شری فیروزآبادی» می نویسد:

«سه تراژدی بزرگ زندگی ثریا، جدائی از شاه، مرگ دومین عشقش فرانکو ایندوניה و بالاخره مرگ مادرش در حدود شش سال قبل بود. بعد از مرگ مادر، که آخرین مونس و همدم او بود، ثریا خود را واقعاً یتیم و

بی کس حس می کرد. هرچند برادر کوچکتری هم داشت و دوستانش سعی می کردند روزهای تنهائی او را پرکنند.

ثریا در سالهای پایانی عمر Fataliste (جبری، قدری، معتقد به قضا و قدر) شده بود و می گفت: دیگر به هیچ چیز فکر نمی کنم. گلایه ای هم از سرنوشت خودم ندارم. قضا و قدر هرکس از روز ازل مشخص شده، و سرنوشت من هم همین بوده است...»

در سالهای اخیر از این که مطبوعات او را فراموش کرده اند، خیلی خوشحال بود. او مانند ستارگان مشهور سینما که دوست دارند مردم همان تصویر زیبای آنها را به خاطر داشته باشند و در سنین پیری حاضر نیستند جلو دوربین عکاسان و فیلمبرداران قرار بگیرند، از عکاس و خبرنگار فراری بود. کمتر از آپارتمان خود خارج می شد و اگر روزی هم از خانه بیرون می رفت با عینک سیاهی که همیشه به چشم داشت شناخته نمی شد.

«پاری ماچ» در مقاله مفصل دیگری به قلم «هانری - ژان سروا»<sup>۱</sup> خبرنگار فرانسوی که برای آخرین بار با ثریا مصاحبه کرده بود، به شرح حال ثریا پرداخته، که چون تفصیل آن را در همین کتاب نوشته ایم، نیازی به تکرار آن نیست. اما مقاله دیگری در همین شماره پاری پاچ، به قلم «آگانه - گودار»<sup>۲</sup> حاوی نکات جالب و تازه ای درباره ثریا و سالهای آخر زندگی اوست که ترجمه آن از این قرار است:

«او زنی بود که زندگی را دوست داشت. ولی شاهد وقایع ناگواری در طول حیات خود بود که فضای زندگی او را تیره و تار کرد. دو فاجعه بزرگ زندگی او از دست دادن دو مردی بود که عاشقانه آنها را دوست داشت:

1. Henri-Jean Servat

2. Agathe Godard

شاه ایران که مجبور به جدائی از او شد، و فرانکو ایندونیای که در یک سانحه هوائی جان سپرد. ثریا پس از آن که دومین عشق زندگی خود را از دست داد قضا و قدری شد و هر شب پس از خوردن یک فنجان قهوه، سرنوشت خود را در علائم ته فنجان جستجو می کرد. در سالهای پایانی عمر سخت مذهبی شده بود. هر سال برای زیارت و دعا به «لورد»<sup>۱</sup> می رفت و یک سال قبل از مرگش در ویلای خود در «ماربلا» کلیسای کوچکی ساخته بود. من بر این باورم که او در تمامی عمر به دنبال یک عشق گمشده بود. و سرانجام به عشق خدائی روی آورد.

من نخستین بار ثریا را در سالهای دهه ۱۹۷۰ در رم دیدم. او در اوایل چهل سالگی همچنان از زیبایی خیره کننده ای برخوردار بود و مردان بسیاری دیوانه او بودند. از ماجراهای عشقی هنرپیشگان معروفی چون «کانتر ساکس» و «ماکسیمیلیان شل» با وی داستها بر سر زبانها بود و مطبوعات اروپا از احتمال ازدواج شاهزاده ثروتمند و خوش سیمای آلمانی «یوهان فون تورن اوند تاکسیس»<sup>۲</sup> با ثریا سخن می گفتند. شاهزاده آلمانی عاشقانه او را دوست داشت و قصد ازدواج وی با ثریا هم جدی به نظر می رسید، ولی ثریا که هنوز از شوک مرگ تراژیک عشق واپسین خود رهایی نیافته بود، پیشنهاد ازدواج عاشق آلمانی خود را نپذیرفت.

با گفتگوهای که با ثریا داشتم، بر این باورم که او برای خود و مردانی که به آنها عشق می ورزید سرنوشت شومی را پیش بینی می کرد. یکی از دلایل بیم و نگرانی ثریا از سرنوشت خود، این است که در سالهای اخیر از

۱. لورد Lourdes زیارتگاهی در جنوب فرانسه که می گویند مریم مقدس در آنجا ظاهر شده است.



ترس این که قربانی توطئه‌ای بشود یا کسی قصد جان او را بکنند دور ویلای خود در «ماربلا» و تمام درها و پنجره‌های آن نرده آهنی کشیده بود. در آپارتمان او در مرکز پاریس هم حداکثر سیستم حفاظتی و امنیتی به کار گرفته شده بود و هیچ کس بدون کنترل دقیق از طرف نگهبانی نمی‌توانست وارد آپارتمان او بشود.

آپارتمان مجلل ثریا را در پاریس شاه در سالهای آخر سلطنتش برای او خریده بود. شاه تمام جواهرات ثریا و هدایائی را که به او داده بود برایش فرستاده و هدایائی هم بر آن افزوده بود. شاه مقرری ماهانه هنگفتی (۳۰۰/۰۰۰ فرانک) برای او تعیین کرده بود و علاوه بر آن ده سال قبل یک ارثیهٔ چهل میلیون دلاری براساس وصیتنامه‌ای که در اختیار یک وکیل سویسی بود به او تعلق گرفت. اما ثریا که به‌زندگی در تنهایی خو گرفته بود دیگر اهمیت زیادی به مال دنیا نمی‌داد.

ثریا روزی ضمن شرح خاطرات زندگی گذشتهٔ خود به‌من گفت که پس از ترک تهران و هنگامی که جدائی وی از شاه قطعی شد، شاه تمام وسایل و لباسها و جواهرات و اشیاء قیمتی مورد علاقهٔ او، حتی اثاثه و مبلمان مورد علاقه‌اش را بسته‌بندی کرده و می‌خواست برای او بفرستد، ولی ثریا فقط سه بسته از این اشیاء را که شامل جواهرات و لباسها و بعضی اشیاء مورد علاقه‌اش می‌شد خواسته بود که یک ماه بعد در کلن به‌دست او رسید.

روز ۲۲ ژوئن (اول تیرماه ۱۳۸۰) دوستان ثریا برای او جشن تولدی در هتل «رویال مونسو»<sup>۱</sup> برپا کردند. ثریا که با وجود تبسمی بر لب نمی‌توانست اندوهی را که در عمق چشمانش خوانده می‌شد پنهان کند، برای اولین بار حاضر نشد از جای خود برخیزد و شمعها را خاموش کند و

این کار را به دوستانش واگذار کرد. در تمام تابستان آن سال، ثریا حاضر نشد ویلای خود را در ماربلا ترک کند و پس از بازگشت به پاریس خود را در آپارتماننش زندانی کرده بود. او ترجیح می‌داد دوستانش در آپارتماننش به دیدن او بروند، و من آخرین بار که او را دیدم، در چشمان همیشه زیبا اما خسته‌اش می‌خواندم که دیگر شوقی برای زندگی در او باقی نمانده است.



فردای روزی که ثریا درگذشت، رادیو لندن (بی.بی.سی) و رادیو بین‌المللی فرانسه در برنامه‌های فارسی خود با کسانی که او را از نزدیک می‌شناختند و از حال و روز او در سالهای پایانی عمر آگاهی داشتند، مصاحبه‌هایی ترتیب دادند، که بعضی از آنها حاوی نکات جالب و تازه‌ای درباره زندگی ثریا و روحیات و افکار او بود.

جالب‌ترین این مصاحبه‌ها، گفتگوی گزارشگر رادیو بی.بی.سی با اردشیر زاهدی بود، که در متن کتاب به بعضی از نکات آن اشاره شده است. در این مصاحبه اردشیر زاهدی نخست به خاطرات خود از ثریا، در سالهایی که او ملکه ایران بود، اشاره کرد و بر این نکته تأکید نمود که شاه در تمام مدت زندگی زناشوئی با ثریا عاشقانه او را دوست داشت و برخلاف میل قلبی خود مجبور شد او را طلاق بدهد. اردشیر زاهدی افزود تأثر شاه از طلاق ثریا برخلاف آنچه بعدها شایع شد به هیچ وجه ظاهرسازی و برای جلب توجه افکار عمومی نبود و شاه روزی که موضوع طلاق به مرحله قطعی رسیده بود آشکارا گریه می‌کرد.

اردشیر زاهدی برای اولین بار از این راز پرده برداشت که ارتباط و

مکاتبه بین شاه و ثریا بعد از جدائی آنها هم برقرار بود و خود او در مواردی واسطه این رابطه بوده است. اردشیر زاهدی همچنین برای نخستین بار موضوع مسافرت ثریا را به قاهره در روزهای آخر زندگی شاه فاش کرد و در پایان این مصاحبه گفت: درباره آنچه بین شاه و ثریا گذشته است مطالبی می دانم که باید آن را باخود به گور ببرم، چون رازی است که افشای آن را به مصلحت هیچ کس نمی دانم.

عبدالمجید مجیدی رئیس سابق سازمان برنامه هم از کسانی بود که پس از مرگ ثریا درباره آخرین سالهای زندگی او مطالبی را عنوان کرد و گفت که در سالهای آخر عمر، ثریا فوق العاده افسرده شده بود و کمتر در مجامع عمومی ظاهر می شد. مجیدی که داستان عاشقانه ثریا، آخرین اثر او را خوانده بود، می گفت این کتاب که افکار و احساسات ثریا را در قالب گفتگوهای قهرمانان داستان بیان می کند، اثر ادبی ارزنده ایست و به همین دلیل برنده یک جایزه ادبی معتبر فرانسه شده است.

از ایرانیانی که با ثریا رفت و آمد داشتند وهاب زاده در مصاحبه با رادیو بین المللی فرانسه از عشق ثریا به ایران سخن گفت. وهاب زاده می گفت ثریا با این که فقط دوران کودکی و هفت سال دوران همسری شاه را در ایران زندگی کرده بود، ایران را بیش از هر جای دیگر دنیا دوست داشت و با حسرت از خاطرات خود از ایران سخن می گفت. یکی از غم های بزرگ ثریا این بود که نمی توانست به ایران سفر کند. ثریا به خصوص در سالهای آخر عمر بارها از آرزوی خود برای دیدار دوباره ای از ایران با دوستانش صحبت کرده و گفته بود دلش می خواهد یک بار هم شده از ایران، به خصوص اصفهان دیدن کند و

چند روزی را در میان قبیلهٔ اجدادش بختیارها زندگی کند.

\* \* \*

بیژن برادر کوچکتر ثریا که در آلمان به کار تجارت اشتغال داشت، به محض آگاهی از مرگ خواهرش به پاریس رفت و در مراسم تشییع جنازه و خاکسپاری او شرکت جست، ولی دو روز بعد سگته کرد و درگذشت. بیژن که چهار سال کوچکتر از ثریا بود بیش از یک هفته پس از مرگ خواهرش زنده نماند و مرگ ناگهانی او شایعاتی را به دنبال داشت، که صحت و سقم آن هنوز روشن نشده است.

یکی از شایعاتی که بر سر زبانها افتاد این بود که او را برای تصاحب میراث ثریا کشته‌اند، زیرا بیژن نه فقط تنها وارث ثریا به شمار می‌آمد، میلیونها دلار ثروت نقدی ثریا را هم در اختیار داشت و در واقع با پول ثریا تجارت می‌کرد. این شایعه مقرون به حقیقت نیست. زیرا آزمایشات پزشکی پس از مرگ بیژن، مرگ او را طبیعی و ناشی از سگته قلبی نشان می‌داد. آنچه بیشتر می‌تواند به حقیقت نزدیک باشد، سگته او بر اثر شوک ناشی از مرگ خواهرش و همچنین سقوط شدید ارزش سهام است. کار اصلی بیژن خرید و فروش سهام بود و با سقوط شدید ارزش سهام در سال ۲۰۰۱، به خصوص پس از واقعهٔ ۱۱ سپتامبر، ثروت بیژن، که قسمت اعظم آن متعلق به ثریا بود، به کمتر از یک پنجم ارزش سهام وی در آغاز سال ۲۰۰۱ کاهش یافت. پس از مرگ بیژن اسفندیاری بختیاری که وارث قانونی ثریا به شمار می‌آمد، بستگان دور و نزدیک ثریا و بیژن برای تصاحب باقی ماندهٔ ثروت آنها به مراجع قضایی فرانسه مراجعه کرده‌اند. علاوه بر آنها دختری هم مدعی شده بود که فرزند ثریاست، که با توجه به نازائی

ثریا ادعای او پذیرفته نشده است. میزان دقیق موجودی نقدی و ارزش اموال غیر منقول ثریا و برادرش اعلام نشده و رسیدگی به دعاوی مدعیان وراثت آنها در دادگاه‌های فرانسه ممکن است سالها به طول بیانجامد.



ثریا که گویا مرگ نزدیک و ناگهانی خود را پیش‌بینی می‌کرد، چند ماه قبل از مرگ وصیتنامه‌ای تنظیم کرده و به‌وکیل خود سپرده بود تا در صورت فوت ناگهانی و غیرمترقبه‌اش به آن عمل کنند. نکته جالب توجه در این وصیتنامه این است که ثریا سهمی از اموال خود را برای برادرش که تنها وارث قانونی او بود منظور نکرده و ظاهراً میلیونها دلار پولی را که برای تجارت و بورس بازی در اختیار او گذاشته بود برایش کافی می‌دانست. ثریا به این پول اشاره‌ای هم نمی‌کند، که معنی آن این است که تمام موجودی نقدی خود را به برادرش بخشیده است.

ثریا وصیت کرده بود که تمام اموالش، اعم از جواهرات و اشیاء عتیقه و قیمتی و فرشها و تابلوهای نقاشی و اتومبیل رولزرویس و اثاث و مبلمان خانه و لباسها، حتی آلبوم عکس‌هایش به حراج گذاشته شود و پول حاصل از آن بین مؤسسات نگهداری کودکان معلول و بی‌سرپرست و صلیب سرخ و مؤسسه نگهداری از سگهای آواره تقسیم گردد. ثریا وصیت کرده بود که مبلغ معینی از میراث او به‌راننده‌اش پرداخت شود و وظیفه نگهداری از سگش «دندی» را هم به او سپرده بود.

آگهی حراج اموال ثریا، پس از صورت‌برداری از اموال او و تنظیم و چاپ یک کاتالوگ ۵۰۰ صفحه‌ای در فروردین ماه ۱۳۸۱ منتشر شد و

تاریخ حراج سه روز آخر ماه مه ۲۰۰۲ (هشتم تا دهم خرداد ۱۳۸۱) تعیین گردید. قیمت پایه قریب یک هزار قلم کالا در حدود سه میلیون یورو (قریب سه میلیون دلار) برآورد شده بود. از مجموعه اموال ثریا که به حراج گذاشته شد، گرانبهاترین آن یک انگشتر الماس ۲۲ قیراطی بود که شاه هنگام عروسی ثریا به او هدیه داده بود.

اموال ثریا در سالن بزرگ مؤسسه حراجی «دروئو - مونتنی»<sup>۱</sup> پاریس به معرض فروش گذاشته شد. برگزارکنندگان حراج به سفارش ثریا سالن را با گلهای رز و یاسمن تزین کرده بودند و بوی دل‌انگیز گلها کسانی را که وارد سالن می‌شدند سرمست می‌کرد. ثریا عاشق گل بود. و از میان گلها این دو گل را که او را به یاد روزهای کودکی در اصفهان می‌انداخت بیش از همه دوست داشت.

حراج اموال ثریا یکی از شلوغ‌ترین حراجی‌های پاریس بود و بسیاری از کسانی که برای خرید اموال ثریا با هم رقابت می‌کردند ایرانیان مقیم پاریس، یا ایرانیان مقیم کشورهای دیگر اروپا و آمریکا و کانادا بودند که به منظور حضور در حراج و خرید بعضی از اشیاء متعلق به ملکه سابقشان به پاریس آمده بودند. انگشتر برلیان ۲۲/۳۷ قیراطی ثریا به دو برابر قیمت پایه یعنی ۹۰۰/۰۰۰ یورو (قریب ۷۰۰ میلیون تومان) فروش رفت. فرشهای او از ده هزار تا ۷۵/۰۰۰ یورو فروخته شد و جالب‌تر از همه رقابت برای خرید اتومبیل رولزرویس مدل سال ۱۹۸۵ ثریا بود که سرانجام به چهار برابر قیمت واقعی آن ۶۰/۰۰۰ یورو به فروش رفت.

عده زیادی از ایرانیانی که در حراج اموال ثریا حضور یافته بودند،

بعضی از اشیاء کوچک و ارزان قیمت ثریا و عکسهای او را برای داشتن یادگاری از ملکه محبوب سابق خود خریداری می کردند. عده کثیری هم فقط برای تماشا آمده بودند و خانم ثروتمندی که حاضر نشد چیزی در این حراجی خریداری کند می گفت: ثریا زن تیره بختی بود و اموالش شگون ندارد!

مجله «میدل ایست»<sup>۱</sup> در گزارش مفصلی از حراج اموال ثریا به سخنان یک دیپلمات پیشین ایرانی به نام ناصر امینی اشاره می کند. دیپلمات سابق ایرانی از این که اموال ثریا به حراج گذاشته شده است متأثر بود و می گفت: خیلی جای تأسف است که اموال ملکه سابق ایران را که بعضی از آنها ارزش تاریخی دارد به حراج گذاشته اند. ثریا محبوب همه ایرانیان بود و من هم او را دوست داشتم. اما از این که وصیت کرده است چوب حراج به اموالش زده شود خوشم نیامد. کاش او همه اموالش را به یک موزه اهدا می کرد و یا وصیت می کرد این اشیاء را در موزه ای به نام خود او نگاه دارند. این ها بخشی از تاریخ ما و میراث فرهنگی ماست...

در مدت سه روز حراج، بیش از هزار قلم اموال ثریا که از جواهرات گران قیمت گرفته تا عکس های آلبوم خانوادگی او را شامل می شد به فروش رفت و بیش از شش میلیون یورو، دو برابر قیمت پایه اشیاء حراجی جمع آوری شد که طبق وصیت ثریا بین سه مؤسسه خیریه تقسیم خواهد شد.

سیروس کدیور نویسنده ایرانی گزارش حراج اموال ثریا در مجله «میدل ایست» مقاله خود را با گفتگویی با یکی از دوستان ایتالیائی

ثریا به نام «لوئیچی کولومبتی»<sup>۱</sup> به پایان می‌رساند. لوئیچی می‌گفت: من از سالهای دهه ۱۹۷۰ ثریا را می‌شناختم. او یک زن استثنائی و مسحورکننده<sup>۲</sup> بود، ولی در سالهای اخیر می‌دیدم که مثل شمعی دارد آب می‌شود... من هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که او دیگر در میان ما نیست. کسانی که ثریا را از نزدیک می‌شناختند، هرگز او را فراموش نخواهند کرد..

---

1. Luigi Colombetti

۲. اصطلاحی که از زبان لوئیچی کولومبتی در گزارش سیروس کدیور آمده Stunning است که بسیار جذاب، خیره‌کننده و مبهوت‌کننده هم معنی می‌دهد.



پیوست‌ها

## همسران من

به قلم: محمدرضا پهلوی

شاه فصلی از کتابش «مأموریت برای وطنم» را به مسایل مربوط به زنان ایرانی اختصاص داده و در قسمتی از آن پس از مقدمه انتقادآمیزی درباره رفتار پدرش، که از معاشرت او با دختران در ایام جوانی مخالفت می‌کرد، به شرح آشنائی و ازدواج خود با همسرانش (فوزیه، ثریا و فرح) پرداخته و چنین می‌نویسد:

«پس از بازگشت از اروپا، در اواخر دوره تحصیل من در دانشکده افسری، پدرم به فکر افتاد که همسر شایسته‌ای برای من انتخاب کند. به نظر من پدرم از این اقدام دو منظور داشت یکی آنکه می‌خواست همسر من شاهزاده خانمی اصیل و از دودمانی نجیب باشد و دوم آنکه میل داشت دربار ایران با خانواده سلطنتی دیگری نسبت سببی پیدا کند و روابط ایران با یکی از کشورهای دوست و نزدیک استوارتر گردد. ظاهراً پدرم در آن ایام عکس شاهزاده خانم فوزیه را دیده و با آن صراحت و استقامت رأیی که داشت (و شاید این خصیصه برای حل و عقد امور فنی و مهندسی از حل مسائلی که با قلب و احساسات مربوط است مناسب‌تر بود) به تفحص و تجسس حال این شاهزاده خانم زیبا پرداخته بود. نخست در نسب و دودمان وی تحقیقاتی به عمل آورده و سپس

به‌سفیر خود در قاهره دستور داده بود که با مقامات دولتی مصر در این مورد تماس بگیرد و دولت مصر نیز با خاندان سلطنتی مصر وارد مذاکره گردد و رسماً استفسار کند که آیا همسری شاهزاده خانم فوزیه با فرزند وی میسر است. این امر سریعاً به‌موفقیت انجامید ولی اولین اطلاعی که از این جریان‌ها به‌من داده شد خبر نامزدی من بود که در سال ۱۳۱۷ منتشر گردید. تا آن تاریخ من هنوز چهره همسر آینده خود را ندیده بودم و از همین جهت ترتیبی داده شد که من به‌مصر عزیمت نمایم و در طی دو هفته اقامت خود در آن کشور با شاهزاده خانم فوزیه آشنا شوم. در ضمن این مدت مسائل متعدد حقوقی و قانونی مربوط به این ازدواج نیز قطع و فصل گردید. ازدواج ما رسماً در تهران و قاهره به‌ثبت رسید و چون مطابق قانون اساسی پدر و مادر ولیعهد آینده ایران باید ایرانی‌الاصل باشند پدرم به‌رفع این مشکل پرداخته از مجلس شورای ملی ایران قانونی گذرانید که به‌موجب آن شاهزاده خانم فوزیه به‌ملیت ایرانی درآمد.

مراسم عقد ما در قاهره به‌وسیله یکی از روحانیون عالی‌مقام برگزار شد. از خانواده من کسی در آن مجلس حاضر نبود ولی افراد خاندان عروس و عده‌ای از رجال مهم ایران در آن شرکت داشتند و پس از انجام این مراسم عروس خود را به‌ایران آورد.

جشن اصلی ازدواج ما در تهران برپا شد و با وجود آنکه برحسب ظاهر باشکوه و جلال بسیار برگزار گردید از لحاظ معنویت و کیفیت با جشنهائی که در دهکده‌های ایران برای این مراسم گرفته می‌شود تفاوتی نداشت جز آنکه به‌علت گرفتاریهای روزگار نوین که در همه جا حتی در کشور من دامنگیر آدمی است قدری هم با عجله انجام گرفت. پس از پایان مراسم عروسی تا چندی در کاخ مرمر یعنی همان بنای زیبائی که پدرم از سنگ مرمر شفاف سبز رنگ یزد بنا نموده اقامت

کردیم و مدتی نیز در یکی از عمارات ییلاقی پدرم خارج از شهر تهران بسر بردیم تا ساختمان کاخ شهری من از هر حیث حاضر و آماده گردید. دیری نگذشت که نائره جنگ دوم جهانی به کشور مانیز سرایت کرد و تهران به اردوگاه عظیم ارتش بیگانگان مبدل گردید و پدرم ناچار از سلطنت استعفا کرده و مسئولیت سنگین وی بر عهده من واگذار گردید. ناگفته نماند که مقدمات ازدواج در کشور اسلامی با آنچه در جهان غرب متداول است یکسان است و فقط اختلافی جزئی در مدت انجام این مقدمات هست. چنانکه مثلاً در ایران رسم چنین بوده است که بین زمان نامزدی و عروسی مدت نسبتاً طولانی فاصله باشد و پس از اجرای مراسم نامزدی، عروس و داماد آینده کمتر با یکدیگر تنها بسر می‌برند. دوره نامزدی اغلب چند ماه طول می‌کشد و گاهی چنانکه در مغرب زمین نیز مرسوم است ممکن است این دوران تا دو سه سال هم طولانی بشود. پس از پایان این دوره تشریفات عقد مذهبی و ثبت در دفتر ازدواج صورت می‌گیرد و پس از آن جشن عروسی چنانکه در اروپا مرسوم است برگزار می‌گردد و معمولاً مدت چند هفته یا چند ماه میان تشریفات عقد و جشن عروسی فاصله است و در این مدت خلاف رسم است که زن و شوهر آینده با یکدیگر زندگی کنند.

جشن عروسی همیشه بسیار مفصل و با تشریفات است و در قراء و دهکده‌های ایران مدت ده روز به طول می‌انجامد و مطربان به نواگری پرداخته و اغذیه و مشروبات غیرالکلی برای میهمانان فراهم است. عروس و داماد از دوستان و آشنایان هدایائی گوناگون از بره و مرغ و سایر اشیاء دریافت می‌کنند و پس از آن دوران زناشوئی را در خانه پدر شوهر و یا اگر وضع مالی آنها اجازه دهد در خانه شخصی خویش آغاز می‌کنند. حاجت بذکر نیست که در آن هنگام مجالی برای تمتع از زندگی بدون دغدغه خانوادگی برای من باقی نمانده بود و وضع تهران و کشور

طوری نبود که فکر مسافرتهاى تفریحى در ذهن کسی بیاید. با وجود آنکه در آن ایام دائره خدمات عام‌المنفعه مانند امروز بسط و توسعه نیافته بود معذک همسر من در این قبیل امور همواره شرکت می‌جست. تنها نقطه روشن و پرمسرتی که در اثر آن ازدواج پدیدار گردید تولد دختر عزیزم شاهدخت شهناز بود که در سال ۱۳۱۹ قدم به عرصه وجود نهاد (در سال ۱۳۳۸ شاهدخت مهناز که یگانه نوه من است از او متولد گردید) و متأسفانه به‌عللی که هنوز برای پزشکان نامعلوم است از شاهزاده خانم فوزیه فرزند ذکوری به‌وجود نیامد.

به‌موجب قانون اساسی ایران سلطنت به‌اولاد ذکور و بلافصل شاه منتقل می‌گردد و بدین جهت نه تنها دخترم حق احراز مقام سلطنت را ندارد بلکه سه خواهر من نیز از این حق محرومند. همچنین قانون مزبور فرزندانى را که از مادران قاجار متولد شده باشند از سلطنت محروم نموده است از این رو برادران ناتنى من نیز که مادران آنها از نسل قاجار هستند از این حق محرومند و یگانه برادر صلبى و بطنى من نیز با کمال تأسف در سال ۱۳۳۳ بر اثر یک سانحه هوائى چشم از جهان پوشیده است. با این محدودیتهاى قانونى شگفتى نداشت که مشاورین من به‌اینکه همسر من دارای پسری بشود اهمیت می‌دادند. شاید امکان داشت که در قانون اساسى اصلاحاتى به‌عمل آید ولى افکار عمومى در ایران با تحریف و تغییر قانون اساسى در مواد مربوط به مسئله ولایتعهد هیچوقت موافق نبوده و نیست. گذشته از قانون اساسى مردى جوان مانند من آرزومند داشتن چندین فرزند بود و به‌این جهات با وجود مساعى فوق‌العاده پزشکان حاذق نتیجه‌ای در این باب به‌دست نیامد و پس از بازگشت شاهزاده خانم فوزیه به‌مصر تصمیم به طلاق گرفتیم.

پس از طلاق مدت دو سال بدون همسر زندگى کردم و با اینکه بانوانى که در همه کشورها علاقه به‌فراهم ساختن وسایل ازدواج جوانان

را دارند عده‌ای از دوشیزگان را به‌من معرفی می‌کردند ولی در این مدت تصمیم به ازدواج جدید نگرفتم تا بالاخره در سال ۱۳۲۹ نام ثریای اسفندیاری را شنیدم و در اثر اطلاعاتی که از وی می‌دادند نسبت به‌وی تمایل و علاقه پیدا کردم و چندی بعد خواهرم شاهدخت شمس پهلوی را برای دیدار وی که در آن هنگام در انگلستان اقامت داشت به‌لندن فرستادم. خواهرم نیز شرح مفصلی از اوصاف حمیده‌ی به‌من نوشت و بالاخره در اواخر همان سال ثریا به‌عنوان ملکه آینده‌ی ایران رسماً نامزد گردید.

پدر ثریا یکی از رؤسای ایل بزرگ بختیاری و مادرش از اهالی آلمان بود. از آنجائیکه سابقاً عشایر ایران به‌تعدی و تجاوز نسبت به‌مردم عادت کرده بودند پدرم کلیه آنها را خلع سلاح نموده و تحت مراقبت حکومت مرکزی درآورده بود و در نتیجه رؤسا و خوانین نفوذ و اقتدار سابق خود را از دست داده و برخی نیز که به‌شرارت و طغیان شهرت داشتند در زندانهای مرکز محبوس بودند. با وصف آن خوانین و رؤسای عشایر در اداره امور داخلی ایل خود دارای نفوذ و هر یک مالک چندین آبادی و مواشی و گله‌های بزرگ بودند. اغلب رؤسای عشایر ایران (و حتی بعضی از بانوان آنها) دارای معلومات تحصیلات عالیه بودند و معمولاً فرزندان خود را برای کسب علم و هنر به‌ممالک خارج می‌فرستادند.

آقای اسفندیاری پدر ثریا نیز در عنفوان جوانی برای کسب معلومات عالیه به‌کشور آلمان رهسپار گردیده و در آنجا با همسر فعلی خود آشنا شده و با او ازدواج کرده بود. چنانکه در خاطرم مانده است پدر این بانو آلمانی بود در دوره تزاری چندین سال در روسیه ریاست کارخانه‌ای را برعهده داشته و در اوان جنگ اولی جهانی به‌وطن مألوف خود مراجعت کرده بود. چندی بعد اسفندیاری به‌اتفاق همسرش به‌ایران آمد و در اصفهان حکومت‌نشین استانی که مردم بختیاری از قدیم الایام آن را

زادگاه خود می‌دانند اقامت گزید. نخستین فرزند این دو نفر که همسر آینده من شد به سال ۱۳۱۱ شمسی در اصفهان قدم به عرصه وجود نهاد و پس از چند سال پسری نیز پیدا کردند. با اینکه ثریا را در اصفهان به مدرسه آلمانها گذاشته و در خانه نیز اغلب با او به زبان آلمانی صحبت می‌کردند ولی دوران صغر سن وی مانند یک دختر ایرانی واقعی می‌گذشت.

در میان شهرهای بزرگ ایران شهر اصفهان بیشتر از سایر نقاط مظهر ایران کهن است و در این شهر و در محیطی که چندین قرن تمدن و فرهنگ ایران در آن آثاری برجای نهاده این دختر جوان ایام تحصیل را طی می‌کرد. با آنکه پدر و مادر وی چندین بار او را به اروپا برده بودند ولی آنچه در روحیه وی تأثیر عمیق کرده بود همان اقامت در اصفهان و مسافرتها بود که پدرش و افراد ایل در هنگام کوچ به قریه ملکی خود می‌کردند. پس از چندی پدر و مادرش او را برای کسب معلومات عالییه به کشور سوئیس همان کشوری که پدرم نیز مرا برای تحصیل بدانجا روانه کرده بود فرستادند و مدت دو سال در آن کشور به فراگرفتن معلومات پرداخت. ثریا در آن موقع به زبانهای فارسی و آلمانی و فرانسه تسلط کامل داشت و کمی هم انگلیسی می‌دانست ولی چون مایل بود که به زبان انگلیسی کاملاً مسلط شود قرار شد تابستان سال ۱۳۲۹ را در انگلستان به سر برد و در این زمان بود که خواهرم با وی ملاقات نمود. پس از این دیدار ثریا به ایران بازگشت و خبر نامزدی ما اعلام گردید. امیدواری ما این بود که مراسم ازدواج ما به زودی برگزار شود. ولی نامزد زیبای جوان من ناگهان دچار عارضه حصبه گشت و روز به روز هم بیماریش شدت یافته و همه ما را دچار نگرانی ساخت. ناگزیر انجام مراسم زناشوئی ما به عهده تعویق افتاد تا پس از طی دوران نقاهت وی تشریفات عقد و ازدواج ما در نهایت سادگی در یک روز برگزار شد. در این موقع دختر

بیچاره به حدی کم‌بینه و ناتوان بود که نمی‌توانست دامن لباس عروس خود را بلند کند و نزدیک بود که در میان مراسم عقد از حال برود.

در دیماه سال ۱۳۲۹ من و تازه‌عروس خود در کاخ زمستانی خود اقامت گزیدیم. در ایران برگزار کردن ماه عسل (که ترجمه اصطلاح فرنگی است) جزو آداب و رسوم ما نیست و عادت بر این جاری است که خویشاوندان عروس وی را تا خانه داماد بدرقه می‌کنند و پس از آن آنها را به حال خود می‌گذارند. ولی من و ثریا اینقدر از طرز زندگانی جهان متمدن آگاهی داشتیم که بخواهیم برای ماه عسل به مسافرتی کوتاه برویم، اما این تدبیر با تقدیر موافق نیامد و در اثر تشنجات سیاسی که در کشور رخ داده بود از مسافرت صرف‌نظر کردیم.

چند روز پس از ازدواج ما رزم‌آرا نخست‌وزیر وقت به قتل رسید و اندکی بعد مصدق بر سر کار آمد و رویه او در حکومت آینده ایران را به مخاطره انداخت. چنانکه ذکر شد بالاخره به جای سفر ماه عسل اوضاع طوری پیش آمد که من و همسر من از ایران خارج شده و به بغداد و رم مسافرت کردیم. اما این مسافرت به دوره عشرت مصدق و اعوان او که می‌خواستند عروس ملک را در آغوش بکشند پایان بخشید زیرا در مدت این مسافرت کوتاه که دو سال و نیم پس از ازدواج اتفاق افتاده بود ملت میهن پرست ایران از عواقب سیاست وی آگاه شدند و دستگاه وی و یاران او را سرنگون ساختند.

در آن دو سال و نیم که از ازدواج ما می‌گذشت اوضاع ناگوار کشور در حیات زناشوئی ما تأثیری عمیق داشت و شک نیست که آن ایام برای من و همسر من و برای قاطبه مردم ایران روزهای خوش به شمار نمی‌آمد. در بادی امر امید همه این بود که مصدق سیاست مثبتی پیش خواهد گرفت ولی هر ماهی که می‌گذشت گزارش‌هایی که از نتیجه رویه منفی او به من می‌رسید ناراحت‌کننده‌تر می‌گردید. پیشرفت امور اقتصادی و اجتماعی



کشور متوقف، مردم نگران و متوحش و ناامید و سازمانهای مخالف و خطرناک در امور ملی ما رخنه کرده تقریباً سراسر کشور را زیر نفوذ خویش آورده بودند. از نظر شخص من تأراجت کننده تر از همه مسائل شکیبائی و حوصله‌ی بود که باید برای رسیدن موقع مناسب و اقدام متقابل به خرج دهم. هر لحظه از اطراف و جوانب کشور گزارشهایی از اوضاع وخیمی که دچار آن بودیم به من می‌رسید و من به خوبی متوجه وخامت مخاطراتی که ملت ما را تهدید می‌کردم بودم. اما پدرم از آن حس وقت‌شناسی و اغتنام فرصت مناسب که در وی به حد کمال وجود داشت چیزی به من به ارث بخشیده بود و می‌دانستم که هر اقدام نسنجیده‌ای ممکن است نتیجه زیان بخش تری بدهد و اگر زودتر از موقع مناسب دست به اقدامی زده می‌شد به مثابه آن بود که سند اضمحلال کشور را که به طرف فنا می‌رفت تسجیل کرده باشم.

من می‌دانستم که به تنهایی و با دستیاری عده‌ای معدود کاری از پیش نخواهد رفت و برای توفیق در مبارزه‌ای که در پیش داشتم باید از حمایت و پشتیبانی عموم مردم ایران برخوردار باشم و بری اینکه مردم از خطری که آنها را به واقعی تهدید می‌کرد آگاه شوند و احساسات حقیقی آنها برای رفع آن به هیجان آید زمان لازم بود. هر ماه که می‌گذشت می‌دیدم در برابر افکاری که در کشور رخنه پیدا کرده بود عقاید مخالف آن روز به روز قوت می‌گیرد و در ترازوی عدالت الهی کفه بقای ایران سنگین تر می‌شود. از یکسوی اوضاع کشور روز به روز بیشتر در خطر فنا و زوال بود و از سوی دیگر مردم در وفاداری به من راسخ تر و در مقابله و معارضة با عوامل فانی کننده به هم نزدیکتر می‌گردیدند. این جنبش و هوشیاری روزافزون در روح من هیجانی شگرف به وجود می‌آورد و می‌دانستم که هر چند اوضاع باز وخیم تر خواهد شد ولی چاره آن نیز موجود و فراهم است و این بارقه امید ایمان مرا به وجود نیروئی

قوی‌تر از نیروی بشری که بر سرنوشت کشور من مؤثر است مستحکم‌تر ساخت.

بر من مسلم گشت که سرنوشت شخص من نیز در دست آن قدرت بالغه است و من به اجرای آنچه تقدیر ازلی برای من مقرر ساخته مأمورم. اما برای اجرای این مأموریت باید از خیال و تصور درگذشت و به عمل و اقدام پرداخت و تصمیم گرفته برخی از شاهان و زمامداران گیتی همه چیز را حواله تقدیر کرده و خود به عیش و نوش و آکندن شکم پرداخته‌اند اما این رویه هرگز مورد پسند من نبوده است زیرا اولاً اینگونه تناول در من تولید سوءهضم می‌کند و ثانیاً به فکر من آدمی جز با ایمان قطعی و سعی و عمل نه حق دارد منتظر رحمت و عون الهی باشد و نه لطف خداوندی شامل کسانی می‌شود که دست روی دست نهاده منتظر فرج آسمانی می‌نشینند. برای آدمی تنها کافی نیست که به مشیت الهی و تقدیر یزدانی ایمان داشته باشد بلکه باید در دوران حیات در اجرای آنچه مقدر ازلی خواسته است سهمی داشته و خدمتی انجام داده باشد و برای من این وظیفه همان حل معضلات سیاسی و تجدید بنای اقتصادی ایران و ایجاد تحول اجتماعی کشور بود.

همسر من به سیاست چندان علاقه‌ای نداشت و بیشتر توجهش به آن بود که برای من شریک زندگانی باشد. همینکه اوضاع ایران سر و صورتی گرفت برای من و ثریا امکان چند مسافرت فراهم گردید. از جمله این مسافرت‌ها سفر رسمی ما به کشور روسیه بود که در سال ۱۳۳۵ انجام گرفت و در آن سفر آقای خروشچف و سایر پیشوایان روسیه از ما بسیار با محبت پذیرائی کردند و مسافرت‌های دیگری نیز به کشور ایالات متحده آمریکا و هندوستان و اسپانیا و ترکیه و لبنان و برخی از کشورهای دیگر کردیم. هر چند منظور اصلی ما از این مسافرت‌ها استقرار و تحکیم روابط دوستانه با کشورهای دوست و همجوار بود ولی خود یک نحو ناه عسلی

بود که بعد از مدتی نصیب ما گردید.

ثریا مانند تمام بانوان کدبانو سلیقه خاصی در ترتیب و تزئین منزل ما داشت. وضع کاخ اختصاصی یعنی منزل شهری ما به نظر من بسیار خوب بود ولی ثریا می‌خواست به ذوق خود بعضی از قسمتهای آن را به طرز نوینی درآورد. او قصد اتلاف پول برای تهیه اشیاء تجملی و گرانبها نداشت و فقط می‌خواست همه جا پاکیزه و نظیف و رنگ تازه داشته باشد و همین سلیقه را درباره کاخ تابستانی به کار می‌برد. در مدت دوره زناشویی هفت ساله ما علاقه ثریا به خدمات اجتماعی روز به روز افزایش می‌یافت.

خوب به خاطر دارم روزی که یکی از پرورشگاه‌های قدیمی را بازدید کرده بود از بی‌ترتیبی اسفناک کودکان یتیم آنجا متأثر و ملول گشته و با چشمانی اشک‌آلود از من می‌خواست که بدون درنگ برای بهبود حال این یتیمان اقدام کنم. من نیز فوراً به مسئولین بنیاد پهلوی دستور دادم که پرورشگاه مزبور را تحویل بگیرند و به طرز نوینی بسازند. به جمعیت خیریه ثریا که از شعب بنیاد پهلوی است نظارت و سرپرستی آن محول گردید و باید بگویم که به فاصله‌ای اندک تفاوتی بسیار آشکار در وضع روحی و جسمی کودکان پرورشگاه پدیدار گشت. با وصف این مهر و علاقه وقتی به علل مربوط به مصالح کشوری طلاق ملکه ثریا لزوم حتمی پیدا کرد درجه تأسف و اندوه ما دو نفر را می‌توان قیاس نمود. در طی سالهای ازدواج فرزند ذکوری از ما به وجود نمی‌آمد و هر روز بر من این نکته مسلم‌تر می‌گشت که برای حفظ مصالح عالیه ایران وجود ولیعهد واجب است و هرچند بعضی از اشخاص از نظر مهربانی و همدردی توصیه می‌کردند که در حیات آدمی بقاء ازدواج مقدم بر همه چیز است برای من یقین بود که مسئولیت خطیر سلطنت باید بر هر منظور دیگری فائق آید و سرانجام مشاورین من نیز فکر مرا تأیید کردند و در ماه اسفند

۱۳۳۷ ناگزیر صیغه طلاق بین ما جاری گردید.

پس از آن در تهران زندگی را به تنهایی و مجرد می گذراندم و با آنکه پیش من مسلم بود که اگر پس از امر طلاق مسئله انتخاب ملکه جدید پیش نیاید، عملی که انجام آن مایه اندوه من بود بی حاصل و بیهوده بوده است ولی وضع روحی من اجازه عجله در این امر را نمی داد. در آن مدت عده‌ای از دوشیزگان را برای همسری من پیشنهاد می کردند و روزنامه‌های گیتی نیز درباره ازدواج من مطالبی بی اساس انتشار می دادند ولی فکر من آن بود که برای خود همسری انتخاب کنم که نه تنها برای من فرزندان به وجود آورد بلکه در اجرای وظیفه وجدانی و دائمی من نیز با من شریک و دستیار و از اوضاع اجتماعی مردم کشور من و آرمان‌ها و تمنیات آنها آگاه باشد و با رقت عواطف ویژه زنان هم خستگی ناپذیر خود را به خدمت و تأمین آسایش و رفاه و بهبود حال آنان وقف نماید.

روزی دخترم شاهدخت شهناز با چشمانی که بیش از معمول فروغ شادی از آن می درخشید نزد من آمده و اظهار داشت که وی و شوهرش با دوشیزه جوانی به نام فرح دیبا آشنا شده‌اند که به نظر آنها برای احراز مقام ملکه ایران از هر حیث شایستگی دارد. داماد من مدتی بود که به امور دانشجویان ایران که در کشورهای بیگانه مشغول تحصیلات عالیه بودند علاقه نشان می داد و در ضمن همین ایام با دوشیزه فرح دیبا که بیست و یک سال بیشتر نداشت و برای مشورت در امور تحصیلی خود در فرانسه به وی مراجعه کرده آشنا گشته بود.

من طبعاً می خواستم از سوابق خانوادگی و تربیت و میزان تحصیلات و شخصیت این دوشیزه جوان اطلاعاتی داشته باشم. معلوم شد که پدر وی از یک خانواده مشهور قدیمی تبریز و مادرش از یک خانواده محترم روحانی گیلانی است. جد پدری وی تحصیلات خود را در یکی از مدارس

نظامی کشور روسیه به پایان رسانیده و در دوره سلطنت قاجاریه در خدمت ارتش ایران بوده است. پدرش قسمتی از تحصیلات خود را در روسیه انجام داده و سپس به کشور فرانسه عزیمت نموده و به تحصیل رشته حقوق پرداخته و به اخذ درجه لیسانس موفق گردیده و چون به خدمت در ارتش علاقمند بوده است به دانشکده افسری سن سیر فرانسه داخل گشته و از آنجا فارغ التحصیل گردیده و در بازگشت به کشور ایران در قسمت دادستانی لشکر تهران وارد خدمت شده است.

یگانه فرزند خانواده ملکه فرح در سال ۱۳۱۷ متولد شد و با پسر دایی خود که همسن او بود در یک خانه پرورش یافت و این دو کودک مانند برادر و خواهری با هم بزرگ شدند. ملکه فرح به پدر خویش بسیار علاقه داشت و وقتی در سن ده سالگی پدر خود را در اثر بیماری سرطان از دست داد مادر وی مدتی مرگ پدر را از وی پنهان می داشت و وانمود می کرد که برای معالجه به پاریس رفته است ولی وی از لباس سیاه خویشاوندان مرگ پدر را دریافت و مستخدمین حقیقت را برای وی فاش کردند و او را دچار غم و اندوه بی پایان ساختند.

دوشیزه فرح بدو به مدرسه ایتالیائی ها در تهران گذاشته شد و تا سن ده سالگی در آنجا به تحصیل مشغول بود. چندی بعد مادرش او را به مدرسه دخترانه دیگری در تهران به نام ژاندارک سپرد و تا سن شانزده سالگی در آن مدرسه به تحصیل پرداخت. در این دبیرستان دوشیزه فرح به ورزش علاقه خاصی پیدا کرد و چهار سال به بازی بسکتبال و دیگر ورزشهای دسته جمعی مشغول بود و مدت دو سال سردسته بازیکنان بسکتبال دبیرستان بود و این دسته در مسابقات بین شهرستانها نیز موفقیت های زیادی کسب کرد.

اما قسمت عمده اوقات دوشیزه فرح در دبیرستان ژاندارک به فرا گرفتن هنرهای زیبای گذشت و بنا به تشویق یکی از آموزگاران به

رشته نقاشی مخصوصاً آب و رنگ توجه مخصوص پیدا کرد. کم‌کم استعداد هنری وی آشکار گردید و در اثر مساعدت‌های آموزگاران دوشیزه خجول صاحب شخصیت و وقار ممتازی گردید و با تشریک مساعی در امور مربوط به آزمایشگاه‌های دبیرستان و گردش‌های دسته‌جمعی، روش شرکت در اجتماعات را فراگرفت و در اثر انضباط مخصوص دبیرستان درستکار و قابل اعتماد و وقت‌شناس بار آمد.

دوشیزه فرح دوره متوسطه را در دبیرستان رازی به پایان رسانید. اکثر دبیران این دبیرستان فرانسوی بودند و به‌استثنای زبان و ادبیات فارسی تمام دروسی که در آنجا تدریس می‌شد به زبان فرانسه بود. فرح در رشته‌های تحصیلی به ریاضیات و علوم علاقه بیشتری نشان می‌داد و در ردیف بهترین شاگردان محسوب می‌گردید و در دبیرستان رهبری یک‌دسته از پیش‌آهنگان خردسال دبیرستان فرانسوی دیگر را به‌عهده داشت. دوشیزه فرح به فضای آزاد و مناظر طبیعی مانند کوه و دهکده و زندگانی روستا و دریا علاقه بسیار داشت و ذوق وی در ترسیمات و نقاشی‌هایی که می‌کرد از همین مناظر متأثر بود و همین ذوق هنری توجه دائمی وی را که مهندس معماری بود جلب کرد و در اثر تشویقات وی دوشیزه فرح در رشته‌های هنری رغبتی فراوان پیدا نمود. هرچند در ابتدای میل وی به تحصیل در رشته میکروبی‌شناسی یا پزشکی بود ولی در نتیجه همان تشویقات به تحصیل رشته معماری مصمم گردید و به‌مدرسه مخصوص معماری پاریس داخل شده و مدت دو سال به فراگرفتن این رشته همت گماشت. برنامه سال اول او نقاشی سیاه‌قلم و ترسیمات و مناظر و مرایا بود ولی در ضمن نیز به فراگرفتن رشته‌های دیگر مانند ریاضیات و مقاومت مصالح ساختمان‌ی می‌پرداخت. در سال دوم وی به نقاشی مناظر و آب و رنگ و نمونه‌برداری از شاهکارهای معماری کلاسیک و نوین و به‌علاوه به طراحی چند ساختمان کوچک نیز

مبادرت ورزید.

دانشکده‌ای که دوشیزه فرح در آنجا تحصیل می‌کرد ۲۵۰ نفر دانشجو داشت که اکثر آنها در قسمتهای شبانه‌روزی دانشگاه به‌سر می‌بردند ولی وی در دانشکده هلندیها به‌سر می‌برد. انضباط و مقررات این دانشکده بسیار سخت و مشکل بود و وی و سایر دانشجویان مجبور بودند هر روز صبح به‌استثنای روزهای یکشنبه دفتر حضور و غیاب دبیرستان را امضاء کنند و جز بعدازظهرهای پنجشنبه و ساعاتی که برای صرف غذا معین شده بود تمام اوقات خود را تا ساعت پنج بعدازظهر در محوطه دانشکده بگذرانند. ولی فرح به‌طیب خاطر اکثر روزها تا ساعت شش یا هفت بعدازظهر در مدرسه می‌ماند. طینت وی و تشویق دبیران هر روز وی را به‌زحمت و کوشش در امر تحصیل راغب‌تر می‌ساخت. با وصف انضباط مخصوص دانشکده، محیط تحصیلی وی مخصوصاً در رشته نقاشی بسیار ساده و طبیعی بود و دوشیزه فرح از این محیط لذت مخصوص می‌برد و چون به‌موسیقی علاقه‌مند بود و مدت هشت سال در تهران در نواختن پیانو کار کرده بود این فن را نیز در هنگام تحصیل دنبال می‌کرد و از رفتن به کنسرتهاى که در پاریس داده می‌شد کمال مسرت را داشت.

دوشیزه فرح برای گذراندن تعطیلات تابستانی خود در سال ۱۳۳۸ به‌تهران آمد. در این موقع داماد و دخترم با وی آشنا شده و برای صرف شام از او دعوتی به‌عمل آوردند. معلوم شد که دختر من و دوشیزه فرح دارای دوستان مشترکند و در بسیاری از امور با یکدیگر توافق روحی دارند.

بار دیگر که از دوشیزه فرح دعوت به‌عمل آمد دخترم شهناز ترتیبی فراهم ساخت که من نیز در آن میهمانی شرکت کنم. من دوشیزه فرح را چند ماه پیش از آن در هنگام دیدار دسته‌جمعی دانشجویان ایرانی در

پاریس دیده بودم ولی چون عده دانشجویان بسیار زیاد بود در میان آن ازدحام درست در خاطر من مانده بود چنانکه همین نکته برای وی دستاویز شوخی شده است. ولی در ضیافتی که در خانه دامادم ترتیب داده شده بود وسیله‌ای به دست آمد که بتوانیم با یکدیگر گفتگو کنیم. یک هفته بعد از این ضیافت به او پیشنهاد ازدواج کردم. روزنامه‌نگاران عاشق خلق اخبارند و در مطبوعات اکثر کشورها اخباری منتشر کردند که من در هواپیما هنگامی که دوشیزه فرح را برای تفریح و گردش برده بودم این پیشنهاد را به او کرده‌ام. شاید بعضی از مخبرین جراید می‌خواسته‌اند درجه علاقه مرا به هواپیما و زن با یکدیگر ارتباط دهند ولی حقیقت همان است که پیشنهاد ازدواج در خانه دامادم به عمل آمد و البته پس از این پیشنهاد چندین بار با یکدیگر ملاقات کردیم.

دوشیزه فرح تصمیم داشت که لباس عروسی خود را در پاریس تهیه نماید و برای گریز از تشریفات مفصل قرار شد به‌طور غیررسمی و معمولی به آنجا برود و تا بازگشت وی از اعلام نامزدی خودداری شود. فرح به اتفاق عمو و همسر وی و همسر دایی خود به پاریس عزیمت نمود. دو روز بعد از مراجعت فرح به تهران نامزدی ما اعلام شد و تقریباً سه هفته بعد مراسم عقد ما طبق آیین و مراسم اسلامی بعد از ظهر دوشنبه ۲۹ آذر ۱۳۳۸ برگزار و در همان شب مجلس شام و ضیافت باشکوهی در کاخ گلستان منعقد گردید. مشاغل گوناگون سیاسی ما را مجبور کرد که مسافرت ماه عسل خود را مدتی به تأخیر اندازیم ولی چندی بعد با هم به کنار دریای خزر مسافرت کردیم.

پیش از آنکه به دوشیزه فرح پیشنهاد ازدواج کنم او را متوجه ساختم که مسئولیت‌هایی که از آن به بعد متوجه او خواهد بود با وظایف یک دوشیزه مهندس تفاوت فراوان دارد. وی پس از ازدواج با طیب خاطر و با تمام قلب به انجام وظایف سنگین سلطنتی همت گماشت و علاقه وی



به خدمات اجتماعی آنقدر صمیمی و از دل و جان بود که برای من نیز الهام‌آور به‌شمار می‌آمد. در همین حال وظیفه همسری را نیز هرگز از خاطر نمی‌برد.

چند ماه پس از ازدواج ما پزشک مخصوص ملکه فرح حامله بودن وی را اطلاع داد و این خبر مسرت‌بخش به‌زودی در همه جا انتشار یافت. چنانکه یکی از جرائد ایران با لطف بیان ویژه ایرانیان نگاشته بود که «به‌قلب مردم ایران این‌طور الهام شده است که مولود شاهنشاه پسر خواهد بود». اما برای من تفاوتی ندارد و هر فرزندی که خداوند عنایت فرماید مقدمش موجب مسرت ما خواهد بود.

اولین چاپ کتاب «مأموریت برای وطنم» در اوایل سال ۱۳۴۰ هنگامی که فرح هنوز پسرش رضا را به‌دنیا نیاورده بود منتشر شده است. شاه در چاپهای بعدی کتاب نیز که پسرش به‌دنیا آمده و بزرگ شده بود تغییری در متن کتاب نداد و مطلب بیشتری درباره فرح ننوشت. این قسمت عیناً از چاپ سال ۱۳۵۰ کتاب «مأموریت برای وطنم» نقل شده است.

## شاه و دربارش

### به قلم ثریا اسفندیاری بختیاری

ثریا فصلی از کتاب خاطرات خود را زیر عنوان «شاه و دربارش» به شرح مشاهدات و نظرات خود درباره شخص شاه و دربار او اختصاص داده و پس از نقل خاطرات خود از ماههای اول زندگی زناشوئی می نویسد: کمتر از سه ماه پس از ازدواج من با شاه مصدق قدرت را در دست گرفت و دوران تازه ای در زندگی ما آغاز شد که باید آن را دوران ریاضت بنامیم. تابستان آن سال، ما از کاخ شهری به کاخ بیلاقی خود در شمیران نقل مکان کردیم. این کاخ که در زمان سلطنت رضاشاه ساخته شده و به کاخ سعدآباد به معنی «قصر خوشبختی» معروف شده است، در دامنه کوههای البرز واقع شده و در گرمای تابستان تهران هوای دلپذیری داشت. این کاخ در وسط زمین وسیعی که پر از انواع درختان و باغهای گل است ساخته شده و اطراف آن نیز ساختمانهای کوچکتری بنا شده است که مادر و خواهران و برادران شاه در آن سکونت داشتند.

در آن تابستان (۱۳۳۰) تعداد کسانی که برای دیدن ما به کاخ سعدآباد می آمدند خیلی محدود و انگشت شمار بود. مصدق در آغاز

مبارزه برای ملی کردن نفت، که احتمال قطع درآمدهای نفتی ایران را برای مدتی در پی داشت، سیاست صرفه جویی در پیش گرفته بود. و دربار نیز در اجرای این سیاست از برگزاری مهمانی‌ها و مجالس شب نشینی و تفریح منع شده بود.

من شخصاً از دستورالعمل دکتر مصدق و محدودیت‌هایی که در برگزاری مهمانی‌های درباری به وجود آمده بود ناراضی نبودم و برعکس چون از این مهمانی‌ها و شب نشینی‌های خسته کننده و یکنواخت خوشم نمی آمد، از این که مصدق محدودیت‌هایی برای دربار به وجود آورده است خوشحال هم بودم. در واقع برای من فرصت مغتنمی پیش آمده بود که بیشتر با همسرم باشم و او را بهتر بشناسم. ما با هم اسب سواری می کردیم و فرصت کافی برای گردش و ورزش، مخصوصاً شنا و والیبال داشتیم. من شاه را در این روزها آدم دیگری یافتم، فارغ از تشریفات و قیود سلطنت، آن طور که من می خواستم، من فکر می کنم که اگر او وارث تاج و تخت سلطنت ایران نبود، می توانست یک قهرمان ورزشی باشد و برای کشورش مدال‌های طلای بازی‌های المپیک را به ارمغان بیاورد.

به نظر من شاه یک ورزشکار به دنیا آمده بود. او در بسیاری از رشته‌های ورزشی مهارت داشت و در هر ورزشی با تمرین مختصری به مهارت کامل دست می یافت. به طور مثال ما با هم اسکی آبی را شروع کردیم، ولی او خیلی زودتر از من از توانائی و مهارت کامل در این ورزش برخوردار گردید. بعضی ورزشها هست که یک جوان ۲۵ ساله برای کسب مهارت در آن پیر به نظر می رسد. ولی سن هیچ گاه مانع تلاش شاه برای رسیدن به مقام برتر در هیچ رشته ورزشی

نمی شد.

شاه از تمام خصوصیات که یک ورزشکار باید داشته باشد برخوردار بود. در تمام سالهای زندگی زناشوئی، من ندیدم که او رغبتی به صرف مشروبات الکلی نشان بدهد. او طبع ملایم و متحملی داشت و می توانست خود را با هر شرایطی تطبیق بدهد. یک روز پزشکان به او توصیه کردند که حداکثر روزی ده سیگار بیشتر دود نکند. شاه از آن به بعد برنامه دقیق برای کشیدن سیگار تنظیم کرد و قبل از این که سیگاری را روشن کند به ساعت خود نگاه می کرد!

او همان قدر که از نظر روحی ضعف هائی داشت، از نظر فیزیکی جسور و بی پروا بود. از خلبانی و عملیات آکروباسی در هوا لذت می برد و کسانی را که از پرواز می ترسیدند مسخره می کرد. برخلاف اکثر ورزشکاران و کسانی که بیشتر به فعالیت های بدنی علاقه دارند، اهل مطالعه هم بود و روزانه چند ساعت از وقت خود را صرف خواندن روزنامه ها و کتابهای مطرح روز می نمود. روزنامه های معتبر اروپا و آمریکا را مرتباً می خواند و سعی می کرد کاملاً در جریان مسایل روز جهان باشد، به طوری که وقتی مقامات کشورهای خارجی یا روزنامه نگاران با وی ملاقات می کردند از وسعت معلومات او درباره مسایل جهانی شگفت زده می شدند.

رشته مورد علاقه خاص شاه کشاورزی بود. اگر او شاه نبود و می خواست حرفه ای برای خود انتخاب کند به احتمال زیاد کار کشاورزی را درپیش می گرفت. البته همان طور که قبلاً اشاره کردم او عاشق ورزش هم بود و در کنار کار کشاورزی به دنبال کسب مقام قهرمانی در یک یا چند رشته ورزشی هم می رفت.

وقتی ما با هم در سعدآباد اسب سواری می‌کردیم، شاه از خاطرات دوران کودکی و جوانی خود زیاد با من صحبت می‌کرد. او از پدرش رضاشاه هم زیاد حرف می‌زد و به نظر می‌رسید که از رفتار خشن و آمرانه او، و این که پدرش نگذاشته است او از دوران نوجوانی خود لذت ببرد، آزرده خاطر است. از سخنان او درباره پدرش که به یادمانده این است که می‌گفت: رضاشاه مرد بزرگی بود و خصوصیات اخلاقی برجسته‌ای داشت، ولی با رفتار خشن و آمرانه خود مانع رشد شخصیت فرزندانش شد. همه ما از او می‌ترسیدیم و یک نگاه تند چشمان نافذ و خیره‌کننده او کافی بود که ما از ترس برجای خود می‌خکوب شویم. در سر میز غذا هیچ کس جرأت حرف زدن نداشت و ما فقط مجاز بودیم به سئوالات او جواب بدهیم...

پدر و پسر خصوصیات کاملاً متفاوت و گاه متضادی داشتند. پدر به واسطه خلق و خوی تند و خشم‌آلودش شهرت داشت، ولی من هرگز ندیدم که پسرش عصبانی بشود و به تندی با کسی صحبت کند. او آدمی ملایم و حتی خجالتی بود، و این خصوصیت اخلاقی خیلی هم به زیان او تمام می‌شد. به طور مثال او خجالت می‌کشید تقاضای نزدیکان و اطرافیان خود را رد کند و خیلی‌ها از این نقطه ضعف او سوءاستفاده می‌کردند.

رضاشاه وقتی می‌خواست کسی را از کار برکنار کند، به او ناسزا می‌گفت و حتی گاه با عصای خود بر سر و رویش می‌کوفت. ولی محمدرضاشاه خجالت می‌کشید دستور برکناری مقامی را، ولو آن که مرتکب خطای بزرگی هم شده باشد، مستقیماً و رودررو به او ابلاغ کند. او ترجیح می‌داد دستور برکناری اشخاص را، از بالاترین مقام تا

یک کارمند ساده دربار، به وسیله دیگران به وی ابلاغ نماید. علت این رفتار هم بیشتر به طبع حساس و شرمگین خود او بازمی گشت. در واقع نمی خواست واکنش و ناراحتی کسی را که حکم برکناری وی را صادر کرده بود به چشم ببیند.

در ضمن باید اضافه کنم که محمدرضا شاه برخلاف پدرش، هیچ گاه با یک تصمیم آنی و بدون مطالعه قبلی کسی را از کار برکنار نمی کرد. همان طور که اشاره کردم اتخاذ تصمیم برای برکناری اشخاص، در هر درجه و مقامی که بودند، برای او بسیار دشوار بود و به همین جهت تا وقتی که دلیل کافی و قانع کننده ای برای برکنار ساختن کسی نداشت، دست به چنین کاری نمی زد. او قبل از ابلاغ تصمیم خود درباره برکناری اشخاص دلایل له و علیه این تصمیم را دقیقاً بررسی می نمود و غالباً با اشخاص مورد اعتماد خود در این مورد مشورت می کرد.

شاه درباره بسیاری از مسایل سیاسی روز با من صحبت می کرد، ولی در یک مورد هرگز لب به سخن نگشود و آن موضوع آشنایی و مصاحبت او با زنان دیگر قبل از ازدواج با من بود. البته من بعدها اطلاعات زیادی در این مورد به دست آوردم، ولی منبع اطلاع من دیگران به خصوص خواهرهای او بودند. ازدواج اول او با پرنسس فوزیه خواهر پادشاه مصر از آغاز ازدواج ناموفق بود. ازدواج محمدرضا ولیعهد وقت ایران با فوزیه یک ازدواج سیاسی و مصلحتی بود. فوزیه البته زن بسیار زیبایی بود و رضاشاه در انتخاب او برای همسری پسرش این نکته را هم در نظر داشت. اما فوزیه که در

شکوه و تجملات دربار مصر بزرگ شده بود، از آغاز نسبت به دربار ایران، که در مقایسه با دربار مصر خیلی ساده و معمولی به نظر می‌رسید با دیده تحقیر می‌نگریست. فوزیه هرگز زبان فارسی را یاد نگرفت. تهران در نظر او قصبه کوچکی بیش نبود و از شور و نشاط زندگی در قاهره در آن اثری دیده نمی‌شد. فوزیه با اعضای خانواده شاه هم نمی‌جوشید و سرانجام روزی تصمیم گرفت که به بهانه دیدن خانواده‌اش از ایران برود، سفری که بازگشت نداشت و به جدائی او از شاه انجامید.

شاه پس از طلاق فوزیه، مانند بسیاری از مردان مجرد دیگر، با زنان زیادی رابطه داشت که بیشتر آنها زنان اروپائی و آمریکائی بودند. شاه بیشتر تیپ زنان اروپائی را دوست داشت، ولی قبل از من هرگز به فکر ازدواج با آنها نیفتاد و شایعاتی که در این مورد پخش شده بود صحت نداشت. ازدواج با یک زن غیرمسلمان، در کشوری که اکثریت قریب به اتفاق مردم آن مسلمان هستند و معتقدات دینی محکمی دارند، آن هم برای شاه این مملکت عاقلانه نبود.

در همان ماههای اول ازدواج، من متوجه این واقعیت شدم که نه فقط با شاه، بلکه با تمام خانواده او ازدواج کرده‌ام و باید خود را برای زندگی در محیط آشفته خانواده او آماده کنم: بدون شک تاج الملوک مادر شاه در رأس خانواده قرار داشت و همه، حتی خودشاه، از او حساب می‌بردند. او زن خودخواه و مغروری بود و می‌خواست همه به خاطر داشته باشند که او مادر شاه است و شوهر او بود که سلسله پهلوی را بنیان نهاد. با این که به عنوان ملکه ایران، این من بودم که بانوی اول ایران به شمار می‌آمدم، تاج الملوک مقام اول را از آن خود

می دانست و این ما بودیم که همیشه باید به دیدن او می رفتیم. البته من این موضوع را اهانتی به خود تلقی نمی کردم و احترام زیادی برای این زن سالخورده قایل بودم، هرچند ما هرگز با هم خیلی صمیمی نشدیم، زیرا علاوه بر اختلاف سنی از روش زندگی و محفل خصوصی او خیلی خوشم نمی آمد و بیشتر دوست داشتم زندگی خصوصی و محدود خودم را داشته باشم.

پدر تاج الملوک یکی از افسران قزاق و فرمانده رضاخان پدر همسر من بود که او هم در دیویزیون قزاق خدمت می کرد. رضاخان که قبلاً ازدواج کرده و همسرش سرزا رفته بود، در سی و هفت سالگی با دختر فرمانده خود ازدواج کرد. تاج الملوک در اکتبر سال ۱۹۱۶ اولین فرزند خود، شمس را به دنیا آورد و سه سال بعد محمدرضا و خواهر دوقلویش اشرف از بطن او به دنیا آمدند. رضاخان که گویا از ابتدای ازدواج با همسر خود خواه و تندخویش تفاهم نداشت، بعد از این که به قدرت رسید همسر دیگری اختیار کرد، که با او هم نساخت و بالاخره در آغاز سلطنت با دختری از خانواده قاجار (ملکه عصمت) ازدواج نمود که از او صاحب یک دختر و چهار پسر دیگر شد.

رضاشاه از تاج الملوک علاوه بر شمس و اشرف و محمدرضا، پسر دیگری هم به نام علیرضا داشت و با پسری که همسر دیگرش (ملکه توران) برای او به دنیا آورد (غلامرضا) شاه دارای یک برادر و دو خواهر تنی و پنج برادر و یک خواهر ناتنی بود.

در فرهنگ آن زمان ایران، این که یک مرد همسران متعددی داشته باشد، به خصوص در میان طبقات مرفه و اعیان و اشراف امری طبیعی بود و تاج الملوک نمی توانست با ازدواج همسرش با زنان دیگر



مخالفت کند. البته او به عنوان مادر ولیعهد ایران از مقام برتری نسبت به زنان دیگر رضاشاه برخوردار بود و ملکه و بانوی اول ایران به شمار می آمد.

یکی از تضادهای دیگر خصوصیات اخلاقی و شیوه زندگی رضاشاه و پسرش که باید به آن اشاره کنم، عدم نفوذ مطلق زنان در رضاشاه و نفوذ قابل توجه زنان در محمدرضا شاه بود. دربار محمدرضا شاه یک دربار زنانه بود و با این که زنها قانوناً حق دخالت در امور سیاسی را نداشتند، مادر و خواهران شاه با شیوه ها و حيله ها و ترفندهای گوناگون در بسیاری از امور مملکتی مداخله می کردند. در این میان نفوذ و مداخلات تاج الملوک از همه بیشتر بود و گاهی این احساس به من دست می داد که در یک خانواده مادر سالار زندگی می کنم.

دوره های زنانه تاج الملوک که در آن زنان هم سن و سال خود او و بعضی زنان جوانتر هم شرکت می کردند، مرکز تحریکات و بخش شایعات بود. تاج الملوک هر روز ساعتها از وقت خود را صرف و راجی با زنان و خبرچینی از این و آن می نمود و خبرهایی که به وسیله او به گوش شاه می رسید در تصمیمات وی به خصوص در مورد عزل و نصب اشخاص بی تأثیر نبود. من به هیچ وجه حوصله شرکت در این جلسات و گوش دادن به حرفهای غالباً پوچ و بی سرو ته تاج الملوک و دوستانش را نداشتم و یکی از علل ناخرسندی وی از من هم خودداری از قبول دعوت او برای شرکت در دوره هایش بود، که آن را ناشی از غرور و خودخواهی من می دانست.

از خواهران شاه، با این که شمس خواستگار اصلی من، و اولین

عضو خانواده سلطنتی بود که با او آشنا شدم، بیشتر متمایل به دوستی و معاشرت با اشرف بودم و او را صمیمی تر و خونگرم تر از خواهر بزرگترش یافتم. برخلاف آنچه بعدها شایع شد من هیچ اختلاف یا درگیری با اشرف نداشتم و رابطه ما پس از جدائی از شاه هم قطع نشد. با خواهر کوچکتر شاه فاطمه، که بعد از ازدواج با یک جوان آمریکائی مغضوب واقع شد رابطه زیادی نداشتم. او بعد از طلاق گرفتن از شوهر آمریکائیش با خلبان مخصوص و مورد اعتماد شاه، محمد خاتم ازدواج کرد.

در مدت زندگی در دربار ایران، برادران شاه را هم زیاد می دیدم. از میان برادران شاه فقط سه تن از آنها مقام رسمی داشتند و کوچکترها سرگرم کارهای شخصی خودشان بودند. تنها برادر تنی شاه، پسر کوچکتر تاج الملوک علیرضا جوان خوش قیافه ای بود که جدی تر از برادران دیگرش به نظر می رسید، علیرضا که با برادران دیگر خود هم زیاد نمی جوشید، مدتی در پاریس زندگی کرده و با یک زن بیوه لهستانی به نام کریستیان شولوسکی<sup>۱</sup> ازدواج کرده بود. علیرضا از همسر لهستانی خود صاحب پسری شد که اسمش را علی پاتریک گذاشتند، ولی چون تاج الملوک با این ازدواج مخالف بود و حاضر نبود عروس لهستانی اش را ببیند، علیرضا از آوردن همسر و فرزندش به ایران خودداری نمود و پس از مراجعت به ایران، گاهی برای دیدن آنها به پاریس می رفت.

وقتی من برای اولین بار علیرضا را ملاقات کردم، شنیده بودم که او در تهران هم با زنی زندگی می کند که همسر قانونی او نبود. این زن را

من هرگز ندیدم، زیرا تاج الملوک اجازه نمی داد که علیرضا یا برادران دیگر شاه معشوقه هایشان را به دربار بیاورند. شهرت داشت که علیرضا در اوایل جوانی یک «کازانوا»<sup>۱</sup> بوده، ولی من او را خیلی آرام و گوشه گیر و بی توجه به زنان یافتم. تنها عشق او شکار بود و خانه اش پر از انواع حیوانات خشک شده از آفریقا و هندوستان و افغانستان یا جنگلهای شمال ایران بود که خودش شکار کرده بود. زمانی هم شایع شد که علیرضا توطئه ای برای سرنگونی محمدرضا و تصاحب تاج و تخت ترتیب داده و حتی یک بار قصد جان شاه را کرده است. هیچ کدام از این شایعات پایه و اساس درستی نداشت و تا آنجا که من می دانم علیرضا با همه دلتنگی ها و گله هایی که از برادر بزرگترش داشت تا آخر عمرش نسبت به او وفادار بود. علیرضا در یک سانحه هوایی درگذشت.

از برادران ناتنی شاه، بزرگترین آنها غلامرضا، تنها فرزند همسر سوم رضا شاه بود که ریاست کمیته ملی المپیک ایران را به عهده داشت. برادر دیگر، پسر ارشد همسر چهارم رضاشاه، عبدالرضا در آمریکا در رشته اقتصاد تحصیل کرده و با سوادترین و باشخصیت ترین برادران شاه بود. عبدالرضا همسر زیبایی به نام پری سیما داشت که از دوستان صمیمی من بود و ارتباط خود را با من بعد از جدائی از شاه هم قطع نکرد. برادران دیگر شاه احمد رضا و محمودرضا و حمیدرضا را کمتر می دیدم.

از خانواده شاه، باید از تنها دخترش از پرنسس فوزیه، شهناز هم

۱. کازانوا Casanova مردی زنباره بود که کتاب قطوری هم درباره ماجراهای عشقی خود نوشته است.

نام ببرم. دختر بیچاره که بدون برخورداری از محبت و مراقبت پدر و مادر در یک مدرسه شبانه‌روزی در سویس بزرگ شده بود، وقتی در تابستان سال ۱۹۵۱ (۱۳۳۰) به تهران آمد، خیلی دیر با دیگران می‌جوشید. رابطه او با من هم، که فکر می‌کرد جای مادرش را غصب کرده‌ام، در آغاز خیلی سرد و خشک بود، ولی من بالاخره توانستم دل او را به دست بیاورم و محبتش را به خودم جلب کنم.

از درباریانی که دارای نفوذ و قدرت زیادی بودند، باید از دو نفر نام ببرم: حسین علاء وزیر دربار که هنگام ازدواج من با شاه ۶۵ سال داشت، بی‌تردید بانفوذترین شخصیت دربار بود. او نه فقط وزیر دربار، بلکه یک نخست‌وزیر بالقوه بود و هر وقت شاه در انتخاب یک نخست‌وزیر تازه دچار مشکل می‌شد او را به‌طور موقت به ریاست دولت می‌گمارد. حسین علاء سخت تحت نفوذ همسرش بود که بی‌دلیل یا با دلیل از من خوشش نمی‌آمد. ظاهراً علت دشمنی او با من این بود که قبل از ازدواج شاه با من، دختر خودش را نامزد همسری شاه کرده بود و چون این ازدواج سرنگرفت، نه در مراسم عروسی من و شاه شرکت کرد و نه به دیدن من آمد. من او را هرگز ندیدم، زیرا در مهمانی‌های رسمی دربار هم شرکت نمی‌کرد.

دشمن دیگر من در دربار محمدرضا شاه، یک مرد سویسی به نام ارنست پرون بود، که هرگز به علت نفوذ او در شاه پی نبردم. ارنست پرون که می‌توانم او را مرموزترین چهره دربار محمدرضا شاه بنامم، محبوب هیچ کس نبود و خیلی‌ها به او لقب «راسپوتین ایران» را داده بودند. می‌گفتند او باغبان یا پسر باغبان مدرسه‌ای بود که شاه در آن تحصیل می‌کرد. محمدرضا پس از خاتمه تحصیلات او را با خود

به ایران آورد، و رضاشاه که همیشه به خارجی‌ها سوءظن داشت در مورد این مرد ناشناخته سوییسی استثناء قائل شد و او را به دربار راه داد.

ارنست پرون در زمان سلطنت رضاشاه نفوذی نداشت، ولی پس از استعفای اجباری رضاشاه و انتقال سلطنت به محمدرضا شاه، دارای نفوذ و قدرت زیادی در دربار شد. بعدها شنیدم که یکی از دلایل نفوذ او در دربار این بود که نقش رابط بین شاه و سفارتخانه‌های خارجی را بازی می‌کرد. علت دشمنی او با من هم این بود که من به او اجازه مداخله در زندگی خصوصی خود را نمی‌دادم و یک بار او را با عصبانیت از اطاقم بیرون کردم. پرون در سال ۱۹۶۱ درگذشت و اسرار زیادی را با خود به گور برد.

\* این قسمت از متن فرانسه کتاب خاطرات ثریا زیر عنوان «یک زندگی» Une Vie تلخیص شده است.

## یک نظر متفاوت دربارهٔ ثریا

ثریا چند بار سعی کرده بود شاه را به کناره‌گیری  
از سلطنت متقاعد کند!

در میان کتابها و مقالات متعددی که دربارهٔ شاه و ثریا خوانده‌ام. فقط یک نفر نظر انتقادآمیزی دربارهٔ ثریا ابراز کرده است، که بی‌مناسبت ندیدم در بخش ضمایم این کتاب به آن اشاره کنم. آنچه در صفحات آینده می‌خوانید از مصاحبهٔ خانم فاطمه پاکروان (همسر سرلشگر پاکروان سفیر سابق ایران در فرانسه و پاکستان و از رؤسای ساواک) در مجموعهٔ «تاریخ شفاهی ایران» نقل شده است. مصاحبه‌کننده (حبیب‌لاجوردی) نظر خانم پاکروان را دربارهٔ ثریا می‌پرسد و خانم پاکروان پاسخ می‌دهد:

فاطمه پاکروان: مادرشوهرم ندیمه شمس بود و ما اغلب به‌دربار می‌رفتیم. وقتی هم‌سرم رئیس رکن دوم ارتش بود، شاه ما را به‌مهمانی‌های خصوصی خود دعوت می‌کرد که معمولاً دوازده ساعت طول می‌کشید.

حبیب‌لاجوردی: دوازده ساعت؟

فاطمه پاکروان: بله، مثلاً اگر ساعت هشت برای صرف‌شام می‌رفتیم مهمانی ساعت هشت صبح روز بعد هنگام صرف صبحانه در

شاهوند، سعدآباد تمام می شد.

### حبیب لاجوردی: جداً

فاطمه پاکروان: مهمانی بسیار کودکانه ای بود. می رقصیدیم، موسیقی می نواختیم، شام می خوردیم و بازیهای فکری می کردیم. این واقعاً مثل جشن های میگساری دربارهای شرق نبود. خیلی خوب بود. من از ثریا خوشم نمی آمد چون آدم خیلی سرد و خشکی بود. هرگز با او حرف نزدیم مگر یک بار که شاه و ثریا به کشور هند آمدند یعنی زمانی که ما در آنجا بودیم.<sup>۱</sup> سه هفته ماندند و ما به همراه آنها به همه جا سفر کردیم. آنها از طریق بمبئی هند را ترک کردند.

وقتی من و همسرم با قطار به دهلی برمی گشتیم، خانمی ندیمه ثریا بود. همسرش نواب رامپور و عضو مجلس هند بود. او واقعاً داشت دیوانه می شد. می گفت: «ثریا آداب نمی داند.» ثریا همیشه سنت شکنی می کرد. مثلاً جایی که باید لباس بلند و رسمی بپوشد، می گفت: «نه، من حوصله ندارم.»

شهردار بمبئی زن بود و مهمانی ناهار برای خانمها ترتیب داده بود. در آن زمان شاه از نیروی دریایی دیدن می کرد. خیلی خوب یادم نیست، اما فکر می کنم استاندار نیز زن بود.

به هر حال، ما ایرانی ها تعدادمان کم بود. علاوه بر ملکه ثریا، من و دوندیمه فکر می کنم حداقل یک هزار زن آنجا حضور داشتند. شاید هم پانصد زن، درست نمی دانم. بعد از سخنرانی، همه منتظر ملکه شدند تا بایستند و در جواب این سخنرانی چیزی بگویند اما او همانطور نشست. من با خانم یزدان پناه صحبت کردم. گفتم: «خانم، به علیاحضرت بگوئید سخنرانی کند.»

بعد گفتم: «علیاحضرت، آیا چیزی در جواب خواهید گفت؟» گفت:

۱. ۲۵ بهمن ۱۳۳۴ محمدرضا پهلوی برای بازدید رسمی به هند رفت.

«نه»، گفتم: «خواهش می‌کنم علیاحضرت برخیزید و چیزی بفرمائید.» گفت: «چه بگویم؟» گفتم: «بفرمایید متشکرم. چند کلام بگویید. بگویید که تحت تأثیر قرار گرفته‌اید.» گفت: «نه.» بعد برخاست و رفت. بعد، طی آن سفر از بمبئی تا دهلی، شبی ندیمه گفت: «بله، او اصلاً مبادی آداب نیست. چرا او از پوشیدن لباس رسمی امتناع کرد؟ اگر او را به قصر باکینگهام دعوت کرده بودند، فکر می‌کنید هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد؟» گفتم: «خوب، آب و هوا هم بی تأثیر نیست.» و آن زن جواب داد: «نه، چنین چیزی نیست.» گفتم: «خوب.» به هر حال باید از ملکه دفاع می‌کردم.

اما خیلی دلم برای ثریا می‌سوخت چون فکر می‌کنم او زنی بود که شاه خیلی دوستش داشت؛ ولی او نمی‌توانست بچه‌دار شود.

### حبیب لاجوردی: آیا واقعاً دوستش داشت؟

فاطمه پاکروان: بله، واقعاً دوستش داشت. مادرشوهرم قصه‌ای جالب برایم تعریف کرد. گفت: یک روز، آنها داشتند غذا می‌خوردند. نهار کوچکی می‌خوردند. ثریا سیگار می‌کشید (من خودم دیدم که سیگار می‌کشید). و شاه مثل یک عاشق جوان به نظر می‌رسید. او تمام جیبهایش را می‌گشت تا اینکه فندکی پیدا کرد. واقعاً دوستش داشت. مادرشوهرم می‌گفت: «داشتیم از زن ایده‌آل برای یک مرد صحبت می‌کردیم. ما از شاه پرسیدیم زیبایی ایده‌آل برای یک زن به نظر او چیست؟ و او گفت: خوب، من خیلی خوشبختم چون ملکه دقیقاً زنی است که دوست دارم. و ثریا گفت: خوب، من چنین چیزی را نمی‌توانم در مورد اعلیحضرت بگویم.» واقعاً نمی‌دانم ثریا این حرف را به شوخی گفت یا جدی، اما مادرشوهرم خیلی خیلی عصبانی بود. و ثریا رفت و آن کتاب احمقانه<sup>۱</sup> را نوشت.

۱. زندگی من، ثریا اسفندیاری، لندن، انتشارات آرتور بارکر، ۱۹۶۳.



**حبیب لاجوردی:** اما همینطور که می‌دانید کسانی هستند که می‌گویند، ثریا شهبانوی خوبی بود و ادعا می‌کنند که بعد از طلاق بود که شاه به گمراهی کشیده شد.

**فاطمه پاکروان:** آنها باید چنین چیزی را ثابت کنند. نمی‌دانم، موضوع این است که وقتی ثریا شهبانو بود خیلی محبوب بود، چون ایرانی‌ها نسبت به زیبایی خیلی حساس هستند. او زیبا بود. من از آدم‌های سرد بدم می‌آید. اما در واقع، او خیلی خجالتی بود. یادم می‌آید وقتی در بمبئی بودیم، ما در پونا برای صرف نهار دیگری برای خانم‌ها رفتیم. او خیلی خجالتی بود. فکر نمی‌کنم متکبر بوده باشد، خجالتی بود. چیز دیگری که می‌دانم این است که از ملکه بودن بدش می‌آمد.

**حبیب لاجوردی:** از ملکه بودن بدش می‌آمد؟

**فاطمه پاکروان:** مادر شوهرم می‌گفت که ثریا چندین بار سعی کرده بود، شاه را متقاعد کند از تخت سلطنت کناره‌گیری کند و به خارج بروند.

**حبیب لاجوردی:** واقعاً؟

**فاطمه پاکروان:** بله، اصلاً از ملکه بودن خوشش نمی‌آمد. باید بگویم از زندگی دربار و تمام دسیسه‌های مربوط به آن بدش می‌آمد. شاه برادران و خواهران زیادی داشت که همه در کار دسیسه بودند. این برای شاه خوب نبود. اصلاً خوب نبود.

بنابراین، فکر می‌کنم ثریا لایق ترحم بود چون نمی‌توانست برای شاه فرزندی به دنیا آورد. چیز دیگری که می‌دانم این است که او نسبت به دختر شاه شهناز اصلاً مهربان نبود. برای کسانی که می‌دانستند، این امر خیلی خوشایند نبود. شاه خیلی دخترش را دوست داشت. من شاهد بودم. بعد، شهناز از چشم او افتاد. او کاملاً شهناز را کنار گذاشت، چون ثریا از او خوشش نمی‌آمد و این هم خیلی خوشایند نبود.

تصاویر





ACCOMPANYING THE SHAH TO LONDON: H.M. THE EMPRESS SURAYA.

The Empress Suraya was formerly Miss Suraya Iefandiar Bakhtiari, and married via Imperial Majesty the Shah on February 12, 1951. She and the Shah left Teheran last December for a goodwill tour of the United States, during which they lunched with the President and Mrs. Eisenhower and dined with the Secretary

of State and Mrs. Dulles. They also travelled widely in America, visiting California, the winter-sports centre of Sun Valley, Idaho; and Miami. The Duke of Gloucester (representing the Queen) and Mr. Nutting, the Minister of State, Foreign Office, arranged to meet them on arrival in London on Wednesday last.

تصویری از ثریا که هنگام سفر او به لندن، در یک صفحه کامل مجله «لندن نیوز» چاپ شده است.







Surrounding the house was a garden with roses and jasmines. parents were deported and imprisoned. During t









# Hayat



10. HEFT 1934  
10. HEFT 1934



Die Majestä-  
ten des Iran, die  
König und Königin  
von Persien.

## Iran Hükümdarları





ازدواج با ثریا بختیاری - ۱۲ فوریه ۱۹۵۱

























*Soraya Pohlitz*

فیلمستوریا



حدیه فدراسیون فوتبال ایران

فروردین ۱۳۳۶





















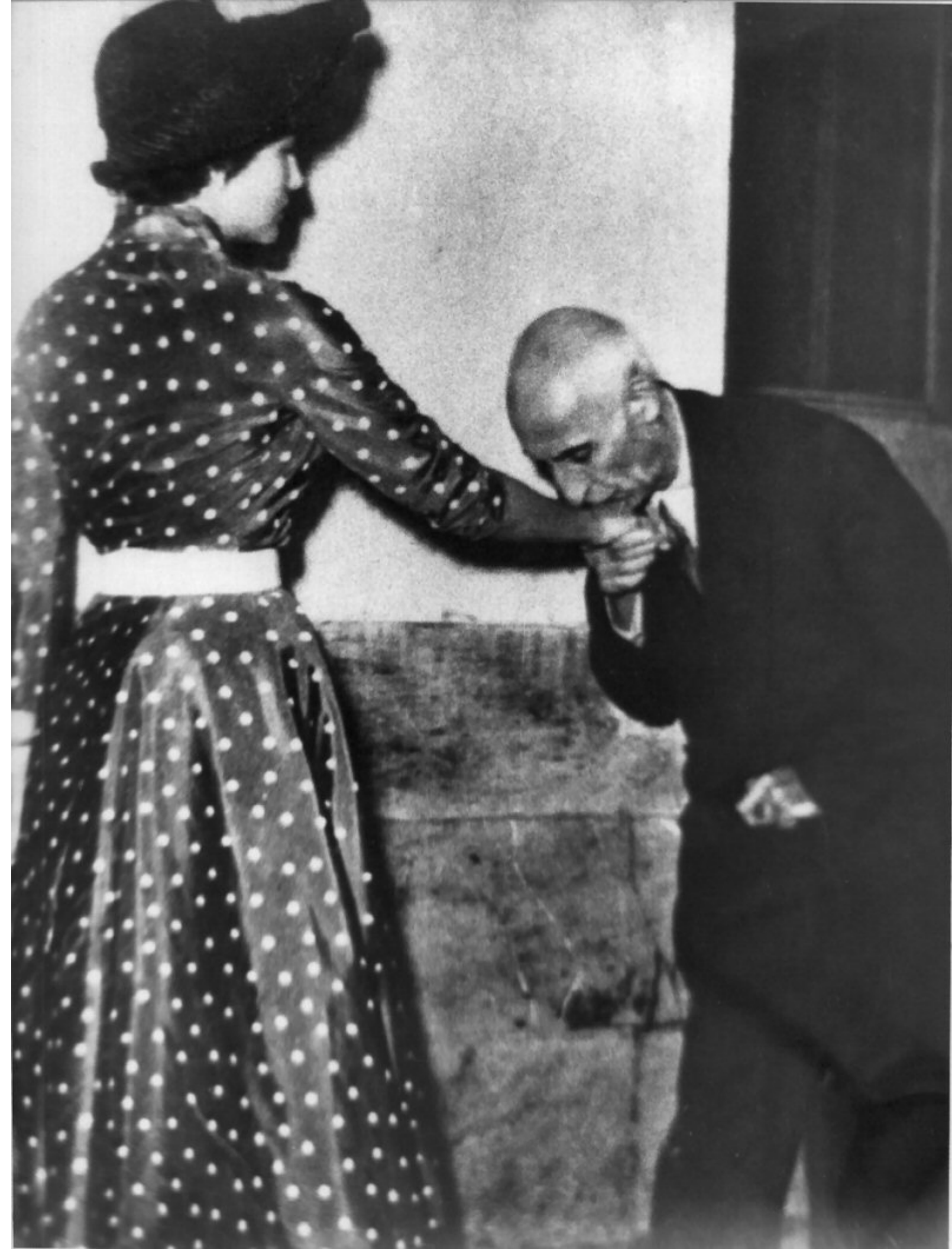






The Queen with the West German President, Theodor Heuss, at Bonn during a visit to Germany in 1955.



















# EPOCA

PER CHI VOTERÀ  
LA TOSCANA  
INCHIESTA SULL'ITALIA DI  
G. NELSON PAGE  
ANDREO A MOSCA  
IN TREND POPOLARE?

A ROMA SORAYA  
LA BELLA IMPERATRICE DELLA MODA

92 PAGINE



# LIFE

BANISHED QUEEN'S HOLIDAY  
RACE TO MAP THE UNKNOWN EARTH  
BRUSSELS FAIR SPECTACLE IN COLOR

EX-QUEEN SORAYA  
IN BERMUDA GARDEN

MAY 12, 1958 25 CENTS





























# SORAYA













